شاهان شاعر

احوالات شاهان و شاهزادگان سخنور و بعض شعرای دربار آنان

و

برگزیدهٔ اشعار آنان

تألیف :

ابوالقاسم حالت



مقدمه

کتاب‌های « مأموریت برای وطنم » و « انقلاب سفید » که به‌خامهٔ شاهنشاه آریامهر نگارش یافته دواثر سودمند و گرانبهاست که‌خواننده‌رااز تحولات ایران وگام های ابتکاری وخردمندانه‌ای که درراه‌ترقی وتعالی این کشور برداشته‌شده، آگاه می‌سازد .

ازین ها گذشته ، نگارش این دو کتاب می‌رساند که وقتی کسی چراغی را برافروزد پیش‌ازهمه‌بیشتر خوداو از روشنائی آن بهره‌مند خواهدشد .

شاهنشاه به‌تأسیس کتابخانه‌ودانشگاه وپیکار بابیسوادی‌وترویج‌دین‌ودانش و هنرتوجه خاصی‌مبذول‌می‌فرمایندوشگفت‌نیست‌اگر علاقه به فرهنگ و ادبیات ومطالعهٔ کتاب‌ذوق نویسندگی‌را درخود معظم‌له نیزانگیزد وبالنتیجه دواثرارزنده ادبی به‌وجود آورد .

همین‌مطلب دربارهٔ علیاحضرت فرح شهبانوی دانش پرور و فرهنگ دوست ایران صادق است که کتاب « دخترك دریا » اثر « هانس کریستین اندرسون » را بفارسی ترجمه‌فرموده‌اند .

البته از شاهان گذشته ایران اثرمنظوم یا منثور که دارای ارزش و اهمیت تاریخی وادبی باشد بسیار کم است ولی بازحقیقت یکی است .

شاهان و شاهزادگانی که به تشویق دانشمندان علاقه داشته‌اند ، دراثر مصاحبت با شاعران و شنیدن اشعار آنـان اغلب خودشان نیز برای سخنسرائی

آمادگی یافته و گاهی دراوقات فراغت به‌سرودن شعرپرداخته‌اند .

این‌اشعار، بیشتر به‌مناسبت پیش‌آمدهائی سروده‌شده‌وهمراه‌باسر گذشت‌هائی است که‌هم شیرین وسر گرم کننده است وهم برای آشنا و علاقمند ساختن اشخاص به‌شعروادب وسیله‌ای است. بدین جهة نگارنده ازسال ۱۳۲۱ به‌جمع آوری این مطالب پرداخت.درسال ۱۳۲۷ با تنظیم این مطالب سلسلهٔ مقالاتی تحت عنوان «شاهان‌شاعر» درصفحات ادبی روزنامه خبرهای روز آبادان به‌چاپ رسید . چون شیرینی موضوع مورد توجه خوانندگان‌واقع گردید چندسال بعد درآنها تجدید نظرشد و باتفصیل بیشتری درمجله سپیدوسیاه انتشاریافت . پس‌ازآنکه به پیشنهاد دوستان تصمیم گرفتم آنهارا بصورت کتابی منتشر کنم احوالات برخی از شاعران را نیز که بادربار بعض‌شاهان سخنور بستگی داشته‌اند برآن ها افزودم .

وقایعی که درین مجموعه نقل شده اگرچه با تاریخ ایران مرتبط است بطور کلی جنبه تاریخی ندارد ، زیراهمان طور که گفته شد این مطالب ازآغاز برای چاپ‌درروزنامه‌نگاشته‌شده‌بودوصفحات‌روزنامه‌هاومجلات عمومی باتحقیقات خشك تاریخی چندان سازگار نیست ازین گذشته براثرتحقیقات تاریخی‌این‌الزام پیش می‌آمد که به پیشانی بسیاری از سر گذشت های شیرین این کتاب بجرم آنکه حقیقت تاریخی ندارند داغ باطله بزنم وآنهارا کناربگذارم . واین مقدار زیادی ازچاشنی‌ونمك کتاب کم می کرد زیرا اغلب‌این وقایع‌اگرهم افسانه‌باشند خود آن افسانه‌هاهم شنیدنی ومهم است زیرا درساختن آن‌ها نیز ذوق و هنربکار رفته‌است .

بااین وصف ، میتوان گفت دوثلث مطالب این کتاب واقعیت تاریخی دارد وشامل وقایعی‌است که کم وبیش درعموم تذکره ها وتواریخ ذکرشده است .

بااینکه قصد ازفراهم آوردن این‌مجموعه نه‌تذکره نویسی بوده ونه تاریخ

نگاری، معذالك میتوان گفت که این کتاب هم تذکره است و هم تاریخ. تذکره است، زیرا شرح زندگی عده‌ای از شاعران را دربردارد بدون آنکه ضمن بیان احوال آنان خواننده را با تحقیقات مفصل خسته کند و برای روشن ساختن این مطلب که فلان تولد در کدام سال بوده، صفحات زیادی را سیاه سازد و آخرهم نتیجهٔ قطعی به دست ندهد.

ازطرف دیگر، این کتاب را تاریخ نیز میتوان شمرد زیرا اولا خواننده را باقسمتی از وقایع تاریخی و همچنین گوشه هائی از احوالات بعض سلاطین آشنا میسازد، ثانیاً در این تاریخ سر گذشت هائی باز گو میشود که آنها را در تاریخ‌های دیگر، مخصوصاً تاریخ‌های مختصر یا اصلا نقل نکرده یا اشارهٔ کوتاهی به آنها کرده و تند گذشته‌اند.

اگر ضمن مطالعه تواریخ دیگر، سلاطین را بیشتر در رزم می‌بینید اینجا آنان را اغلب در بزم خواهید دید، و اگر در جاهای دیگر مبارزه می کنند درین جا به مشاعره می‌پردازند و اگر در میدان‌های دیگر به نیروی شمشیر کشوری را تصرف می کنند، درین عرصه به‌لطف قلم قلب شما را تسخیر خواهند نمود.

درین جا سلاطین را طور دیگری می‌بینید. در جاهای دیگر اغلب می آیند و چند جنگ می کنند و می‌روند؛ و در مورد همهٔ آنها یك صحنه مکرر می‌شود آنهم صحنهٔ جنگ است. ولی در این جا کم‌تر به جنگ و دشمنی می‌پردازند و بیشتر اهل صلحند و دوستی - بساط عیش و نوش می گسترند، بیك دست جام باده و بیك دست زلف یار دارند و در ضمن با شاعران بحث می کنند. بحث‌های شیرین و شنیدنی، که اکنون شما نیز در بزمشان وارد خواهید شد و آن بحث‌ها را خواهید شنید و از شیرینی آنها لذت خواهید برد.

درین کتاب مأخذ مطالب در ذیل صفحات مربوطه قید نشده زیرا اولا همانطور که گفته شد این مطالب قبلا برای چاپ در روزنامه تهیه شده بود و ذکر مأخذ هر مطلب

وذیل نویسی با روش روزنامه نگاری موافق نمی آمد ثانیاً قصد تحقیقات تاریخی در بین نبود زیرا بدین صورت لازم میشد که برای نقل مطلب از یک کتاب عیناً عبارات کتاب نیز نقل شود و عبارات بعضی از کتب قدیمی برای اغلب خوانندگان امروزی کسل کننده و گاهی غیرقابل فهم است . ازین گذشته خواننده مجبور میشود که مکرر چشم از متن بردارد و به ذیل بپردازد واین خود اغلب توجه اورا از اصل مطلب سلب می کند.

به دلائل فوق فهرست مآخذ در آخر کتاب چاپ شده است .

ابوالقاسم حالت

۴۶/۳/۱۱

فهرست عناوین

نخستین شعر پارسی

میگویند بهرام گور پادشاه ساسانی وقتی بر تخت سلطنت نشست روزی مقربان درگاه باو عرض کردند: «ای پادشاه ایام جوانی و موسم کامرانی را نباید به تنهائی گذراند. اجازه ده تا پریروئی را که همپایهٔ تست بعقد زناشوئی تو در آوریم.» بهرام که از کودکی قریحه سخنسرائی داشت و زبان عربی را نیز خوب میدانست درپاسخ آنان این دو بیت را به تازی سرود:

یرومون تزویجی من الکفوطلبا　　و مالی من جنس الملوك عدیل

اری ان مثلی کالمحال وجوده　　و لیس الـی نیل المحال سبیل

(یعنی: میخواهند من کسی را که همپایه‌ام باشد بهمسری برگزینم. از جنس شاهان کسی همانند من نیست. محال است کسی مانندمن یافت‌شود و برای‌دسترسی به‌محال نیز راهی نیست)

بهرام گور یك‌بار نیز دربزم‌سرور شعرفارسی ذیل‌را سروده است واگر نسبت این‌شعر باوراست باشد نخستین شعر پارسی محسوب میشود:

منم آن‌شیر گله، منم آن پیل یله　　نام‌من بهرام گور، کنیتم بوجبله

به‌خسرو پرویز شاهنشاه عاشق‌پیشه وصاحب‌ذوق‌ساسانی‌نسبت شاعری‌نداده‌اند ولی‌مینویسند که به‌شعرمانند موسیقی توجه‌زیاد داشت وباربدخنیاگر مشهور دربار

او اغلب ترانه‌هائی بپارسی میسروده ودر بزم‌های باشکوه شاهنشاه همراه ساز میخوانده است . حکایت شیرین ذیل مؤید این معنی است :

میگویند خسرو پرویز اسبی داشت بنام شبدیز که درزیبائی وفراست میان اسبان بی نظیر بود. اوبقدری باین اسب علاقه داشت که سوگند یاد کرده بودهر کس خبر مرگ شبدیز را بوی بدهد خون اورا بریزد .

تصادفاً این اسب مرد ومیر آخورشاه که جرئت نمیکرد ازمرگش درحضور شاه سخنی بگوید به باربدمتوسل شد وازاوخواهش کرد این خبر را بنحوی بعرض شاه برساند .

باربد ترانه‌ای ساخت که درآن باین معنی اشاره‌ای کرده بود. وقتی آنرا خواند خسرو پرویز بفراست مطلب را دریافت وفریاد زد: «شبدیز مرد ؟ »

باربد پاسخ داد: «شاه خود چنین فرمود نه من!» باین ترتیب شاه ازمرگ شبدیز اطلاع یافت وجان کسی هم درنتیجهٔ سوگنداو بخطر نیفتاد .

ازاوائل قرن سوم هجری ببعد که یوغ تسلط اعراب ایرانیان راهر لحظه بیشتر میازرد وغرور ملی دیگر اجازه نمیداد مردم فرمان بیگانگان را بگردن گیرند ازهر گوشه برضد حکومت خلفای عباسی تعلم طغیان برافراشتند ودر راه مقصود تاپای جان ایستادگی کردند تارفته رفته نهال آرزوی آنان میوه داد و دربرخی از شهرهای ایران رشتهٔ فرمانروائی بدست خود ایرانیان افتاد ، پادشاهانی بتخت نشستند که احیای عظمت ایران وآثارهنری ایرانیان راجزء برنامه‌های اصلاحی خودقرارداده بودند. سرایندگان وگویندگان فارسی زبان را بهسیم وزرمینواختند وکمک میکردند تاازاین راه زبان پارسی زنده شود وتاریخ ادبیات ایران که طعمهٔ آتش تعصب اعراب شده بود ، ازنوآغاز گردد.

یعقوب لیث اولین ایرانی پاك نژادی بود که برای تجدید استقلال مملکت خود برخلیفه عباسی خروج کرد و المعتمدبالله راطوری مرعوب ساخت که حاضر شدحکومت خراسان وگرگان وری وفارس رابیعقوب دهد. علاوه براینها شرطگی

بغدادرا نیزباووا گذارد. ولی‌یعقوب باین امرراضی‌نشد وبرای ازبین بردن‌خلیفه باوی بجنگ پرداخت امابا تمام رشادتی که ازخود بروز داد شکست خورده‌بطرف اهواز عقب نشست ودیگر مرگ مهلتش نداد که نقش خودرا دنبال کند

یعقوب‌لیث باعراب هیچگونه علاقه‌ای نداشت وحکایت ذیل این‌عدم علاقه را میرساند :

وقتی به یعقوب لیث گفتند که‌یکی از لشگریان اوبنام ابویوسف برعثمان لعنت میکند . یعقوب بخیال اینکه مقصود عثمان سنجری دوست اوست، برآشفت‌و دستور داد ابویوسف راتنبیه کنند.وزیر ابویعقوب که‌اهل تسنن بودپیش‌آمدو گفت این‌است سزای کسی که صحابه رسول‌خدا رالعنت کند یعقوب که این‌راشنید گفت من اشتباه فهمیدم. گمان کردم به‌عثمانی که دوست من است لعنت کرده. پس دست ازو بردارید چون‌مرا باصحابه کاری نیست .

یعقوب‌لیث گذشته از علاقه به استقلال سیاسی و ملی ایران بزبان پارسی نیز‌توجه ودلبستگی‌فراوان داشت واز زبان‌عربی متنفر بود . هنگامی که زبان عرب درایران نفوذ فراوان یافته بود وزبان فارسی براه زوال وفراموشی‌میرفت درددربار اوبپارسی سخن میگفتند ونامه های دولتی رابدین زبان می‌نوشتند .

پس ازآنکه یعقوب بیشترخراسان راازعمال خلیفه عباسی بـاز گرفت و ومخالفان خود را ازمیـان‌برداشت شاعران سیستان اشعاری بزبان‌عربی سرودند ودربارگاه اوخواندند یعقوب چون عربی نمیدانست چیزی ازآن اشعاردرنیافت وبشاعران برخاش کرد که «چیزی که من‌درنمی‌یابم‌چرا باید گفت ؟» بهمین‌سبب‌از آن پس شعرا بسرودن‌اشعارپارسی پرداختند وشعرپارسی رواج گرفت .

نوشته اند که وقتی خلیفه عباسی از بغداد رسولی بدربار یعقوب فرستاده بود . رسول روزی هنگام غروب ببارگاه‌آمد. «ازهر» پیشرفت وتواضع کرد و گفت: «صبحکم الله بالخیر» یعقوب باآنکه عربی نمیدانست دریافت که اوخطا گفـته است وبروی‌خرده گرفت که «درآغـازشب صبحکم الله نباید گفت» ازهرجواب

داد : بیهوده برمن خرده مگیر میخواستم این رسول بداند که دردستگاه تولااقل یکنفرهست که بزبان تازی سخن تواند گفت ! »

یعقوب موقعیکه درسیستان بود روزی پسر کوچك خود رادید که عده ای از کودکان را گرد آورده باهم ببازی مشغولند وگودالی در کوچه کنده آنرا نشان میگیرند وگردورا پرتاب میکنند تا در گودال بیفتد . وقتیکه نوبت به پسریعقوب رسید ، هفت گردوانداخت وهمه در گودال افتادند جزیکی که از گودال بیرون پرید وامیرزاده دلسرد شد . ولی پس از لحظه ای گردو بواسطهٔ سرازیری زمین مجدداً بطرف گودال غلطان گردید .

پسریعقوب دوباره برق‌امید درچشمش‌درخشیدن گرفت وازشدت‌شوق گفت:«غلطان غلطان همی رود تالب گو». یعقوب که تااین‌موقع‌شعرپارسی نشنیده بوداین جمله راموزون یافت وآنرابخاطرسپرده برای عده ای از ارباب فن بخواند.ایشان سه مصرع‌دیگربزبان پارسی سروده بآن‌اضافه کردند ونامش را دوبیتی گذاشتند.

یعقوب سه سال بعدازشکستی که از لشکریان خلیفه خورد مجدداً سپاهی فراهم آورد ومتوجه بغداد شدولی درراه بمرض قولنج گرفتار گردید . پزشکان توصیه کردند که حقنه کند ولی‌اوقبول‌نکرد وگفت مرگ برمن ازتحمل حقنه آسان تراست .

درهمان‌ایام که یعقوب دربستربیماری افتاده‌بودخلیفه رسولی نزداوفرستاد رسول نامهٔ استمالت آمیزخلیفه رابافرمان حکومت فارس باوداد ولی‌یعقوب آنها رانپذیرفته به شمشیرونان وپیازی که در کناربسترش‌بود اشاره کرد وگفت‌خلیفه راازمن سلام برسان وبگومن اکنون بیمارم اگرمردم که تو ازدست من خلاص شده‌ای واگرزنده‌ماندم‌میان‌من‌وتواین‌شمشیرحاکم‌خواهدبود باتونبردمیکنم اگر غالب شدم کام خود میستانم واگرمغلوب شدم کناره میگیرم و باهمین نان خشك وپیازمیسازم

سفیرخلیفه هنوز ببغداد نرسیده بود که یعقوب وفات یافت

گویند برسر قبر یعقوب لیث این شعر نوشته شده است :

بگرفتمی خراسان، با ملك فارس یکسان ملك عراق گوئی . از من نبود رسته
بدرود باد گیتی ، با بوی تونهالان یعقوب لیث گوئی ، دروی نبد نشسته

بعد ازیعقوب تاریخ ایران پادشاهانی رااسم میبرد که خودنیز دارای ذوق ادبی و استعداد سخن سرائی بوده اند . این عده البته بواسطه اشتغال به امر کشور گیری و کشور داری نمیتوانستند فرصت زیادی برای طبع آزمائی داشته باشند وفقط گاهی که موقع ومجال وحال اقتضامیکردشعر میساختند .

سامانیان

سامانیان یك عده ازامرای ایرانی بودند که نسب آنها بساسانیان میرسید زیرا جدآنها « سامان خداه » که زردشتی بود و بدست مامون خلیفه عباسی مسلمان شد ، ازاعقاب بهرام چوبینه بشمارمیرفت . پادشاهان سامانی که ازنیمه قرن سوم هجری تاحدود صد سال در ماوراءالنهرفرمانروائی کردند نه نفر بودند چنانکه عنصری گوید :

نه‌تن بودنداز آل‌سامان‌مذکور دائم به امارت خراسان مشهور
اسمعیل استو احمدی ونصری دونوح ودوعبدالملك ودومنصور

دورهٔ فرمانروائی سامانیان را میتوان نخستین دورهٔ تحول زبان و ادبیات فارسی‌شمرد. زیرادرین عصر شاعران پارسی گوئی‌مانند ابوشکور بلخی،ابوالمؤید بلخی،شهید بلخی، عماره مروزی، کسائی‌مروزی ورود کی سمرقندی بوجودآمدند

شاهان سامانی ازشعرا فقط ستایش ومداحی نمیخواستند بلکه آنان را بـه کارهای‌مفید ادبی تشویق‌میکردند. بنای نظم شاهنامه درروزگار سامانیان نهاده شد. نظم کلیله ودمنه نیز بهرود کی محول گردید و درازاء این کار چهل‌هزار درم باوعطا شد. چنانکه عنصری دریك قصیده میگوید :

چهل‌هزاردرم‌رود کی‌ز مهترخویش عطا گرفت ز نظم کلیله در کشور

رودکی

رودکی درخدمت شاهان سامانی شعر میسرود وآنهارا به آواز میخواند و برچنك مینواخت. واقعهٔ مشهور ذیل گواه تأثیر سخن اوست :

نصربن‌احمد سامانی یکوقت سفری بهرات‌نمود ودر بادغیس که تفرج گاه هرات‌بود اردو زد. ایام بهار ودشت سبزوخرم بود شاه‌شیفته مناظردلکش صحراشد وتمام‌بهاررادرآنجا بسر برد تاآنکه موسم‌خزان وسرمارسیدانواع واقسام‌میوه‌جات درآنحدودبکثرت یافت میشد. ازجمله مینویسند: یکصدوبیست قسم انگور تربیت مینمودند که بعضی‌از اقسام‌آن بی‌نهایت‌لطیف ونازك‌ومطبوع وخوشمزه بود. پادشاه ازصحرابه آبادی‌انتقال یافته در دروازه که‌محلی‌است مشهور رحل‌اقامت انداخت محل‌مزبور آنوقت بغایت معمور وآبادبود ابنیه وعمارات باغها و بساتین زیبائی داشت که‌هرکسی‌را محوسیرو تماشای خود میساخت بدین‌جهة پادشاه موسم سرما راهم درآنجا بسربرد تافصل بهار دررسید ودشت وصحرا دوباره سبزوخرم گردید او باز سرگرم تماشای مناظر دلفریب طبیعت شد وبهمین ترتیب مدت چهار سال اقامت‌اودرآنحدود طول کشید تااینکه‌امرا وسرکردگان قشون‌ازاین طول اقامت بتنگ‌آمدند ولی‌جرئت هم‌نمیکردند چیزی‌دراین‌باب بشاه اظهار کنندآخرالامر به‌رودکی ملتجی شدند وپنجهزار اشرفی باو پیشکشی دادند که شاه‌رابطرف بخارا حرکت‌دهد. رودکی‌هم قبول‌نمود وروز بعد موقعیکه پادشاه سرگرم نوشیدن‌باده بود باساز وارد مجلس شده اشعار ذیل رابه‌لحنی عاشقانه‌خواند :

بوی جوی مولیان آیدهمی ... یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ... زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون با همه پهناوری ... خنك ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و شادزی — شاه سویت میهمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

پادشاه ازشنیدن این اشعار چنان بوجد آمد که فورا از مجلس برخاست و بدون اینکه چکمه‌اش‌را بپوشد براسب نشسته بسرعت راه بخاراپیش گرفترودکی اهل رودك سمرقند بوده و درسال ۲۳۶ هجری تولد یافته است. او که درحقیقت نخستین شاعربزرگ ایرانی است طبعی بسیارروان داشته‌واشعارزیادی‌سروده‌است. رشیدی سمرقندی درخصوص کثرت اشعاراومیگوید:

شعراورابرشمردم سیزده ره صدهزار — هم فزون آیدا گرچونانکه بایدبشمری

اگرشعرفوق رامدرك قراردهیم رودکی‌یك میلیون وسیصد هزاربیت شعر داشته ولی‌متأسفانه همه ازبین‌رفته وامروزاز آثاراونزدیك به هزاربیت باقی‌است.

ازقصائد معروف اوقصیده ای‌است‌که باوصف شراب شروع میشودوقضیه‌ای که باعث سرودن این‌قصیده شد بسیارجالب توجه‌است.

میگویند وقتی‌امیر ابوجعفرحاکم سیستان رسولی بنزد ماکان بن کاکی فرستاد. این‌مأموردرراه بقلعهٔ ابوالحسین خارجی گذشت.ابوالحسین ازاوپرسید کجامیروی؟ جواب داد ازطرف امیر برای انجام ماموریتی بخدمت ماکان‌بن کاکی‌میروم‌ابوالحسین که مردشوخی بودازروی مزاح گفت:

فال‌کنم ریش ترا ای رسول — ریش تو ماکان بکند از اصول

رسول به‌پیش ماکان‌رفت. اتفاقا ماکان شبی که‌از باده خواری زیادسرمست بود فرمان‌داد که‌ریش اورا ازبیخ بتراشند. صبح که هوشیار شد و بیادش آمد که شب‌قبل بافرستاده امیرجعفر چه کرده پشیمان‌شد واز او عذر خواست وآنقدر او رانزد خود نگاه‌داشت تامجددا ریشش‌درآمد آنگاه‌او رابه‌سیستان باز گرداند.

وقتی کهمامور به‌سیستان رسید امیرجعفر علت‌تأخیر اورا پرسید وبدانستن آن‌اصرار کرد مامورناچارحقیقت‌را گفت امیرازاینکه‌بافرستادهٔ اوچنین‌معامله‌ای

شده بود سخت بر آفت وبه‌ری لشگر کشیده ماکان‌را اسیر کرد وبه سیستان آورده هزار اسب وپانصدشتر وهزارهزار دینار نیز ازاو گرفت . آنگاه ظاهرا بااوبرسر لطف آمد و شبی اورا دربزم خویش‌مهمان کرد و درمستی براوخشم گرفت‌وفرمود تاریش اورابتراشند. روز بعد ازاوعذرخواهی کرد ونگاهش‌داشت تاریشش‌در آمد. آنگاه اورا خلعت داد ونوازش کرد ومرخص نمود .

امیر خراسان که باماکان دشمن‌بود بشنیدن این‌خبر از شجاعت ومردانگی امیر سیستان خوشش آمد وشبی در مجلس عیش ونوش گفت :« ایکاش امیر جعفر هم دراین‌جا بود. اکنون که نیست خوب‌است یادی‌از کرده باشیم .»

آنگاه جام را برداشت سایرین‌نیز برداشتند وهمه بسلامتی اوخوردندسپس یك‌جام ازشراب «سه‌یکی» یعنی‌شرابی که دوثلثش جوشیده ویك ثلثش باقی مانده باده دانه یاقوت سرخ وده‌دست لباس وده‌غلام وده کنیز همه بزیورها آراسته سوار براسبان راهوار بسیستان برای امیرجعفر فرستاد . و گفت :«ابوجعفر بااین‌دل‌و تدبیر ورای وخردی که دارد اگربخواهد میتواند همهٔ‌جهان رابگیرد .»

رودکی قصیدهٔ ذیل را درخصوص مجلس شراب امیر خراسان و یاد کردن اوازامیر سیستان ساخته است. وقتی این‌قصیده راپیش امیرسیستان بردند ده هزار دینار برای رودکی صله فرستاد . شراب دارامیر خراسان راهم که جام شراب سه یکی برایش برده بود خلعت وانعام‌داد. این‌قصیده مشهور باشعر ذیل‌آغاز میشود :

مادر می‌رابکرد باید قربان | بچهٔ‌اورا گرفت وکرد بزندان

پس از شرح گرفتن انگور و انداختن شراب میگوید چنین باده‌ای رابابد خسروانی خورد و اشاره به مجلس امیر خراسان میکند :

مجلس باید بساخته ملکانه | ازگل و از یاسمین وخیری والوان
نعمت فردوس گسترید زهرسو | ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامه زرین و فرشهای نوآئین | شهره ریاحین و تخت های فراوان
بربط عیسی وفرش های فـوادی | چنگ ودف‌وپرده های چابك جانان

خسرو برتخت پیشگـاه نشسته   شاه مـلوك جهان امیر خـراسان
باده دهنده بتی بدیـع زخـوبان   بچه خـاتون تـرك وبـچه خاقان
از کف ترکی سیاه چشم و پریروی   قامت چون سروو زلفکانش چوگان
زآن می‌خوشبوی ساغری بستـاند   یـاد کـنند روی شهـریار سـجستان
خود بخورد نوش واولیاش همیدون   گوید هریك چومـی بگـیرد شادان
شادی بو جعفر احمد بن محمد   آن مه آزادگـان و مفخر ایـران

رودکی درسال ۳۱۹ هجری وفات یافت .

سامانیان ازابتداء درنظرداشتند که داستان اسلاف ونیاکان خود را به نظم درآورده دردسترس عامه بگذارند بدین جهة نوح بن منصور کـه درسنه ۳۶۵ هجری برتخت نشست دقیقی راطلبید وخدمت نظم شاهنامه را بدو واگذار نمود واوهم نظربه لیاقتی که درخود میدید این‌خدمت راقبول کرده بقولی بیست هزار وبقولی یك هزار شعر کم وبیش ساخت اماعمرش وفا نکرد که آنرا تمام کند تا یك‌شب‌فردوسی اورا بخواب‌دید واوازفردوسی خواست که اشعاروی‌رانیزدرشاهنامه بیاورد. فردوسی دربیان‌تاریخ‌شاهنامه‌این واقعه‌را برسبیل اجمال ذکر کرده‌است :

کنون رازها باز جویم ترا   حدیث دقیقی بگویم ترا :
چنان دید گوینده یکشب بخواب   که‌یك جام می‌داشتی‌چون گلاب
دقیقی زجائـی پدیـد آمـدی   بدان جام مـی داستانـها زدی
بفردوسی آوازدادی کـه مـی   مخور جزبه آئین کـاوس کی
که شاهی گزیدی زگیتی که‌تخت   بنازد بدو و تاج وشمشیر وبخت
شهنشاه محمـود گیـرنده شهـر   زشادی بهـر کس رسانـنده بهـر
بدین نامه گرچند بشتافتـی   کنون هرچه جستی همه یافتی

از اندازه من بیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاك بسرمه رسد
بداند که پیش از تو آخر کسی / در این داستان رنج بردش بسی
نه برفتم و داشتم زو سپاس / مرا دردل آمد زهرسو هراس
که روزی سراهم باید گذشت / ز گفتار او در نشاید گذشت
ز گفتار او بشنو اکنون سخن / که گفته است این داستان کهن

دقیقی غلامی داشت خوب صورت که در کمند عشقش گرفتار بود غلام چون غیور و متعصب بود بالاخره به حیات دقیقی خاتمه داد . فردوسی این مطلب را بطور ابهام ذکر کرده است. چنانکه میگوید :

جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه بـه پیکار بود
یکایك ازو بخت بر گشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد

دقیقی درقصیده وغزل نیز یدی بسزا داشت واین دوشعر که درمیان مردم بدون اینکه قائلش را بدانند انتشاردارد ازغزلیات اوست :

گویند صبر کن که تراصبر بر دهد / آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
من عمرخویشتن بصبوری گذاشتم / عمردگر بباید تاصبر بر دهد

امیر منتصر

آخرین خاندان سامانی امیرمنتصراسمعیل بن نوح است که پس از ورود ایلك خان به بخارا وبحبس انداختن امیروامیرزادگان سامانی اوچادر کنیز کی را که در زندان خدمتگارش بود بسر کرده گریخت وبه بخارارفته درخانه پیرزنی پنهان شدتا کسانی که درجستجویش بودندمأیوس شدند. آنگاه بخوارزم رفت ودر

آنجا لشکریانی گرد آورده بادشمنان خود بجنگ پرداخت .

امیرمنتصرعلاوه براینکه مردی رشید بود ودرعرصهٔ جنگ دلیری زیاد از خود نشان میداد درمیدان فصاحت نیز از پهلوانان بشمار میرفت وقطعهٔ ذیل که بسیار مردانه سروده نشان میدهد که تاچه اندازه درشمشیر وقلم چابك دست بوده است :

گویند مرا: چون سلب خوب‌نسازی — ماوی گه آراسته وفرش ملون ؟
با نعرهٔ گردان چکنم لحن مغنی؟ — با پویهٔ اسبان چکنم‌مجلس گلشن؟
جوش‌می‌و نوش‌لب‌ساقی‌بچه کاراست؟ — جوشیدن خون باید برحلقهٔ‌جوشن
اسب‌است‌وسلاح‌است مرا بزمگه وباغ — تیراست‌وکمان‌است‌مرالاله‌وسوسن

امیرمنتصر مدتها با مخالفین خود به نزاع و کشمکش پرداخت و با وجود کوشش و دلاوریهای زیاد بواسطهٔ تصادفات نامساعد پی درپی با شکست مواجه میشد و بهمین جهة درشکایت از گردش آسمان سروده است :

ای بدیدن‌کبود وخودنه‌کبود — آتش ازطبع ودرنمایش دود
وی دو گوش تو کر مادرزاد — باتوام‌گرمی وعتاب‌چه‌سود؟

آخرین جنگ اوبا لشگریان سلطان محمود غزنوی بود که در آن جنگ نیزشکست سختی خورده گریخت وپیش طایفهٔ غزرفته با کمك آنان به بخارادست یافت ولی چون تمام سپاهیان اوبیگانه بودند ، ازکیدآنان وغضب محموداندیشه کرده شبانه ازآنجا گریخت و رباعی ذیل را برای محمود فرستاد :

ازجان که‌نداشت هیچ سودم ، توبهی — وزدل ، که فروگذاشت زودم، توبهی
از دیده که نقش تو نمودم ، تو بهی — دیدم همه را و آزمودم ، توبهی

محمود برحال وی رحم کرد واورا بربخارا مسلط گردانید ولی چندی‌بعد امیردوباره‌ازایلك‌خان شکست‌خورده‌فراری‌ومدتی متواری بود تادرماه‌ربیع‌الاول سال ۳۹۵ کشته شد .

شاهان آل افراسیاب

این فرمانروایان که ایشان را ملوك «خانیه» و «خاقانیه» نیز خوانده‌اند قریب دویست وسی سال ازحدود ۳۸۰ تا ۶۰۹ یعنی بعد ازسامانیان تا قبل از مغول در ماوراءالنهر سلطنت کرده‌اند. موسس این سلسله بغراخان شهاب‌الدوله است که در سال ۳۸۳ بخارا را تصرف کرد وچون به آب وهوای آن شهر عادت نداشت بترکستان مراجعت کرد ودر بین راه مرد. پس از فوت او برادرزادهٔ وی ایلك‌خان بجایش نشست وچنانکه قبلاذکرشد سامانیان را منقرض نموده به ماوراءالنهر دست یافت ودر زمان فرمانروائی او سلطان محمود نامه‌ای به‌وی نوشت وبتوسط او ازعلمای ماوراءالنهر چند سوآل کرد که خلاصه آنها اینست:

نبوت چیست ؟ دین چیست ؟ ایمان چیست ؟ تقوی چیست ؟ امر بمعروف چیست ؟ نهی‌ازمنکر چیست ؟ صراط چیست و میزان چیست ؟

ایلك‌خان همینکه آن نامه را دریافت کرد علمای ماوراءالنهر را از اطراف بخواند وجواب آنرا ازایشان خواستار شد. هر کدام از علما يك سئوال را انتخاب نمودند و چهار ماه وقت خواستند که راجع بآن يك سئوال کتابی بنویسند ولی محمدعبده که منشی ایلك‌خان بود گفت من بی‌اینکه وقت بخواهم تمام‌این سئوالات را با يك جمله جواب میدهم و بیدرنگ قلم برداشته درپاسخ سلطان محمود نوشت: «تعظیم بحکم خدا وشفقت بخلق خدا» همه علما بحیرت افتادند وتصدیق کردند که جوابی از آن مختصرتر ومفیدتر ممکن نیست.

طمغاج خان ابراهیم

ازپادشاهان معروف این‌سلسله‌طفغاج‌خان ابراهیم‌است که وقتی در سمرقند زمام اموررا بدست گرفت و مصمم شد که فتنه گردنکشان اطراف را خاموش کند امام شمس‌الدین ولوالجی در بارهٔ اواین رباعی راساخت :

شاهی که ازو شیرفلك‌را بیم‌است	خسروفرورستم‌دل وجم تعظیم‌است
ای‌دیوستم، روکه سلیمان آمد	وای‌آتش‌فتنه، بین که‌ابراهیم‌است

طفغاج‌خان پادشاهی بود فضل دوست و ادب پرور که شعر را بسیار لطیف میسرائید و خط زیبائی هم داشت . ازهمه گذشته بینهایت مقدس بود تا آنجا که از خزانهٔ سلطنتی اعاشه نمیکرد وباخط دلچسب خود بعضی ازسوره‌های قرآن‌را مینوشت وآنرا توسط عاملین محرم خود در بازارمخفیانه بفروش رسانده‌ازوجود آن ارتزاق میمنود . رباعی ذیل ازآثاراوست:

ای‌روی تورا،زحسن، بازارچه‌ای	**درمن نگر ازچشم‌کرم ، پارچه‌ای**
دریاب‌که تر میکنند ازخون جگر	**هجران تو، ازهرمژه،دستارچه‌ای**

قلج ارسلان

آخرین پادشاه این سلسله نصرة‌الدین قلج ارسلان است که در سال ۶۰۹ هجری بدست سلطان محمد خوارزمشاه کشته شد. این پادشاه نیز درسخن سرائی

دستی داشت واز آثار منظوم او یکی رباعی زیر میباشد که در وحدت وجود ساخته است:

**ما و تو که هم نمونهٔ پرگاریم		سرگرچه دو کرده‌ایم، یك جان داریم**
**چون نقطه نهادیم در این دایره پای		تا آخر کار سر بهم باز آریم**

پیغو ملك

ملوك خانیه یا آل افراسیاب پس از استیلاء قراختائیان در ماوراءالنهر (از ۵۳۰ تا ۶۰۶) به چند دسته تقسیم شدند و هر ناحیه در دست یکی از ایشان بودند. درمیان این عده، حسام الدین یا عزالدین یا کمال الدین حسن بن علی الغ پیغو معروف به «پیغو ملك» از فضل و ادب نصیبی کافی داشته و شعر نیکو میسروده است. وهمان طور که از یك شاعر حساس میتوان انتظار داشت رحم وعاطفه ومهربانی را نیز بحد کمال دارا بود بطوری که مردم در سایهٔ عدالت او آسوده ومرفه میزیسته‌اند.

از اشعار اوست:

هرگز نبدم لب تو یا رب روزی		یا بندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولی		رخسارهٔ تو نکرد یك شب روزی

این رباعی را ضمن پاسخ بنامهٔ یکی از بزرگان فرستاده است:

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو		مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری، روان شده در و گهر		چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

روزی در کتابخانه، دست میان کتابهای خود برد و تصادفاً دیوان شاعر معروف سید حسن غزنوی بدستش رسید، بمطالعهٔ آن پرداخت و از اشعارش لذت بسیار برد. آنگاه این قطعه را ساخت.

جستم برای فال کتابی و ناگهان		دستم به بحر گوهر سید حسن رسید

باصدزبان‌چگونه‌توان گفت‌شکراین　　کانچ‌ازخدای خواسته بودم‌بمن رسید

این غزل نیز از ساخته‌های اوست .

دیده ز جمال یار یابد　　آن بهره که از بهار یابد
نی‌نی، ز بهار کی توان یافت　　هرچ آن ز جمال یار یابد
از روی چو گلستان او ، دل　　گل جویدو ، لیك خار یابد
گفتم که ببند زلف را ، گفت　　این فتنه کجا قرار یابد ؟
روزی که جفا پرست شد یار　　آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمرها یافت　　هر دم چون من هزار یابد

پیغوملك درسال ۶۲۲ فوت کرده است .

آل زیار

آل زیار سلاطینی بودند که درنواحی شمال ایران ازقبیل طبرستان و گیلان سلطنت داشتند . موسس این‌سلسله مرد بلند همتی‌بود بنام مرد آویزپسرزیار که ازسربازی به‌سرداری رسیده بود وبااستفاده ازیك فرصت کوتاه توانست براریکه فرمانروائی تکیه زند . اسفاربن شیرویه در جنگ باماکان بن کاکی شکست خورده بحال فراردرحوالی‌قزوین آمده بود.مردآویزهم باجمعی‌ازسپاهیان خویش بشکارسرگرم بود ناگهان‌چشمش‌به جماعتی‌افتاد که‌ازدور بسوی نقطه نامعلومی میرفتند یکی‌ازنزدیکان خودرافرستاد تاازحال آنان‌خبرآورد.معلوم شد که‌اسفار است. مردآویزکه درجهان آرزوئی جزاین نداشت بیدرنگ براوتاخته اسفار رابقتل‌آورد ومتصرفات‌اوراصاحب‌شد. آنگاه‌باصفهان‌رفته بآداب ساسانیان برتخت نشست وتاج مرصع برسرنهاد.مردآویزبه احیاء عظمت ایران باستان و آداب و رسوم ایرانیان قدیم علاقه زیادی داشت وبرگزاری جشن سده در اصفهان بهترین

مؤید این معنی است . گویند هنگامی که در اصفهان بسر میبرد و برای خود بارگاهی شبیه بارگاه انوشیروان ترتیب داده بود جشن سده پیش آمد . دستور داد تاهیزم بسیار آوردند ودراطراف دشت پشته هاوتوده های بزرگ ازهیزم تشکیل دادند وهمچنین ازدامنه تاقله کوه همه جاهیزم وخارچیدند. تنه درختان را نیز با آهن بهم پیوسته بشکل گنبدهاو کوشك های بزرگ درآوردند و درون آنهارا به خارونی انباشته درگوشه های صحرانهادند. هزاران پرنده شکار کرده بالهایشان رابنفت اندودند ودانه های گردوی پر ازنفت و قیر وخس وخاشاك را بمنقارپاپا هایشان بستند. درمجلس خاص مرد آویز نیزشمعهاومجسمه هاوستونهاواشکالی که ازشمع وموم ساخته شده بود نصب کردند. خوانسالاراوهمینکه غروب را نزدیك دید خوان بزرگی دردشتی که ببارگاه مرد آویز راه داشت بگسترد و هزاران گوسفند و گاوومرغان بسیار، که تعداد آنهارا ازده هزار بیشتر نوشته اند ، بریان کرد وباشیرینی بسیاربرآن سفره نهاد ومجلس باشکوهی ترتیب داد همینکه خورشیددرپس کوههای مغرب پنهان شد مردآویزازبارگاه خود بیرون آمد وقدم درآن بساط نهاد . بمحض ورود اونفت اندازان توده‌های هیزم راآتش زدند. ناگهان تمام دشت وکوه نورانی شد . پرندگان نفت آلوده را نیز مرتباً آتش میزدند وبهوا پرمیدادند .

برای ترتیب چنین جشنی البته زحمت زیاد کشیده شده بود ولی مردآویز که مردی بسیار سختگیر وتندخو بود طرزچیدن آنرا نپسندیده خشمگین شد وبه تهیه کنندگان آن بساط دشنام داد . اوبعلت همین سختگیری شدید درمیان کسان خود دشمنان بسیار داشت . عاقبت نیز خلیفه عباسی که میدانست از راه جنگ حریف مرد آویز نیست تصمیم گرفت او را بدست کسانش از پای درآورد. لذا عده‌ای از غلامان ترك مرد آویزرا باپول ومقام تطمیع کرد که خون آن قهرمان بزرگ را بنامردی بریزند .

مردآویز دریکی ازروزهای آخرزمستان سال ۳۲۳ هجری عازم حمام شد.

معمولا هر وقت بگرمابه میرفت کارد یا خنجری کوتاه میان جامه‌های او میگذاشتند. در آنروز هم چنان کردند. اما پیشخدمت وی که با توطئه کنندگان همدست شده بود خنجررا برداشت وغلاف خالی آن‌رادرمیان جامه‌هایش گذاشت. پادشاه وارد خزانه حمام شد. مأمورین خلیفه که از سواران ترک‌مرد آویز بودند بطرف حمام هجوم آوردند . مردآویز همینکه صدای پای آنانرا شنید با کمك دلاکان درجلوی گرمابه رابست‌ولی سواران پشت‌بام راسوراخ کرده بدرون‌حمام ریختند.مردآویز باتن‌عریان بطرف جامه‌های خودرفت تااسلحه بدست‌آورد و از خود دفاع کند. اماهمینکه بقچه‌را گشود غلافی بیش‌ندید دلاکان وملازمان وفادار باطاس و دولچه وهرچه دستشان میرسید دوش‌بدوش مردآویز دفاع میکردند. اما سرانجام دلاکان ازپا در آمدند خود مردآویز همانطور سرپا بود تااینکه یکی از دشمنان کاردی بشکمش فرو کرد . سپس همه ازترس‌رسیدن کمك برای‌مردآویز ازگرمابه بیرون گریختند هنوز چند قدمی نرفته بودند که یکی از سران آنان بنام باروق برفیقان خود گفت «این مردآویز که من‌میشناسم هم‌اکنون روده‌ها را بدست میگیرد واز گرمابه بیرون میآید. برگردید و کارش راتمام کنید»سواران پیشنهاد باروق راپذیرفته بگرمابه برگشتند و دیدند همانطوری که او گفته بود مردآویز بایك دست روده‌ها را درشکم جاداده بادست دیگر درو دیوار را میگیرد وازحمام بیرون میآید. لذادیگر باومهلت نداده سرش‌را ازتن بریدند وشادی کنان از حمام درآمده بطرف بغداد گریختند .

سرداران مردآویز جسد او را درتابوت زرنگار گذاشتند واز اصفهان بری منتقل کردند و چندین فرسخ مردم ری و گیلان و طبرستان تابوت آن پرچمدار آزادی‌ایران رااستقبال نموده بااحترام تمام‌بخاك سپردند .

پس‌از مردآویز برادرش وشمگیر بجای وی نشست .

قابوس وشمگیر

شمس‌المعالی قابوس وشمگیر ازشاهان این سلسله است که دارای کمالات وفضائل بسیار بوده ودر عربی و فارسی سخنسرای زبردستی بشمار میرفته است گویند وقتی دونفر از امرای اوبر او یاغی شدند و سرکشی آغاز کردند.قابوس بمنشی خود گفت از طرف من نامه‌ای بآنها بنویس که دست از تخطی بردارید و گرنه باتن بیسر بگور خواهید رفت. دبیرقلم برگرفت وتاآنجا که خامه یاونامه جاداشت به‌تفصیل پرداخت . قابوس که آن‌نامه بلند را فاقد زیور کوتاه نویسی یافت قلم راازمنشی گرفته روی آن خط کشید وخود درزیر آن‌تمام مطالب را در یك بیت عربی خلاصه کرد :

لاتعصین شمس‌العلی قابوسا   فمن‌عصی قابوس یلقی‌بوسا

(باشمس‌المعالی قابوس عصیان نورزید زیراهر که‌باوسرکشی کندبهلاکت خواهد رسید.)قطعه ذیل ازاشعار فارسی اوست که بسیار بلندوشاهانه‌سرائیده‌است:

کارجهان سراسر آزاست یا نیاز   من پیش دل نیارم آزونیاز را
من‌بیست‌چیز رازجهان برگزیده‌ام   تا هم بدان‌گذارم عمر دراز را
میدان‌وگوی‌وبارگه‌ورزم‌وبزم‌را   شطرنج‌ونردوصیدگه‌ویوزوبازرا
شعروسرودورودوشراب‌ونگار را   اسب‌وسلاح وجود ودعا ونمازرا

کنیزك صاحب جمالی داشت که‌ندیمهٔ خاص اوبود وباوی عشق میباخت دو رباعی زیراشعاری است که فی‌البدیهه درضمن مجالست با او سروده است :

گل‌ومی

گل‌شاه نشاط آمدو می میر طرب   زآنروی بدین‌دومیکنم‌عیش‌طلب
خواهی که‌درین‌بدانی‌ای ماه سبب   گل‌رنگ‌رخت‌داردومی‌طعم‌دولب

شش چیز

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن — عشق و غم و درد و رنج و تیمار و حزن

قابوس خط بسیار زیبائی داشت وموقعی که صاحب بن عباد چشمش بخط او افتاد گفت : « هذا خط قابوس ام جناح طاوس ؟ » یعنی : این خط قابوس است یا بال طاوس ؟

با اینکه فضل و ادب معمولا شخص را رقیق القلب و رحیم بار میاورد ، شمس المعالی بر خلاف انتظار مردی فوق العاده بیرحم و خشن بود و کوچکترین گناه را بادم شمشیر مجازات میکرد عاقبت هم خون بیگناهان دامن اورا گرفت و خونش را بمکافات فروریخت. مردم براو شوریدند و اورا گرفته در قلعه جناشك محبوس و بعد مقتول ساختند موقعیکه اورا بطرف قلعه میبردند بکسیکه مامور حفاظت او بود گفت : « مگر من چه کرده بودم که بزنجیرم کشیده اید ؟ » مأمور گفت : « تو مردم را زیاد میکشتی » گفت : « من کم کشتم زیرا اگر زیاد میکشتم ترا هم کشته بودم که امروز بدین خواری دردستت اسیر نباشم ! »

گنبد قابوس که در گرگان واقع است مدفن شمس المعالی قابوس میباشد

کیکاوس بن اسکندر

دیگر از شاهان این سلسله عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر نوه قابوس است که شاعروادیب وفاضل بوده و کتاب قابوسنامه که ازذخائرادبی ماست بقلم او نگارش یافته است .

این کتاب که درسال۴۷۵در نصیحت بفرزند خود گیلانشاه نوشته شامل چهل وچهارباب است درمباحث مختلف وفنون ورسوم اعم از کشورداری و لشکرکشی و بازرگانی وعلوم متداول زمان . مولف همهٔ ابواب کتاب راباحکایت‌ها و تمثیل‌ها آمیخته‌وازاشعارخود نیزنمونه‌هائی ذکر کرده است‌قابوسنامه رامیتوان‌ازمهم‌ترین کتابهای نثرفارسی‌شمرد که شامل اطلاعات گرانبها ازتمدن قدیم واوضاع‌اجتماعی است وبامطالب سودمند اخلاقی وحکمت عملی آمیخته است .

وقتی یکی ازدست‌نشانده‌های‌امیر کیکاوس سربطیغان گذاشت وبراو بشورید امیرفوراً دستورقلع وقمع‌اورا صادرنمود . یکی‌ازامراء دولت گفت خوبست‌امیر اول اورا نصیحت کند . چنانچه موثر نیفتادکاروی را حواله تیغ سازد . کیکاوس درجواب وی گفت :

گر شیر شود عدو، چه پیدا چه نهفت　　**با شیر به شمشیر سخن باید گفت**
آنرا که بگور خفت باید بی‌جفت　　**با جفت بجان خویش نتواند خفت**

فرستادهٔ کاوس با لشکریان خود عازم سرکوبی آن امیر یاغی بود که در راه شنید حریف وی قبل از اینکه فرصت پنجه انداختن باکاوس رابیابد درپنجه دیو اجل گرفتارشده وازدنیا رخت بربسته است. لذا نامه‌ای بکاوس نوشت که«امیر

را مژده شادمانی میدهم که عدوی خبیث او بدرك واصل شد . » کیکاوس وقتی آن نامه را خواند جواب داد :

گرمرك بر آورد زبدخواه تو دود ‌‌‌ ‌ ‌ زاندوه چنین، شاد چرا گشتی زود
چون مرك ترا نیز بخواهد فرسود ‌ ‌ ‌ ازمرك کسی چه شادمان باید بود

داستان وامق وعذرا داستان عاشقانه شیرینی است که یکی ازشعراء بنام فصیحی جرجانی بنا بدستور و بنام امیر کیکاوس آنرا برشته نظم درآورد . موقعی که این داستان بپایان رسید و کتاب را ازلحاظ امیر گذرانید، امیر اورا بنواخت ودرپشت کتاب این رباعی را نوشت :

هر آدمئی که حی ناطق باشد ‌ ‌ ‌ باید که چوعذرا وچو وامق باشد
هرکو نه چنین بود، منافق باشد ‌ ‌ ‌ مردم نبود هر که نه عاشق باشد

کیکاوس خود نیز گرفتار عشق پری پیکری بود گرجی که اورا از جان شیرین بیشتر دوست میداشت واغلب اوقات فراغت را درمجالست وی میگذراند. ازآنجا که عشق، سلطان ودرویش نمیشناسد وهمه را یکسان آزار میدهد قضارا معشوقه امیرسخت مریض شد ودربستر ناتوانی افتاد . اطبا برای تغییر آب وهوا و بهبود حال بیمار تجویز کردند که او بگرجستان نزد خویشان خود فرستاده شود . دختر برفت وپس ازاینکه شفا یافت دیگر باز نگشت وعاشق خودرا درسوزو گداز هجران باقی گذاشت . اینجا بود که یك امیر وقتی اسیر عشق شد معنی سیاه روزی و بیچارگی را درك کرد ودرعین اینکه همه اورا یك امیر خوشبخت میدانستند وبجاه و مقامش رشك میبردند اوخود را درچاه مذلت و بدبختی محبوس میدید . همه چیز بنظر او بد جلوه میکرد . وقتی قدم درباغ میگذاشت که دماغی تازه کند وغم وغصه خود را فراموش نماید هرداغ لاله‌ای داغ دلش را تازه‌تر میساخت. هرسبزه‌ای تیغ زهرآلودی میشد و هرشاخ ارغوانی نیزه خونینی بچشمش می‌نمود . درباریان حس میکردند که امیرهرروز زردتر وضعیف‌تر میشود اما هیچکدام جرئت استفسار نداشتند . بدتر ازهمه اینکه سیاست سلطنت اجازه نمیداد او مثل اشخاص معمولی باهمه کس درد دل کندو بدین واسطه اندکی ازآلام درونی خود بکاهد . تنها محرمی

که داشت کسی بود که نامه‌های عاشقانه وی را بمعشوق میرساند.

رباعی ذیل که ضمن نامه‌های عاشقانه خود نوشته ثابت میکند که در عشق عجز و الحاح یك امیر باتضرع وزاری افرادی عادی هیچ فرق ندارد:

تادور شدی ، شدستم از غم ای ماه | اندیشه فزون و صبر کم ، حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه | انگشت بلب ، گوش بدر ، دیده براه

ولی معشوقه او که خود عشق جوان دیگری را درسرداشت بناله های امیر اعتنائی نکرد و حاضر نشد که برخلاف میل دل خود جوانی را درخدمت امیر پیری تلف نماید ودرجائیکه آب وهوایش بمزاج اوسازگار نیست حسن وجمال وسلامت وحال خودرا ازدست بدهد ، بویژه اینکه گرجستان از قلمرو حکومت کیکاوس خارج بود ومعشوقه وی یقین داشت او بازورهم نخواهد توانست دوباره اندام لطیف وی را درآغوش بفشارد .

امیر کیکاوس روزی درآینه بقیافهٔ خود دقیق شد و دید غم عشق رفته‌رفته ورا پیرو شکسته ساخته‌است . دردنبال این فکر هیولای وحشتناك مرگ درنظرش مجسم شد . بی‌اختیار بیاد این رباعی افتاد که چندی قبل سروده بود :

گر برسر ماه برنهی پایهٔ تخت | ورهمچو سلیمان شوی ازدولت وبخت
چون عمر تو پخته گشت بربندی رخت | کآن میوه پخته شد برافتد زدرخت

برعمر گذشته افسوس خورده خودرا ملامت کرد که ای امیر تاکی بعشق ختری خود و امارت خودرا ملعبه خواهی کرد ؟ دیگر بس است. دنیای خودرا در اه عشق خراب کردی لااقل کاری بکن که آخرتت آباد شده باشد .

همان دم ازگناهان خود توبه کرد و برای اینکه دیگر روی نامه نوشتن معشوقه‌را نداشته باشد نامهٔ زننده‌ای برای آخرین بار باو نوشت که با این رباعی غاز میشد .

از دل صنما مهر تو بیرون کردم | وآن کوه غم تورا بهامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد | فردا دانی چو بشنوی چون کردم

آنگاه از مسند فرمانروائی کناره کرده در گیلان گوشه‌ای گرفت و بعبادت مشغول‌شد . اما عشق باین‌آسانی از او دست‌بردار نبود . هرروز اضطرابش بیشتر و صبرش کمتر میگردید تاعاقبت دوباره پنجه عشق مغلوبش کرد و اورا بهوای معشوقه از گوشه عزلت بیرون آورد .

امیر کیکاوس مجدداً زمام امور رابدست گرفت . ظاهراً بعنوان جنگجوئی و کشور گشائی و باطناً بهوای رسیدن بوصال معشوقه عازم تسخیر گرجستان شد و بهمراهی امیر « ابوالسوارعلی » حاکم گنجه بجنگ با گرجی‌ها شتافت بین‌راه خستگی شدیدی احساس میکرد . باخود گفت : «من بااین پیری‌وناتوانی چطور میتوانم درین جنگ موفق شوم ...؟ فرضاً که پیش بردم و دوباره بوصال معشوقه رسیدم . بااین ضعف ونقاهت چه تمتعی ازو خواهم گرفت؟این چه خیال کودکانه‌ای است که مرا در سرپیری اینطور بازیچه قرار داده است . . . . ؟ » لذا باردیگر از تصمیم خود منصرف‌شد وبفکرتوبه افتاده گفت :

آوخ‌گله‌پیری ، پیش‌که برم من ؟ کاین‌درد مراداروجزتوبه دگر نیست
ای پیر بیا تـاگله خود بتو گویم زیراکه‌جوانان‌ازین‌حال‌خبر نیست

اما دیگر کار از کار گذشته بود . قشون او بنزدیك گرجستان رسیده بودند واگراو فرمان باز گشت صادر مینمود همه میگفتند امیرازسپاهیان گرجی‌ترسیده میخواهد فرار کند · این‌بود که پیشاپیش سپاه جلورفته بالشکریان دشمن‌روبرو شد ودرهمان حمله اول زخمی برداشته از اسب فرود افتاد . اطرافیان وی او را برداشته با پیکر خونین بخیمه آوردند وزخمش را بستند ولی کیکاوس که خود میدانست بیش‌از یکروز زنده نخواهدماند خودرامخاطب ساخته گفت :

کیکاوس‌ای‌گشته‌بگرداب‌اجل‌غرق تدبیر شدن‌کن ، اجل ازبام بر آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حـال شب‌زود درآید چونماز دگر آمد

وهمانطور که خود گفته بود روز دیگر ، روزش زود بشب رسید . شبی که دیگرصبح نداشت .

چهارر باعی ذیل نیز از آثار کاوس است :

درویشی

گر یار مرا نخواهد وبا خود ننشاند   وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذور است او که خالق هر دو جهان   درویشان را بخانهٔ خویش نخواند

بیچیزی

بی‌سیم بدم بر من از آن آمد درد   وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بخال خویش اندرخورد   بی‌سیم ز بازار تهی آید مرد

همنشینی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد   نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی تو و رفته بهی   تنهائی به بسی ز همجالس بد

نیکی و بدی

ما را صنما همی بدی پیش آری   از ما تو چرا امید نیکی داری؟
رو جانا تو غلط همی پنداری   گندم نتوان درود چون جو کاری

آل محتاج

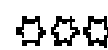
آل محتاج فرمانروایانی بودند که در عهد پادشاهان سامانی و غزنوی در ولایت «چغانیان» درمغرب ماوراءالنهر، که سرزمین آباد و پر جمعیتی بود، فرمانروائی میکردند. نخستین امیر معروف این سلسله ابوبکر، محمد بن مظفر بن محتاج است که درسال ۳۲۱ هجری زمام فرمانروائی چغانیان را بدست گرفت و در سال ۳۲۹ وفات یافت.

دیگر از امراء این سلسله، احمد بن محمد ملقب به فخرالدوله است که داستان معروف فرخی سیستانی او را تحت عنوان ابوالمظفر چغانی مشهور ساخته است ابوالمظفر ممدوح دقیقی وفرخی است وفرخی درمدح اوسه قصیده دارد و در طی این قصائد اورا بدین نحو ستوده است:

فخر دولت ، بوالمظفر شاه باپیوستگان شادمان وشاد خوار وکامران وکامکار



تا نقش کرد، برسرهر نقش برنوشت مدح ابوالمظفر شاه چغانیان



میر احمد محمد شاه سپه پناه آن شهریار کشور گیر جهانستان

درباره آغاز شاعری فرخی و ترقی و رسیدن او بدرگاه ابوالمظفر چغانی سر گذشت شیرین ذیل را آورده اند :

فرخی

ابوالحسین علی متخلص بفرخی در سیستان متولد شد . پدرش جولوغ درخدمت امیرخلف بن احمدحاکم سیستان ملازمت داشت. در آغازجوانی به تحصیل ادبیات فارسی وعربی و فرا گرفتن فن موسیقی پرداخت . در موسیقی خاصه در چنگ مهارتی بسزا پیدا کرد. اودرخدمت یکی ازدهاقین سیستان ملازم بود و هرسال دویست کیل پنج منی ویکصد درم نقره حقوق میگرفت ومعاشش منحصر بهمین بود تابعدازچندی که ازدواج کرد وخرجش سنگین شد. ناچار از کارفرمای خود درخواست نمود که برحقوقش بیفزاید. اواین درخواست را رد کرد وبرپشت نامهٔ او نوشت : « تا این قدر که فعلا میگیری از تو دریغ نیست اما بیش تر از این مقدور نمی باشد. »

چون آنوقت بازار سخنسرائی رونقی داشت واوهم در این فن استاد بود از همه جا پرسش کرد وسراغ امیری را گرفت تابدوروی آورد وبمقصودی که دارد نایل گردد . باو گفتند : « ابوالمظفر فرمانروای چغانیان در سخاوت معروف است واهل فضل و ادب را نوازش میکند . وصلات گرانبها میدهد . »فرخی وقتیکه اینرا شنید قصیده ای بمطلع ذیل سرودو بطرف دربار او روانه شد :

با کاروان حله برفتم ز سیستان　　با حلهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

ابوالمظفر به تربیت اسب شوقی زیاد داشت. مینویسند که هیجده هزار مادیان داشت که دنبال هریك کره‌ای بود. او هرسال شخصاً در مراسم داغ کردن کره‌ها حاضر میشد و تا مدتی که این مراسم جریان داشت بساط شادی میگسترد وقتی فرخی وارد چغانیان شد امیر بطرف داغگاه رفته بود ولی خوشبختانه عمید اسعد که همه کاره ابوالمظفر بود حضور داشت. این بود که بخدمت عمید رفت وشعر امیر را براو عرضه کرد. عمید نگاهی بفرخی انداخت که قیافه دهاتی ولباس و کفش مندرس داشت. اماهرچه باصطلاح سرو پزش بدبود شعرش عالی بود. هیچ باور نکرد که این شعر ازاوباشد ولی ازحسن اخلاق وصفات نیکی که داشت چیزی در اینباب اظهار نکرد فقط برسبیل آزمایش گفت امیر بداغگاه است. من فردا پیش او میروم و ترا نیز با خود میبرم، چون داغگاه جای خوبی است پراز سبزه و گل و گیاه، از همه جا آواز ونغمهٔ ساز بگوش میرسد. وحریفان باهم نشسته و شراب می نوشند وکام دل میستانند بدرگاه امیر آتشی افروخته اند و کره‌هارا داغ میکنند. بمناسبت موقع قصیده‌ای بگوی و داغگاه را توصیف کن تا ترا پیش امیر برم. فرخی رفت و تمام آن شبرا نشسته قصیده‌ای عالی ساخت و بامداد درپیش خواجه عمیداسعد آورد.

این چند بیت از آن قصیده است:

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی بادوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری ازدیدار یار

سبزه‌ها پر بانگ چنگ مطربان چرب‌دست
خیمه‌ها پر بانگ نوش ساقیان میگسار

داغها چون شاخه‌های بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

دیدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

روی هامون سبزه چون گردون ناپیدا کران
روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

خسرو فرخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

عمید اورا باخود نزد امیر برده شرح واقعه را بعرض رسانید و فرخی راتالی دقیقی معرفی نمود. امیر ویرا بغایت نوازش فرمود تاآنکه شب دررسید و بساط عیش گسترده شد و مشغول نوشیدن باده شدند. در این‌میانه فرخی برخاست‌وبا لحن شورانگیزی شروع بخواندن این‌قصیده نمود:

با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حلهٔ تنیده ز دل بافته جـان

ابوالمظفر که خود نیزشاعر بود این قصیده‌را بسیار پسندید واشاره‌به‌فرخی کرد که:«از این‌هزار کمند کره‌هرچند تا که بگیری از آن‌توخواهد‌بود.»اوباحال

مستي بيرون دويد و دستارش را از سر بر داشته درميان اسبان انداخت. حيوانات بيچاره رم كرده هر كدام بسمتي گريختند. او نيز تامسافتي عقب آنهادويدتا آنكه خسته شده بروي زمين افتاد و خوابيد. صبح امير ازخواب برخاست و بعداز اداى فريضه ويرا طلبيد وبعد ازتحقيق معلوم شد قطاري را كه اوخواسته بگيرد عده آن چهل‌ودو رأس بوده است اميرهمه آنها را باو بخشيد . بعلاوه يك اسب‌خاص با يك دستگاه خيمه وسه‌شتر و پنج‌غلام ويكدست لباس فاخر باو انعام داد فرخي بعد از مدتي توقف در چغانيان با اموال فراوان بغزنين عزيمت نمود و خودرا بدربار سلطان محمود رسانيد و مورد نوازش واقع گرديد تا آنكه در عدادمقربان درگاه ودرردیف شعراى خاص‌قرار گرفت .

ديگر ازملوك چغانيان، ظاهربن‌فضل‌بن‌محمدبن مظفراست كه او نيزمكنى به‌ابوالمظفر ميباشد . اين امير صاحبذوق داراى اشعار لطيفي است از جمله قطعه ذيل كه دروصف فقاع ساخته است :

لعبتي سبز چهر و تنگ دهان — بفزايد نشاط پير و جوان
معجر سر چو زآن برهنه كنى — خشم گيرد ، كف افكند ز دهان
ور بخواهى وراكه بوسه زنى — او بخندد ، ترا كند گريان

قطعهٔ ديگري كه ازاين امير بجامانده ترجمهٔ قطعهٔ ذيل‌است كه سيف‌الدوله ابوالحسن ، على‌بن‌عبدالله احمدبعربى سروده است :

و ساق صبيح الصبوح دعوته — فقام وفى اجفانه سنة الغمض
يطوف بكأسات العقاد كخمرها — فمن بين مستعص علينا ومنقض
و قدنشرت ايدى الجنوب مطارفا — فاحمر بين ايد و اخضر مبيض
يطرزها قوس السحاب باصفر — على الجود كناء الحواشى على الارض
كاذيال خود اقبلت فى غدائر — مصبغة والبعض اقصر من بعض

وقتي ابيات فوق به ابوالمظفر ، امير طاهر بن فضل رسيد آنرا بنحو ذيل بنظم پارسي در آورد :

آن ساقی مه روی، صبوحی برمن خورد — وزخواب دوچشمش چودوتا نرگس خرم
وآن جام می اندر کف او همچو ستاره — ناخورده یکی جام، دگر داده دمادم
وآن میغ جنوبی چویکی مطرف خور بود — دامن بزمین برزده همچون شب ادهم
بربسته هوا چون کمری قوس قزح را — از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گوئی که دوسه پیرهن است از دوسه گونه — وزدامن هر یك ز دگر، پارککی کم

این غزل نیز از ساخته‌های اوست:

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ — خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزن است و رفتار کبك — به کشی چو گور استو کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و، شیرین دولب — چنانك از میان دو شکر، شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزه‌ها — یکایك به دل بر، چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا — کشیده است بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بدان — که گیتی بیك سان ندارد درنگ

اسب سیاه تازی بسیار چابك وتیزروی داشته و این بیت را در وصف سرعت آن سروده است:

چوشب بود و، هرگه که بشتافتی — به تك، روز بگذشته دریافتی

و این قطعه در وصف نرگس است:

چرا باده نیاری، ماهرویا — که بی‌می صبر نتوان بر قلق
به نرگس ننگری تاچون شکفته است — چو روی جام بر سیمین طبق بر؟

این دو بیت نیز در وصف نرگس است

آن گلی کش ساق از مینای سبز — بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حوراست گوئی گرد گرد — دیدهٔ باز از میانش انگیخته

دیگر ازاشعار او این رباعی است:

یك شهرهمی فسون ورنگ آمیزند — تا برمن و برتوورستخیز انگیزند
باما به حدیث عشق ماچه استیزند؟ — هرمرغی را بپای خویش آویزند

واین رباعی که بیت دومش ازبین رفته است :

ذلدارمنا ، تراصدف خواهم کرد آخربه مدارات بکف خواهم کـرد

ابوالحسن علی منجیک ترمذی رامداح همین شاه دانسته اند که میگویـد :

ابوالمظفر شاه چغانیان که برید به تیز دشنهٔ آزادگی، گلوی سوآل

غزنویان

مؤسس این سلسله سبکتکین نام دارد که اصلا غلامی ترک نژاد بوددر خدمت آقای خودالبتکین فرمانروای غزنین صاحب نفوذ فوق العاده ای گردید و مقبول خاطر اکثر بزرگان غزنین واقع شد بطوریکه مدتی بعداز فوت البتکین او را بسلطنت انتخاب کردند .

سبکتکین به آبادانی وتوسعهٔ غزنین همت گماشت ونخستین شهری راکه گرفت «بست» نام داشت گویند: «طغان» نامی حاکم بست بود. مردی بنام «بای توز» براو خروج کرد وطغان که طاقت برابری با او رانداشت از سبکتکین کمك خواست. سبکتکین اورا یاری داد و دشمنش را مغلوب ومتواری ساخت واورا مجددا درشهر بست به حکومت رساند. اونیز در مقابل تعهد کرد هرسال مبلغی به خزانه سلطان بفرستد. اماچون بعهدخود وفا نمینمود وازفرستادن پول شانه خالی می کرد یك روز سبکتکین در شکارگاه اوراموردملامت قراردادو این پیمان شکنی راعمل نامردانه ای تلقی نمود. طغان برآشفت ودست به شمشیر برد ودست سبکتکین را مجروح کرد سبکتکین که این جسارت را ازطغان دیدباهمان دست زخمی که خون از آن می چکید شمشیر کشید وضربتی به طغان زد. میخواست باضربت دیگری کار او را بسازد که لشگریان هردوطرف پادرمیان گذاشتند وباتیغ های برهنه بجان هم افتادند ازهمانجا جنگ شروع وبه شکست طغان منجر گردید. او ویارانش فراری شدند وبست بتصرف

سبکتکین درآمد . درین جنگ غنائم زیادی بدست آوردند که از همه گرانبهاتر وجود مرد دانشمندی بود بنام ابوالفتح بستی که سبکتکین شغل دبیری خود را باو واگذاشت. این دبیر دانشمند تاپایان عمر سبکتکین صاحب دیوان رسائل او بود ودر ابتداء سلطنت محمود نیز درشغل خود باقی میماند . سپس مغضوب سلطان قرار گرفت واز دربار او رفت. ابوالفتح در شعر و نثر عربی وفارسی استاد بود. این قطعه از اوست:

اگرچه قوت داری و عدت بسیار　　بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید رفت　　نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

سبکتکین بعد از بیست سال سلطنت در پنجاه وشش سالگی بدرود زندگی گفت وپس از او مطابق وصیت خودش پسروی اسمعیل زمام امور را بدست گرفت. محمود برادر بزرگتر اسمعیل که حقا خودرا لایق جانشینی پدر میدانست برسر تصاحب تاج وتخت با او بجنگ پرداخت واو را از بین برده خود بجایش نشست.

سلطان محمود

سلطان محمود که مشهور ترین و مهمترین پادشاه سلسله غزنویان محسوب میشود مشوق شعرای بزرگی مانند فرخی، غضائری، اسدی وسایر سخنسرایانی بود که‌او رامدح گفته‌و بنام‌او کتاب نوشته‌اند «سلطان محمود خودنیز طبعی‌موزون داشت واز هنرشاعری بی‌بهره نبود .

کنیزك زیبائی داشت بنام گلستان که ندیمه خاص او بود ودرجوانی بیمار شده ازدنیارفت. محمود در مرثیه اوگفت:

تـا توای ماه زیرخاك شدی — خاك را برسپهر فضل آمد
دلجزع کردگفتم‌ای دل‌صبر — کاین قضا ازخدای عدل آمد
آدم ازخاك بود وخاکی‌شد — هرکه زو زاد باز اصل‌آمد

اوهمان طور که فاتح وکشورستان بود درعلم وفضل نیزمرتبه بلندی‌داشت درجواهر مضیئه که درشرح احوال فقهای حنفی کتاب معتبری است نام محمود درعداد فقها ذکرشده که درفقه کتاب مبسوطی هم تألیف کرده است . در غزنین یـك باب دانشگاه (دارالعلم) بایك موزه تاسیس کرد که در آن تمام اشیـاء عتیقه و چیزهای نادر و نایاب موجود بـود . اساتید و مشـاهیر هرفنـی را در غزنین جمع نموده بود از جمله ابوریحان راهـم دعوت کرد و او بجهاتی قبول ننمود وازآمدن استنکاف ورزید . در بارسلطان محمود مرکزشعرا وسخنسرایان بزرگ عهد بودودرآن عصرشعروشاعری رونق بسزائی‌داشت. آوازهٔ بخش‌سلطـان محمودبه شعراباعث شده بود که‌حکایاتی درین‌خصوص شایع گرددمنجمله اینکه: گویندخشك مغزی بخیال آنکه در عداد شعرای درباری قرارگیرد وازمزایای آن بهره مندگردد در طب ویابسی بافته بغزنین سفر کرد وباشوق زایدالوصفی

بارگاه سلطان روی نهاده بدربان گفت : « مردی شاعرم ودرمدح شاه قصیده ای ساخته‌ام.اجازت‌میخواهم‌تابار‌یابم » دربان که مردی‌بافراست بوداز‌سیمای اوتمیز داد که مردی طماع است وبیاوه خودرا شاعر میخواند . از این روی مانع ورود اوشد . آن‌مردچرب‌زبانی آغاز کردوبی‌اندازه‌ازشعرخودتعریف‌نمودوباوعده هائی دادتا راضی شد او را راه دهد اوهمچنان درسرراه خود با هریك از درباریان که که روبروشد برای‌اینکه اجازه ملاقات تحصیل کند وعده داد که مقداری ازصله ای را که ازسلطان محمود خواهد گرفت برسم هدیه بآنهاخواهد داد . امـاچون بمحضرسلطان محمود رسید وقصیدهٔ خود را خواندحتی‌احسنتی هم ازشاه نشنید . شاعر که بکلی روحیه خود راباخته بود وقتی‌قصیده را به‌پایان‌رساند مجدداً از بیت اول‌شروع کرد. صدای‌خنده درباریان‌بلند شد. سلطان محمود باخشم سربلند کرد و گفت : « مامنتظربودیم شریطه قصیده رابشنویم شمامطلع رابجای شریطه تکرار میکنید. این‌چه وضع شعرخواندن‌است؟ » وخودقطعه ای‌را که فی‌البدیهه درهجو اوساخته بود وبمراتب زیباتر از شعر مهمل اوشمرده میشد باوداد و گفت « این‌صله رابگیروبرو . » بیچاره وقتی چنین دیدخودرا‌روی پای سلطان انداخته گفت : « چاکر‌تقاضادارد‌صله این‌قصیده راسیصد تازیانه قرار دهید ! » محمود که درقیافهٔ شاعرخیره شده ومترصد احوال اوبود بشنیدن این‌سخن‌بخنده درآمد وسبب راجویاشد . شاعرتفصیل باریافتن خودراپخدمت سلطان بـعرض رسانید و ازسختگیری درباریان ودیگران ووعده هائی که بآنان داده بودشرحی بـیان کرد محمود بخندید وصله شایانی‌به اوداد .

قبایکی ازایالات بزرگ ترکستان بود که حاکم عادل وپرهیز گاری‌داشت بطـوریکـه وقتی ازشدت پیری‌گوش او سنگین شد ، اشك در چشمانش حلـقه زدکه : « بعدازاین صدای دادخواهان را چگونه بشنوم ؟ » لذا تدبیری کرد و فرمان داد که روز جمعه هرکس باوستم رسیده لباس سرخ بپوشد که معلوم

باشد شکایت دارد. آنگاه شکایت خودراروی کاغذ بنویسد تا بدان رسیدگی کنند
این‌حاکم پنج پسرداشت وقبل ازفوت خود ایالت قبارا بین این‌پنج نفرتقسیم نموده
هرشهری رادر اختیاریکی ازپسران خودگذاشت. پنج برادر طبق وصیت پدر
باهم دست اتحاد ویگانگی‌داده‌بودند وامورمهمه قبارامشترکا فیصله می‌بخشیدند.
رباعی ذیل را نیزدر وصف اتحاد وهمکاری صمیمانه خود سروده بودند:

ما پنج برادریم کزیك پشتیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دزپنجهٔ روزگار پنج انگشتیم
چون فردشویم درنظرها علمیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون جمع شویم‌بردهنها مشتیم

سلطان محمود پس ازتصرف سمرقند وماوراء النهر بآن پنج برادر نامه
ای نوشت که بمتابعت او در آیند و خراج بدهند. آنها در جواب قطعهٔ
ذیل رافرستادند.

ماپنج برادر از قبائیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دریادل و آفتاب‌رائیم
ما ملك زمین همه گرفتیم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اکنون بتفکر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنبرزهمش فرو گشائیم

سلطان محمود که باغرور وغیرت فوق العاده خود حاضر نبود در هیچ‌جا
جواب‌رد بشنود، خشمگین‌شد و گفت: «اینها از زور نخوت گمان کرده‌اند که
باداشتن قباهمه روی زمین‌را گرفته‌اندوجائی نمانده جز آسمان که آنرا هم‌تهدید
میکنند تابکام آنها بگردد! نمرود هم همینطور ادعای خدائی کرد و خدابانیش
پشه اورا مجازات نمود.» عنصری فوراً بهمین مضمون دوبیت ذیل‌را ساخت که
آنرا درجواب پنج برادرفرستادند:

نمرود بگاه پور آذر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میگفت خدای خلق مائیم
جبار به‌نیش پشه او را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خوش داد سزا و ما گوائیم

سلطان محمود همراه این قطعه لشگری بسرداری ارسلان جاذب برای
سرکوبی آنان گسیل داشت وقبارا بطوری درمحاصره گرفت که‌عرصه بربرادران
تنگ شدوقطعهٔذیل‌راپیش‌سلطان فرستاده‌ازلاف‌و گزاف‌پیشین‌خودمعذرت‌خواستند.

ما پنج برادر از قبائیم — در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها توعزیز ملك مصری — اخـوان گناهکار مـائیم
مارا که بضاعتی است مزجات — شرمنده ز حضرت شمائیم
برحالت زار ما ببخشای — از فضل و کرم ، که بینوائیم

سلطان از غرور اول و عجز دوم بخنده افتاده معذرت آنانرا قبول کرد ولشکریان خودرا ازآن حدود بازخواند .

رباعی اخلاقی ذیل را نیز ازترشحات فکری سلطان محمودمیدانند .

آئینهٔ خویش را به صیقل دادم — روشن کردم، بپیش خودبنهادم
درآینه عیب خویش چندان دیدم — کزعیب دگر کسان نیامد یادم

سلطان محمود بهشعروشاعر بقدری علاقمند بود که اداره مستقلی برای آن تشکیل داده وریاست آنرا بهملك الشعراء دربارخودعنصری محول نموده بود.میگویند قریب چهارصدنفرادیب وشاعردر دربار بودند و دستور داشتند که اشعار خودراقبلا بنظرعنصری برسانند بعد بحضورشاه برند .

عنصری

عنصری دربلخ متولدشد . درجوانی پدر ومادر خودرا از دست داد وبرای کسب رزق بهتجارت پرداخت ولی دریکی ازسفرها گرفتار دزدان شد و اموالش به غارت رفت . ناچار دست از تجارت کشید و به تحصیل علم گرائید و چون استعداد شاعری داشت بهسخنسرائی پرداخت . ازین راه خودرا بهنصربن سبکتکین برادر کوچك سلطان محمود نزدیك کرد وبوسیلهٔ او دردربار سلطان محمود راه یافت وترقی نمود .

انعام و صلات گرانمایه سلطان محمود ثروت عنصری را بحدی رسانید که همیشه عدهای غلام زرین کمردررکابش حرکت میکردند . هروقت بسفر میرفت

چندقطارشتر کتاب‌ها و بار وبنه‌اش را حمل مینمودند . ظروفش ازطلا ودیگهای آشپزخانه‌اش ازنقره بود . خاقانی دربن باب گفته است :

شنیدم که از نقره زد دیگدان　　　زرز ساخت آلات خان عنصری

عنصری درشاعری ذهنی آماده وطبعی روان داشت . نوشته‌اند که دریك شب هزارشعر میگفت. دربدیهه گوئی او نقل کرده‌اند که شبی سلطان‌محمود قدری بیش ازحد شراب نوشید و درمستی بغلام محبوب خود ایاز حکم کرد که زلف‌های خود خود را کوتاه کند ایاز نیزهمین کاررا کرد . صبح که محمود ازخواب برخاست و به ایازنظرانداخت حکم دوشینهٔ خود را بیادآورد وچنان پشیمان و خشمگین شد که هیچیك ازدرباریان جرئت نزدیك شدن به‌اورا نداشتند تاآنکه علی‌قریب حاجب خاص دست بدامن عنصری شد وواقعه را برای او بیان کرد ومدد طلبید . شاعر به حضورسلطان رفته مرتجلااین رباعی راخواند :

وقت طرب ونشاط و می خواستن است　　نه جای به غم نشستن و خاستن است

کی عیب سرزلف بت از کاستن است ؟　　آراستن سرو به پیراستن است .

شاه بقدری مسرور شد که حکم کرد سه بار دهان عنصری را پر از جواهر کردند. سلطان غزل شیرین ذیل رادروصف غلام خود ایازساخته است :

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم
با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
دیگرز بتان چون تو ندیدم ز پی آنك
بت نیست بجائی که من آنجا نرسیدم
چون زلف‌شدم‌دست وچو بتخانه‌شدم روی
چون زلف تو کاویدم وچون روی‌تودیدم
گفتم که یکی بنده خریدم بدرم من
نی،نی غلطست‌این ،که خداوند خریدم

شبی در بزم نشاط ایاز جام بلورینی پر از شراب کرده بیش سلطان آورد . محمود چشمش که بروی اوافتاد ازشوق باعجله دست بسیب‌زنخدان اوبردبطوری

که ایازجام ازدستش‌افتاده بروی دست دیگرسلطان خورد وشکسته قطعه‌ای از آن دست سلطان راخون انداخت. سلطان فی‌البدیهه این‌قطعه را ساخت :

زنخت را گرفتم از سرشوق — خون‌من ریختی وعذرت هست
زنکه هنگام‌رگ‌زدن‌شرطست — گوی‌سیمین‌گرفتن اندر دست

(موقع رگ زدن گوی فلزی در دست گرفته فشار میدادند که رگ برآمده شود وکارر گزن‌آسان تر گردد.) تعلق خاطر سلطان محمود باایاز بقدری آشکارا بود که شعرا درین باره‌شعر میسرودند وسلطان نه‌تنها نمی‌رنجید بلکه خوشش‌میآمد وسراینده را تشویق میکرد. چنانکه‌غضائری رازی دوبیت درتوصیف حسن‌وجمال ایاز گفت وازشاه دوهزاراشرفی انعام گرفت. خود گوید :

مرا دوبیت بفرمود پادشاه‌جهان — بر آن صنوبرعنبرعذار مشکین خال
دوبدره زربفرستاد ودو هزاردرم — برغم حاسد تیمار بد سگال نکال

ایاز که محبوب شاه بود ازفرخی زیاد پشتیبانی میکرد تا جائیکه سلطان محمودازعلاقهٔ‌اونسبت بفرخی بد گمان شد وفرخی رابزندان انداخت و اوقصائد چندی ساخته‌ازسلطان پوزش خواست‌تامورد عفوواقع شد. تقرب فردوسی بسلطان محمودنیزدرآغازامربسبب یك‌رباعی بود که دروصف ایازساخت .

فردوسی

میگویند فردوسی که آوازه شعر دوستی سلطان محمود راشنیده بود عازم غزنین شد تا خود را بدربار او برساند نزدیك دروازه غزنین بباغی گذر کرد که گلهای‌خوشبوباچهره‌های گشاده‌وروئی خندان اورا بدرون باغ دعوت کردند اتفاقاً سه‌تن ازشعرای بزرگ ، عنصری وفرخی وعسجدی نیزدرسایهٔ گلبنی آرمیده‌بودند وهمینکه چشمشان بدهقانی خسته‌وگردآلود افتادباخود گفتند: «خوبست‌تدبیری اندیشیم که این تازه وارد ازباغ خارج‌شود .وباحضورخود عیش مارا ضایع‌نسازد

این بود که قرار گذاشتند یك رباعی باشرکت هم بسازند سه مصرع را آن سه نفرو مصرع آخررا فردوسی بسراید وچنانچه ازعهده بر نیامد باغ را ترك گوید .

عنصری گفت : چون عارض توماه نباشد روشن

عسجدی : مانند رخت گل نبود در گلشن

فرخی : مژگانت همی گذر کند ازجوشن

هیچکدام گمان نمیکردند که فردوسی بتواند مصرع چهارم را بسازد زیرا ظاهراً جزاین سه قافیه قافیه دیگری نبود که به ش ون ختم شود ولی خیلی تعجب کردند وقتی دیدند همینکه نوبت طبع آزمائی بدورسید فورا گفت :

مانند سنان گیو درجنگ پشن

بااین وصف آنها نخواستنداو راهم درردیف خود درآورده وبشاه بشناسانندتا چندی بعد که «ماهك» ندیم سلطان محمود بااو وقریحه ادبی او آشنا شد وروزی قضیه جنگ رستم وسهراب را که عنصری سروده بودبرای فردوسی تعریف کرد. فردوسی گفت: «من تمام این داستانها راقبلا شیرین تر و بهترازین ساخته ام.» وبرای نمونه داستان رستم واسفندیار را برای ماهك خواند. ماهك نسخه آنرا برای سلطان ـ محمود برد. سلطان از آن اشعار بی نهایت محفوظ شد وسازندهٔ آنرا بحضور طلبید . فردوسی هنگامی که وارد دربار شد زمین ادب بوسیده ابیاتی چند درمدح سلطان خواند که ازآن جمله است:

ز یزدان ابر شاه باد آفرین	که نازد بدو تخت و تاج و نگین
جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آردهمی میش و گرگ
جهان آفرین تا جهان آفرید	چو او مرزبانی نیامد پدید
ز کشمیر تا پیش دریای چین	بر او شهریاران کنند آفرین
چو کودك لب ازشیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
ببزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون شیر جنگ آزماست

سلطان از زادگاه اوپرسید. عرض کرد: «مردی غریب واز اهل طوسم.» شاه

از تاریخچهٔ طوس پرسید، فردوسی پاسخ داد: «شهر طوس را یکی از دلاوران کیخسرو بنام طوس ساخت.» درین موقع ایاز وارد بارگاه شد و شاه بفردوسی تکلیف کرد که یک رباعی در وصف خط سبز او بسازد. فردوسی فی البدیهه گفت:

مست است همی چشم تو و تیر بدست   بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست   کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان گفت: «احسنت، فردوسی، که مجلس ما را فردوس ساختی» و اتمام شاهنامه را باو تکلیف کرده قرار گذاشت در ازای هر یک بیت یک دینار زر سرخ باو عطا کند گنجور شاه میخواست بفرمان شاه پس از هر هزار بیتی هزار اشرفی بدو بدهد. اما فردوسی که آرزو داشت این مبلغ را یکمرتبه بگیرد وصرف ساختن سدی نماید از گرفتن آن خودداری کرد تا اینکه شاهنامه بپایان رسید و مقرر گردید که در مقابل شصت هزار بیت آن شصت هزار دینار طلا باو جایزه داده شود ولی حسودان گفتند برای شاعری چون فردوسی این مبلغ زیاد است اتفاقاً شاه هم چندان دلخوشی از فردوسی نداشت زیرا او ترک بود و فردوسی هم بواسطهٔ شور وطن پرستی در چندین جای شاهنامه بتورانیان تاخته و آنان را با نیش قلم خوار ساخته بود. لذا به پیشنهاد بدخواهان بجای شصت هزار مثقال طلا شصت هزار درهم نقره توسط ایاز برایش ارسال داشت. این مبلغ موقعی بفردوسی رسید که در حال بیرون آمدن از حمام بود وهمینکه یکی از کیسه‌ها را باز کرد و نقره را جانشین طلا دید با بی اعتنائی تمام و مناعت طبع بیست هزار درم آنرا بحمامی، بیست هزار درم به فقاعی در گرمابه و بیست هزار درم دیگر را به خود ایاز انعام داده گفت: «برو و آنچه دیدی بسلطان باز گوی.» اطرافیان سلطان محمود که واقعه را شنیدند گفتند: «فردوسی با این رد احسان توهینی بزرگ بسلطان کرده وچون شیعه است و نمیخواهد نعمت اهل تسنن را قبول کرده باشد کیفیت و کمیت آنرا بهانه ساخته است» و برای اثبات شیعی گری او این سه بیت از اشعار وی را شاهد آوردند:

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم دراست | دراست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان محمود کینهٔ فردوسی را در دل گرفت و گفت: «اگر بر این بیدین دست یابم زیر پای پیل پامالش خواهم ساخت» فردوسی بجان خود بیمناك شد و مخفیانه خود را بکتابدار سلطان رسانده شاهنامه را ببهانه تصحیح و تجدید نظر گرفت و از غزنین فرار کرده بهرات رفت واز آنجا عازم طبرستان گردید. درین موقع بقدری تنگدست بود که حتی خرج سفر خودرا نیز از دیگران قرض کرد. درراه بسخاوت سلطان محمود درحق سایر شعراء و خست او درباره خود فکر مینمود وازسرمایه هستی ونقدجوانی که دراین راه داده ونتیجه‌ای نگرفته بود دلش بدرد میآمد ومیگفت:

حکیم گفت کسی را که بخت والانیست | بهیچ روی مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی | بدست افتد دری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست | چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست
شدم بدریا، غوطه زدم، ندیدم در | گناه بخت من است این، گناه دریا نیست

وگاهی بیاد ناپدیداری دنیا افتاده خودرا دلداری میداد ومیگفت :

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد؟ | برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد؟
گر او گرفت ممالك بدیگران بگذاشت | ور این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

وچون بطبرستان رسید وخودرا از قلمرو سلطان محمود دور دید اشعاری درهجو او ساخته بآخر کتاب اضافه کرد که از آن جمله است :

ایا شاه محمود کشور گشای | زمن گر نترسی بترس از خدای
که بیدین و بی کیش خواندی مرا | منم شیر نر، میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسازم چو دریای نیل
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
بر این زاده‌ام هم بر این بگذرم | ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

وبه رنج سی‌ساله خود اشاره می کند :

بسی رنج بردم در این سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از بادو باران نبیند گزند
نه اینگونه دادی مرا تو نوید | نه این بودم از شاه گیتی امید

سبکتکین پدر سلطان محمود غلام البتکین بودو مادرش هم اصالت خانوادگی نداشت و نیز سلطان محمود بواسطهٔ ستایش ایرانیان و نکوهش تورانیان درشاهنامه ازفردوسی خشنود نبود لذافردوسی باین موضوع پرداخته میگوید .

اگرشاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
و گر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

دربارهٔ خلف وعده سلطان میگوید :

بزرگی سراسر بگفتار نیست | دوصد گفته چون نیم کردار نیست

اما پادشاه طبرستان شهریار بن شروین هجویه را که صد بیت بود ازو به هزار درم خرید و با آب بشست . با این وصف ، تمام آن اشعار بجا ماند هما نطور که خود فردوسی گفته :

چوشاعر برنجد بگوید هجا | بماند هجا تا قیامت بجا

ضمناً شهریار نامه‌ای بسلطان محمود نوشت و بی انصافی اورا درحق فردوسی یادآور شد بقسمی که شاه متأثر گردید واین سومین مرتبه‌ای بود که شاه ازرفتار خودبافردوسی انگشت ندامت میگزید . یك بار هنگامی که بیکی ازدشمنان خود نامه تهدید آمیزی مینوشت و دبیر درپایان نامه ، این شعر فردوسی را اضافه کرده بود :

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان پرسید : « این شعر از کیست ؟ » گفتند : « ازفردوسی . »

دفعه دوم موقعی بود که در آئینه بقیافهٔ شکسته خود نگاه میکرد و بیرانـه

سر بیاد جوانی افتاده از پرشدن پیمانه عمرافسوس میخورد و این‌اشعار فردوسی‌را زمزمه مینمود ودلش بناکامی اومیسوخت :

تنت خانه‌ای‌دان بباغ اندرون	چراغش‌روان ، زندگانی‌ستون
فروهشته زآن خانه زنجیرچار	چراغ اندرو بسته زنجیر وار
هر آنگه که‌شدسست زنجیرو بند	زهر گوشه ناگه بخیزد گزند
شود خانه تاریك وویرانه باغ	بیفتد ستون و بمیرد چراغ

لذا دفعهٔ سوم که نامهٔ شهریار باورسید کسانی‌را که ازروی‌بدخواهی‌وادارش کرده بودند چنان رفتاری بافردوسی کند موآخذه نموده فرمان داد شصت هزار دینار طلا برای فردوسی برند . درین موقع فردوسی درطوس باپیری و تنگدستی روزگار میگذرانید . روزی ازکنارباغی‌میگذشت وشنید که طفلی با آواز بلنداین شعررا میخواند :

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر برنهادی مرا تاج زر

فردوسی ازشدت تأثرحالش دگرگون شد و تاخانه رسید بیفتاد و از دنیا برفت . اتفاقاً تشییع‌جنازه او موقعی صورت گرفت که فرستادگان‌سلطان‌محمود باطبق‌های زر وارد طوس شدند . لذا دخترش باچشم گریان از خانه بیرون آمد وعطیه سلطان را رد کرده گفت دیگر کار از کار گذشته و این زردرحکم نوشدارو پس ازمرگ سهراب است .

این بود که آن وجه صرف ساختن سد که یگانه آرزوی حکیم فردوسی بود گردید .

شیخ ابوالقاسم گرگانی که ازعلمای اهل‌تسنن بود چون فردوسی را شیعه میدانست ومعتقد بود که عمرش‌را صرف ستایش پادشاهان زردشتی کرده‌برجنازه اونماز نگذاشت واجازه نداد که در گورستان مسلمین دفن‌شود لذا او را درباغ خودش بخاك سپردند . این‌موضوع که بگوش سلطان محمود رسید امرداد شیخ‌را ازطوس تبعید کردند.اتفاقاً مدتی بعد شبی شیخ فردوسی‌را بخواب دید که دریک

ازغرفه‌های بهشت‌هم‌صحبت حور وغلمانست. پرسید : « این منزلت از کجایافتی؟»
گفت: « ازهمین‌یك بیت که درتوحید گفته‌ام :

پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی»

گویندعبدالله‌بن خان اوزبك پس از اینکه بخراسان وسیستان دست یافت روزی درمجلس او گفتگو ازرستم ودلاوریهای او بمیان آمد او گفت شجاعت رستم افسانه‌ای بیش نیست و اگرفردوسی‌نبود نامی ازرستم نمیماند چنانکه‌خود گوید:

که رستم یلی‌بود در سیستان — منش ساختم رستم داستان

چندی‌بعد که ازآرامگاه‌رستم‌میگذشت بطعنه این‌شعررا خواند :

سرازخاك بردار و ایران ببین — بکام دلیران توران ببین

وزیرحاضرجواب او که‌ایرانی نژادبود گفت : «اگررستم الان سرازخاك برمیداشت اینطور جواب‌میداد :

چو بیشه تهی ماند از نره شیر — شغالك بجایش نشیند دلیر ! »

سلطان محمود حمایت‌ازدین‌رابهترین‌وسیلهٔ عوام‌فریبی وجمع مال‌تشخیص داده بود ، اوخود هرچند صباحی مذهبی اختیارمیکرد و درهرتغییر عقیده اموال پیروان سایرمذاهب خاصه‌شیعه واسمعیلیه‌را به‌بهانهٔ قرمطی‌بودن مصادره‌مینمود .

قرمطیان پیروان مردی‌بودند بنام حمدان‌معروف به « قرمط » که درعراق زمان خلافت المعتضد بالله به‌ترویج مذهب‌اسمعیلی پرداخت .

محمود به‌بهانهٔ دینداری ، ازخلیفهٔ بغداد نیزاطاعت میکرد وبا‌ارسال‌هدایا وتحف وامضاء عهدنامه و سوگندنامه مراتب عبودیت خود ولشگریانش را نسبت بدستگاه خلافت ثابت کرده والقابی ازقبیل « سیف‌الدوله » و«یمین‌الدوله» وغیره گرفته بود .

میگویند درنخستین فرمانی که خلیفــه برای محمــود صادر کــرد بجای «امیر» ، «میر» نوشته شده بود که بمعنی رئیس یا غلام هردو ممکن است

باشد . محمود ازاین موضوع سخت برآشفت . یکی از درباریان توضیح داد که : «الف درعربی بمعنی هزار است وحذف الف دراین میان شاید کنایه ازآن باشد که وزیر خلیفه یکهزارسکه طلابرای ارسال حکم انعام میخواهد ! »

مبلغ مذکور فرستاده شدودر نتیجه فرمان جدیدی صادر گردید که بموجب آن فرمان محمود ملقب به امیرشده بود .

سلطان محمود عده ای رانیزمامور کرده بود که برایش نسب نامه ای بسازند وسلسله نسبش رابپادشاهان ساسانی برسانند. درنتیجه نسب اورا به یزدگردسوم رساندند سلطان محمود گذشته ازتظاهر به دینداری خودرامردم دوست ورعیت پرورنیز وانمود میکرد وحکایاتی درین خصوص راجع به او نقل میکنند منجمله اینکه : روزی مرد فقیری بدادخواهی پیش وی رفته گفت : «جوانی از نزدیکان سلطان هر شب بزوردرخانه من آمده مرا بیرون میکند وبازوجه ام خلوت مینماید » محمود گفت : «دفعه دیگر که آمد مراخبر کن» آن مردنیزچنین کرد. محمودبه خانه وی رفته چراغ را خاموش کرد وجوان رایافته سر ازتنش به شمشیر برداشت. آنگاه چراغ راروشن کرد . وپس ازدیدن جوان سجدهٔ شکربجای آورد . وقتی سرازسجده برداشت آب خواسته مقدارزیادی آب خورد وروی به مرد کرده گفت: «از آن زمان که توحال خویش گفتی نه خفته ونه آب و طعامی خورده ام چون مشوش بودم و گمان میکردم هیچکس جرئت چنین کاری راندارد مگریکی از فرزندان من. وازاین سبب چراغ راخاموش کردم که مبادا رویش راببینم ومهر پدری مانع مجازات شود . چون دیدم پسرمن نیست خداوندراشکر کردم وچون ازتشنگی قریب به هلاك بودم آب طلبیدم .»

اسدی طوسی

ازشعرای دیگردربارسلطان محمود اسدی طوسی است که گرشاسب نامه را بنظم درآورده است . گویند روزی سلطان محمود برای گردش بباغی که در خارج

شهرداشت رفت.در آنجا پرسید : « از شعرا چه کسی همراه است ؟ » عده ای را نام بردند . آنان را احضار کرده گفت: « میخواهم ازپلهٔ های عمارت که دروسط باغ است بالاروم ومیل دارم شاعری برای من شعربسازد بنحوی که وقتی در پله اول پامیگذارم مصرعی بگوید که هجووزننده باشد ومستوجب قتل شود و درپله دوم که پامینهم مصرع دیگر بگوید که مصرع اول را هم تکمیل نماید و معنی آنرا نیز تبدیل به مدح کند. اگردرجائی که باید هجوراتبدیل به مدح نمایدعاجزماند حکم بقتل او خواهم داد .

هیچیك ازشعرا جرئت این کاررا نکردند مگراسدی که قدم پیش نهاد و قبول نمود . اززمین تابالای قصر دوازده پله بود به ترتیب ذیل درهرپله ای که شاه پامیگذاشت اسدی میگفت :

درپله اول :
خواهم اندرتو کنم ای بت پاکیزه خصال

درپله دوم :
نظرازمنظرخوبی شب و روز ومه وسال

درپله سوم :
خفته باشی تو ومن میزده باشم همه شب

درپله چهارم :
بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

درپله پنجم :
غرق شد تا به پرالقصه که نتوان بکشد

درپله ششم :
تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال

درپله هفتم:
وه که بر پشت توافتادن وجنبش چه خوش است

درپله هشتم :
کاکل مشك افشان از اثر باد شمال

درپله نهم :
یاد داری که ترا تابه سحر میکردم

درپله دهم :
صد دعا ازدل مجروح پریشان احوال؟

درپله یازدهم :
طوسی خسته اگر بر تونهد منع مکن

درپله دوازدهم :
نام معشوقی وعاشق کشی وحسن وجمال

شاه ازقوت طبع او بحیرت افتاد وآفرین گفت وانعام داد .

سلطان محمود دوازده بار بهند وسنان لشکر کشید . درسال ۳۹۲ پیشاور

رافتح کرد و پادشاه آن ناحیه جی پال را اسیر ساخت . در سال ۳۹۵ شهر مولتان را گرفت .

عنصری طی قصیده ای که راجع به جنگ های هند ساخته در خصوص شکست خوردن جیپال دردشت پتیاله واسارت اومیگوید :

شنیده ای خبرشاه هندوان جیپال　　که بر سپهر بلندش همی بسودافسر؟
خدا یگان خراسان بدست پتیالا　　بحمله ای بپرا کند جمع آن محشر
فروختند همی زنده شاه هند ورا　　به پیش خیمه شاهنشه رهی پرور

و دربارهٔ فتح مولتان و آتش‌زدن بتکده‌ها میگوید :

به مولتان‌شد ودرره‌دوبست قلعه گشاد　　که‌هر یکی را صد بند بودچون‌خیبر
ز بوم‌و بتکده‌هائی که شاه سوخت‌هنوز　　نبرده باد همه توده‌های خاکستر

بزرگترین بتکده‌ای که محمود فتح کرده بتکده سومنات است که‌عالیترین و مجلل‌ترین بتکده‌های هندوستان بشمار میرفت . دیوارهای آن‌را با ورقه‌های طلا پوشانده بودند . پنجاه و شش ستون از سنگ مرمر یکپارچه داشت که شش ستون آن به‌الماس ویاقوت ولعل‌و زمرد مرصع شده وجواهرات هرستونی را یکی از پادشاهان بزرگ هندو برای بت‌بزرگ سومنات پیشکش فرستاده بود.

«منات» و«لات» و «عزی» سه بت بودند که وقتی پیغمبر اسلام مکه را فتح کرد ،لات وعزی را شکست ولی منات را بت پرستان ربوده بهندوستان بردند و برایش بتکده‌ای ساخته نامش را سومنات گذاشتند . سپس آنرا بجواهرات آراسته شایع کردند که « این‌سلطان استو بتان دیگرخدمتگذاران او هستند.این‌خدای خدایان است و ازآب‌دریا سربرآورده که حاجات خاکیان را روا کند . جزرومد دریا نیز عبادت دریاست نسبت باو !»

هر روز آنرا با عطر و زعفران شستشو میدادند و با مشگ و عنبر آنرا معطر میساختند .

برهمن‌ها عقیده داشتند که ارواح بعد ازجداشدن ازابدان بخدمت سومنات

میآیند«سومنات» ازراه تناسخ هرروحی‌را دوباره ببدنی که میل دارد حلول میدهد .

وقتی که سلطان محمود بحوالی سومنات رسید بین‌مردم شایع بود که علت غلبه‌سلطان محمود به‌سایر بتخانه‌ها اینست که بت‌بزرك سومنات از آن بت‌ها رنجیده بودوایشان را یاری نکردو گرنه بطرفـة‌العین میتوانست محمود ولشگریان اورا نابود سازد سلطان محمود وقتیکه این شایعات راشنید امراء لشگر را بگرد خود جمع کرده گفت: «اگرماسومنات رابگیریم واین‌بت‌بزرگ‌را درهم‌بشکنیم‌خرافت این‌عقاید برهمه هندوها واضح‌خواهد شد وآنان را برای قبول اسلام مهیا خواهد ساخت.»لذاعازم تسخیر سومنات گردیده‌بتکده‌ها راگرفت‌وموقعیکه واردسومنات شدبت‌بزرگ‌راکه پنج‌مترطول داشت واز سنگ‌مرمرساخته شده‌بود باگرزشکست ودستور داد سنگ‌های آنرا بغزنین حمل کرده درآستانه مسجدجامع بیندازند .

فرخی درباب فتح سومنات قصیده‌ای دارد که با ابیات ذیل‌شروع میشود:

فسانه گشت و کهن‌شد حدیث‌اسکندر سخن‌نوآر که‌نورا حلاوتی است‌دگر

بلی سکندر سرتاسر جهان بر گشت سفر گزید و بیابان دوید وکوه کمر

ولیك او ز سفرآب زندگانی جست ملك رضای خداو رضـای پیغمبر

دربارهٔ تاریخچهٔ بت سومنات گوید :

منات و لات‌وعزی‌درمکه‌سه‌بت‌بودند ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر

دوزآن‌پیمبربشکست‌و هردورا آنروز فکنده بود چنان پیش پای کعبه سپر

منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دگر انداختندازآن کشور

ز بهـر آن بت بتخانه‌ای بنا کردند بصد هزار تماثیل و صد هزار صـور

پس آنگه او را دادند سومنات لقب لقب که دید که نام اندرو بود مضمر

خبر فکندند اندر جهان که ازدریا بتی بر آمد زینگونه و بدین پیکر

مدبر همه خلق است‌و کردگارجهان ضیا دهندهٔ شمس است‌ونوربخش‌قمر

عسجدی مروزی یکی دیگر ازشعراء دربار سلطان محمود درخصوص فتح سومنات میگوید :

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان را زلوح دین شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد
شطرنج ملك باخت همی باهزار شاه هرشاه را به لعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را بنیاد بر محامد و بر مکرمات کرد

و هنگامی که سلطان محمود پس از فتح سومنات بغزنین بازگشت فرخی سیستانی قصیده‌ای ساخت که چنین شروع میشود .

یمین دولت ، محمود شاه ، بادل شاد بفال نیك دگر روی سوی خانه نهاد
بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده ز پای حصارهای قوی بر گشاده لاد بلاد
گذشته با بنه آنجا که مایه گیرد ابر رسیده با سپه آنجا که در نیاید باد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند درین نبرد بپیمود منزلی هشتاد

سیده مادر مجدالدوله در تاریخ ایران تنها زن شیردلی است که با محمود غزنوی در افتاد و بقوت‌تدبیر اورا ازپای درآورد . مجدالدوله پسر اوجوانی‌ساده لوح بود.درایام کودکی ازکار ملك‌خبری‌نداشت . سلطنت بنام او بود ولی‌مادرش حکومت میکرد. چون بسن بلوغ رسید بامادر خود مخالفت آغاز کرد.وبی‌رضای او وزارت را بابوعلی‌داد . سیده از این‌رفتار فرزند درخشم شده بقلعه طبرك‌رفت مجدالدوله هم بتصور این که فتنه‌مادر را دفع کرده است قلعه طبرك‌را بدست‌امراء خود سپرد و دستورداد تا جزئیات حرکات مادرش را زیرنظر گیرند و باو گزارش دهند ولی سیده زرنگ‌تر ازآن‌بود که‌خودرا تسلیم خواهشهای نفسانی‌مجدالدوله کند . نیمه‌شبی درآن‌لحظه که همه‌زندانیان بخواب فرورفته بودند ازدیوارحصار پائین‌آمده پای پیاده بلرستان رفت و بزحمت زیاد خودرا به بدربن‌حسنویه حاکم لرستان رسانیده اورا بجنگ باپسر خویش تشویق نمود. بدربا لشگری گران‌بر سر مجدالدوله تاخت و او و وزیرش ابوعلی را اسیر کرده حکومت ری رامجدداً به سیده‌خاتون بازگردانید . دراین‌ایام سلطان‌محمود قصد تصرف ری کرد. سیده پیشدستی‌نموده نامه‌ای باونوشت ودرآن متذکر گردید که : « اگرشکست خورم

ننگ نیست زیرا از سلطان مقتدری چون محمود شکست خورده‌ام ولی اگر خدای ناخواسته لشگریان سلطان بهزیمت روند همه‌جای عالم منتشر خواهد شد که سلطان محمود با آنهمه قدرت و جلال از زنی درهم‌شکسته چون سیده خاتون شکست خورده است » محمود بدیدن این نامه فسخ عزیمت کرد و تا سیده‌خاتون زنده بود قصدری ننمود. بعد از وفات سیده سلطان محمود آهنگ عراق کرد ومجدالدوله با پسرش ابودلف لشگر را گذاشته بسپاه سلطان محمود ملحق شدند. محمود ازو پرسید: «شاهنامه وتاریخ طبری را خوانده‌ای؟» گفت: آری، خوانده‌ام » پرسید: «شطرنج باخته‌ای؟ جواب داد: « بلی، باخته‌ام» محمود گفت: «هرگز دیده‌ای یا خوانده‌ای که یك خانه‌را دوشاه ویك تخت رادو پادشاه باشد؟» پاسخ داد: «نه» گفت: « پس بچه عقل پیش من آمدی؟» این بگفت وپدروپسررا مقید ساخته ری‌را بتصرف آورد.

پس از فتح ری دستورداد که‌دارهائی برپا نمودند. آنگاه فلاسفه را خواسته همه را به‌تهمت قرمطی بودن متهم کرده بدار آویخت و کتاب‌های آنان را نیز در پای دارشان آتش زد.

فرخی سیستانی‌در قصیده‌ای که بمناسبت فتح ری ساخته‌این کار سلطان‌محمود را ستوده وآنرا کم کردن بدمذهبان نام‌نهاده است چنانکه میگوید:

در خور تو باشد و کردار تو ‏ ‏ ‏ هرچه درین گیتی مدح وثناست
طاعت تودین است آنرا که او ‏ ‏ ‏ معتقد و پاکدل و پارساست
هرکه ترا عصیان آرد پدید ‏ ‏ ‏ کافر گردد اگر از اولیاست
از پی کم کردن بد مذهبان ‏ ‏ ‏ دردل‌توروزو شب اندیشه‌هاست
ملك ری از قرمطیان بستدی ‏ ‏ ‏ میل تو اکنون بمنا و صفاست

ثروت سرشاری که سلطان محمود از سفرهای جنگی خود بهندوستان وسایر نقاط گردآورد ازحساب خارج بود. درجنگ بهاطیه یکصدوبیست زنجیر فیل‌جنگی بغنیمت گرفته تمام را طلا وجواهربار کردو بغزنین آورد پس‌ازفتح قلعه بهیم‌نغر چندین خروار طلا ونقره بچنگش‌افتاد. ازجمله‌غنایم یك‌خانه بود از نقره که‌سی

متر طول و پانزده متر عرض داشت و آنرا طوری ساخته بودند که قطعاتش درموقع لزوم منفصل ومتصل میشد. ازسفر قنوج پنجاه وسه هزار غلام و کنیز، سیصدو پنجاه فیل و بیست میلیون درم نقره سوغات آورد. در مراجعت ازسومنات قطار شترانی که بارهای طلا وجواهررا حمل میکردند یك فرسخ طول داشت . بااین وصف روز بروز حرص او درجمع مال بیشتر میشد وهرچه زیادتر بدست میآورد مالدوستی اوزیادتر میگردید . اصولا اغلب جنگهای خونینی که درهندوستان کرد ظاهراً برای ترویج مذهب اسلام و باطناً بطمع تصاحب گنجهای گرانبهائی بود که درفلان قلعه ویا فلان بتکده سراغ میکرد .

درباره حرص وطمع سلطان محمود حکایتی هست که وقتی باو گفتند تاجری درنیشابور ثروت زیادی دارد . اورا خواسته بهوی تهمت زد که : «شنیده ام تو پیرو مذهب قرامطه هستی . » تاجر که مرگ وزندگی خودرا موقوف یك اشارهٔ محمود میدید گفت : « من قرمطی نیستم . ترا بخدا سوگند میدهم که تمام دارائی مرا از من بگیر وچنین تهمتی بمن مزن» سلطان محمود تمام دارائی اورا گرفت و آزادش کرد.

سلطان محمود بر اثر مسافرت های زیاد و گرد و غبار میدان جنگ عاقبت بمرض سل مبتلی شد . قبل از وفات خود دستور داد خزاین سلطنتی راباز کنند وطلا ونقره و جواهرات را از برابراو بگذرانند . ثروت وی بحدی بود که آن کار پنج روز طول کشید . هرروز از صبح تا غروب غلامان ماهرو طبق های جواهررا که با بهترین گل ها معطر شده بود از جلو او رد میکردند . سلطان با چشم حسرت درآن تمول بی حساب مینگریست و آهسته آهسته اشك میریخت . بعد از آنکه محتویات تمام خزانه هارا دید دستورداد همه رابجای خود برگردانند و بااینکه یقین داشت یك یادو روز بعدازدنیا خواهد رفت ، از آنهمه مال دیناری بهیچ مستحقی نداد . موقعیکه نزدیك بود پنجه اجل گریبان او را بفشرد باحال منقلب این قطعه را ساخت .

ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای　　جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای

گهی بعزت و دولت همی نشستم شاد — **گهی زحرص همی رفتمی زجای بجای**
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم — **کنون برابر بینم همی امیر و گدای**
اگر دو کلهٔ پوسیده بر کشی ز دو گور — **سر امیر که داند ز کله گدای ؟**
هزار حلقه گشادم بیك اشارت دست — **بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای**
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد — **بقا بقای خدایست وملك ملك خدای**

وپس ازیکعمر جهانگردی و کشور گشائی درسوم ربیع الاول سال ۴۲۱ بی اینکه تا آخرین دقیقه حیات خود در بستر بخوابد چشم ازدنیادوخت.

سلطان محمود وصیت کرده بود که بعد ازو پسر کوچکترش امیرمحمد را را به سلطنت برگزینند . سلطان محمد پادشاه عیاش وباده گسار وشاعرمنشی بود. گاهی نیز بسخن سرائی میپرداخت . رباعی ذیل را درمرثیه معشوقه خویش که درآب غرق شده بود ساخته است:

رفتی و دل خسته مشوش بی تو — **عیش من شد آه ناخوش بی تو**
تو رفته‌ای ومن آمده بیتو جان — **تو در آبی ومن در آتش بی تو**

دوره سلطنت محمد چندان طولانی نبود وچیزی نگذشت که برادربزرگترش امیرمسعود بااو بجنگ پرداخت و بسهولت براو دست یافته وی را کور کرد وسپس جمیع عیال و اولادوخویشاوندانش را درقلعهٔ « مندیش » محصورساخت. موقعیکه سلطان محمد و اهل بیتش را باخواری بطرف مندیش میبردند یکی ازشعرای دست پروردهٔ او بحال زارش گریست و گفت :

ای شاه چه بود اینکه تورا پیش آمد — خصم تو ، هم ازپیرهن خویش آمد
از محنت‌ها ، محنت تو بیش آمد — وزملك پدر ، بهرتو مندیش آمد

موقعیکه سلطان محمود درسمرقند بود عده‌ای ازاهالی ترکستان پیش وی آمده ازظلم و ستم امراء خود شکایت کردند و اجازه خواستند که از موطن خود مهاجرت نموده درخراسان اقامت گزینند . سلطان محمودهم اجازه داد که چهار هزارخانوادهٔ ترکستانی بایران بیایند.این مهاجرین ازآغازورود خود بایران خیال طغیان وسرکشی درسرپخته هرروز جری‌ترمیشدند ومردم‌را بیشتر آزار میدادند.

وقتیکه امیر مسعود غزنوی برادر خود سلطان محمدرا از بین برد وخود تاج شاهی برسر گذاشت یکی از شعرا بنام مسعود رازی درتهنیت جلوس او قصیده‌ای ساخت وضمناً شاهرا بسر کوبی ترکان و کندن ریشهٔ آنان توصیه کرد. دو بیت زیر از آن قصیده است :

مخالفین تو موران بدند ، مارشدند — بر آراز سرموران مار گشته، دمار
مده امانشان زین بیش وروزگار مبر — که اژدها شود ارروزگار یابد مار

ولی غرور سلطان مسعود باعث شد که نه تنها نصیحت اورا نشنید بلکه خوداو راهم ازدربار براندو گفت : « شاعران را چه حق است که بپادشاهان پند دهند ؟» اماهمانطور که شاعر پیش بینی کرده بود چندی بعد طغرل سلجوقی بدستیاری همین ترکان سلطان مسعودرا دردندانقان شکست سختی داد ودمار از روزگار غزنویان برآورد بطوریکه بعدازآن دیگر نتوانستند شوکت و شکوه پیشین خودرا بدست آورند . غزنین ، که براثرسعی و همت سلطان محمود آبادترین شهرایران بشمار میرفت، درسال ۵٤٤ هجری، زمان سلطنت بهرامشاه غزنوی، دراثرحمله علاءالدین حسین غوری بکلی ویران گردید .

سلجوقیان

نخستین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل بیك است که درقصرشادیاخ نزدیك نیشابور درسال ٤٣١ تاجگذاری کرد چون خواستگاری طغرل بیك از دختران خلیفه بغداد وعروسی اوماجرائی شنیدنی دارد درین جا بتفصیل نقل میکنیم :

او پس از منقرض ساختن دودمان غزنوی ، خراسان و عراق عجم و آذربایجان رابتصرف درآورد وسپس عازم بغدادشد .

درآنموقع خلیفه ناتوانی بنام القائم بامرالله در بغداد خلافت میکرد وبا اینکه ضعف فوق العاده درخلافت راه یافته بود بواسطه انتساب باهل بیت رسول اکرم ﷺ درسراسرعالم اسلام محترم بودمعذلك گرفتاردشمن بزرگی بنام بساسیری شد که ازمتنفذین امرای دیالمه ومتدین بمذهب اسماعیلی بود. نزاع او باخلیفه مدتها بطول کشید تاعاقبت سپاهیان وی شهر بغدادرا تصرف کردند و بحرم خلیفه رفتند وقاضی القضاة ونقیب هاشمیان را گرفتند. (نقیب کسی بود که نظارت برسلسله انساب سادات داشت تا کسی خودرا بدروغ ازفرزندان پیغمبر نداند.این دونفررا پس از آنکه گرفتندبرشتر نشاندند وبرسوائی تمام دورشهر بغداد گرداندند وبعد همه را کشتندجز خلیفه را که زندانی کردند وبجای او روزجمعه هشتم ذیقعده سال ٤٥٠ هجری المستنصر بالله را به خلافت برگزیدند وخطبه بنام وی خواندند .

خلیفه پیشین القائم بالله که محبوس بود اززندان به طغرل بیك نوشت : « مسلمانان رادریاب که اسلام وخلیفه اسلام ازدست رفت ». طغرل رسولی نزد بساسیری وقریش بن بدران فرستاده پیغام داد که خلیفه رااززندان آزاد کرده مجددا بر مسند خلافت منصوب وخودشان نیز ملازمت او کنند و مشروط بر آن که درخطبه ها نام اویعنی طغرل نیز درردیف نام خلیفه القائم بالله باشد . اما بساسیری وقریش ازاطاعت این امرسرپیچی کردند. طغرل هم پس ازشنیدن این خبر عازم بغداد شد . بساسیری که از قدرت وبسیاری نیروی طغرل اندیشناك بود قبل از رسیدن طغرل ازشهر بیرون رفت وخلیفه را نیز بجانب بریه روان کرده جمعی را بهمحافظتش گماشت .

طغرل بیك پس از اطلاع از ین احوال وزیر خود عمیدالملك کندری را باهدایا وتحف بسیارهمراه عدهای ازسپاهیان خویش نزدخلیفه فرستاد . آنان موفق شدند که هدایارا بخلیفه رسانده اورااززندان بیرون آوردند وهمجددا بجای المستنصر بالله برسریر خلافت بر گرداندند .

طغرل که مردی مقتدر وزیرك وکاردان بودودر پی فرصت می گشت که دردستگاه خلافت تقرب حاصل نماید پس ازانجام این خدمت بفکر افتاد که اساس سلطنت خـود را ازطریـق خویشاوندی با خلیفه مستحکم سازد لذا کسانی را بهخدمت خلیفه فرستاد ودخترخلیفه راخواستگـاری کرد.

این خبرشوروا ضطرابی دردستگاه خلافت برپا کرد زیرا تاآن زمان معمول نبود که دختری از خاندان هاشمی آن هم دختر خلیـفه را بمردی اعجمـی (غیرعرب) بدهند .

ازطرف دیگرسیده خاتون دخترخلیفه که اززیبائی بهرهٔ کافی داشت وآغاز جوانی راطی میکرد بهیچوجه نمیتوانستمصاحبت شوهر فرتوتی را تحمل کند که ازشدت پیری به سالهای آخرعمرخودرسیده است . بدین جهة سخت بیقراری و بیتابـی میکرد و میـخواست پدرش هـر طوری هست ایـن خواستگار ناباب را

منصرف سازد .

خلیفه که آزادی خود رامدیون طغرل بیك میدانست وقتی شنید که طغرل بدیدن اومیآید باتمام وزیران وقاضیان وشحنه بغدادباستقبال‌او بیرون آمد.طغرل به احترام خلیفه اسلام ازاسب بزیر آمد و درمقابل او عرض ادب کرد.خلیفه باو گفت « ارکب یارکن الدین » (یعنی‌ای‌رکن‌الدین‌سوارشو) پیش ازینها بطغرل لقب رکن الدوله داده بود آن روزبراحترام وی افزود ولقب اورابرکن الدین تبدیل وترفیع کرد .

طغرل سواراسب شده بقصر«الروضه» رفت‌وساعتی بعدبحضور آمد، خلیفه در آنموقع روی تخت آبنوس نشسته بود وردای مبارك پیغمبررا بردوش‌داشت وعصای رسول‌اکرم رادردست گرفته‌بود. پردهٔ ابریشمی نازك سیاهی مقابل‌خلیفه کشیده بودند . بزرگان‌بنی‌هاشم ورجال لشگری دست‌بسینه اطراف تخت ایستاده بودند. طغرل زمین ادب بوسید وبخاك افتاد . خلیفه ازتخت بزیر آمد وطغرل را اجازه جلوس داد.سپس وزیراعظم هفت خلعت که علامت حکومت هفت اقلیم بود به طغرل پوشانید وفرمان حکومت آن ممالك رابدست وی‌داد. بعلاوه فرمان دیگر ازطرف خلیفه خوانده شد که طی‌آن خلیفه ویرا سلطان الدوله ومعین‌المومنین لقب داده بود .

آنگاه شحنهٔ بغداد پیش‌آمده روسری ظریفی که بامشك معطربود بسر طغرل انداخت وروی آن دوتاج جواهر نشان بر سر وی گذارد که یکی نشانه فرمانروائی شرق‌ودیگری علامت فرمانروائی‌غرب بود و همچنین دوشمشیر بکمر طغرل بست وطبقی ازجواهرات نثار قدوم وی نمود .

خلیفهٔ بیچاره فکر میکرد که بااین تعارفات صحبت دامادی ازمیان میرود اماطغرل دست‌بردار نبود وبه محض‌بازگشت بقصرالروضه بوسیله وزیرخودعمید - الملك کندری برای خلیفه پیام داد که : « باید دخترخودرا بمن بدهی واگر مایل باشی خواهرخود طوغای خاتون راکه همراه است بعقد تودرمیآورم . »

باتمام زحماتی که طغرل برای باز گرداندن سلطنت وخلافت ازدست رفته او کشیده بود بازوقتیکه ازخلیفه تقاضای ازدواج باسیده خاتون دختروی رانمود قائم جواب رد داد و گفت : « ما کل مایتمنی المره یدرکه » (یعنی: هرچه مرد آرزو کند میسر نمیشود.) ولی عمید الملك باهوش بلا فاصله مصراع دوم را خواند که : « تجری الریاح بمالاتشتهی السفن. » (یعنی گاهی بادبرخلاف میل کشتیها میوزد) وبخلیفه جواب دندان شکن وتهدید آمیزی داد .

خلیفه وزیران خویش را خواسته بمشورت پرداخت که چگونه شر این داوطلب دامادی خود راازسررفع کند ؟ وزیران بوی گفتند که ستیزه جوئی با طغرل صلاح نیست باید بااوباحترام رفتار کرد .

بااینهمه خلیفه زیربار نرفت. کشمکش در گرفت . خلیفه سخت مخالفت میکرد . امازنش ارسلان خاتون که برادرزادهٔ طغرل بود او رابدین کارتشویق مینمود . این کشمکش سخت شد . طغرل ووزیرش عرصه رابرخلیفه تنگ ساختند وحتی خواستند ارسلان خاتون راببرند . بالاخره خلیفه که درکف شیر نرخون خواری افتاده بود غیرتسلیم ورضاچاره ای ندید .

باین عروسی اجباری خواه ناخواه تن در داد وبفرمان وی هفت شبانه روز دربغداد جشن گرفتند . هرشب روی دجله درقایق هاوکشتیهامرتب آتش بازی وچراغان میکردند وصد هزارنفرراغذا میدادند .

شب هفتم بعنوان شب زفاف مشاطگان عروس را بیاراستندو برتختی پوشیده ازطلاومرصع نشاندند تا داماد وعروس رادست بدست بدهند ولی طغرل چون وارد اطاق شد درمقابل دخترخلیفه زمین بوسید و تحف و هدایائی فراوان تقدیم نمود وبی آنکه پرده ازروی یار بردارد ازحجله خارج شد وانجام مراسم تشریفات زفاف را درری معین نمود .

چون روزحرکت فرارسید عروس جوان پانزده وداماد پیر نودساله باتشریفات بسیار ازبغداد بطرف ری عزیمت کردند و چون هوا گرم بود درشمیران که درآن

روز گار قصران بیرونی می گفتند (درمقابل قصران درونی که لواسان باشد) داماد پیردراثر گرما وخستگی راه بخون دماغ مبتلی شد وبهیچ دارو شفا نیافت و روز هشتم رمضان سال ۴۵۵ در گذشت و دختری که بدان زحمت گرفته بود همچنان به مهرخویش بنزد پدرباز گشت و۴۱ سال دیگرعمر کرد .

بعضی نوشته‌اند که جسدطغرل‌رابمروشاهجهان که‌تختگاه یا باصطلاح‌امروز پایتخت سلاجقه بود بردند ولی بعضی از مورخین نیز مدفن اورا درری نوشته و گفته‌اند که عمیدالملك کندی وزیرطغرل که‌آنموقع درهمدان بود باعجله بطرف ری حرکت کرد وجنازهٔ داماد ناکام را بشهرری‌آورد و درآنجا بخاك سپرد .

باحتمال قوی برج طغرلی که امروزدرنزدیك مزارابن بابویه موجود است همان‌بنائیست که بیاد گارو برای‌مدفن‌طغرل اول پادشاه سلجوقی ساخته‌شده‌است این برج به مرورأیام ویران شده ونزدیك بود که از میان برود تا در هنگام سفر ناصرالدین‌شاه بخراسان در۱۳۰۰ که‌تعمیرآن را واجب دانستند و بامرشاه قاجار میرزا علی اصغرخان امین السلطان که درآن تاریخ وزیر ابنیه بود دست به تعمیرآن زد .

بعد ازوفات طغرل‌بیك برادرزاده‌اش البارسلان بجای اونشست .این‌پادشاه ریش درازی داشت و کلاه‌درازی نیز برسرمیگذاشت .بطوریکه میگویند ازسر کلاه تانوك ریش اودو گز بوده است‌سبیل‌های درازی‌هم داشت که درموقع جنك دوسرش راازپشت سربهم گره میزد .

البارسلان‌وقتی برتخت‌نشست وزیرخودعمیدالملك کندری راکه‌میگویند دراثرسعایت خواجه نظام‌الملك بخیانت متهم شده بود محبوس و مقتول ساخت و بجایش خواجه نظام‌الملك رابوزارت منصوب نمود .

معروف‌است که وقتی عمیدالملك را بچنگ‌جلادسپردند باو گفت :«بپادشاه بگوشما خدمت بزرگی به‌من کردید.عم شماطغرل‌بیك دنیا رابمن داد وشماشهیدم کردید وآخرت رابمن‌دادید. بنابراین در خدمت این خاندان من صاحب دنیا و

آخرت هردو گردیدم. بخواجه نظام‌الملك هم که برای تصاحب مقام جانم را به هدر داد بگویید قاعده‌ای درجهان گذاشتی چون دیری نمیگذرد که باتو واعقاب تو نیز همان معامله را کنند که بامن کردی.» اتفاقاً پیش بینی اودرست درآمد وخواجه نظام‌الملك هم بهمان سرنوشت دچار شد.

داستان جنگ الب‌ارسلان باروميان نیزشنیدنی است.

رومانوس دیوجانس امپراطوررم برای فتح بلاد ازدست رفتهٔ ارمنستان وحدود غربی ممالك خود درسال ۴۶۳ با دویست هزارسپاهی مرکب از یونانی و گرجی و بلغاری وروس وفرانسوی به آسیای صغیر آمد ودرشهرملاز گرد (نزدیك دریاچهٔ وان) اردوزد. الب‌ارسلان چون بیش ازپانزده‌هزارسوار نداشت برای آنکه‌خون مسلمانان بهدرنرود تقاضای‌صلح کرد ولی‌امپراطوررم که بدلاوری خود وبسیاری افرادش مغرور بوداین‌تقاضارا نپذیرفت.

الب‌ارسلان تصمیم گرفت که‌مردانه بجنگد یاپیروزشود یاشهید گرددوچون دیندار بود کفنی راکه بامشك معطر بود پوشیده وبجای تیروکمان، گرز وشمشیر برگرفته براسب سوارشد و با این‌هیئت میان سپاهیان خود رفته گفت: «اگرهم امروز کلاه پیروزی برسرننهیم فردا تاج شهادت‌برسرخواهیم داشت».

جنگ درگرفت و درنتیجهٔ شجاعت سلجوقیان قشون روم شکست خورد و امپراطور که بسیاردلیرانه جنگیده بود بدست‌یکی ازلشگریان ایران اسیرشد که اتفاقاً کوتاه قد ولاغراندام بود. تصادفاًهمان روزقبل ازجنگ الب‌ارسلان ضمن سان دیدن افرادآن مرد رابواسطه کوتاهی‌قد وکوچکی اندام مسخره کرده بود لذا تامدتی باورنکرد اسیری که اوآورده امپراطورباشد. تاآخربگواهی‌سفیرانی که قبلابدربارامپراطوررفته‌بودند وهمچنین گریه‌ای که‌سایراسیران رومی‌ازدیدن امپراطورخود کردند یقین حاصل نمود که آن اسیرخود امپراطوراست.

سه تازیانه برسراوزد وگفت: «چراپیشنهاد صلح‌مرا نپذیرفتی؟» امپراطور جواب داد: «ازسرزنش من دست بداروهرچه میخواهی بکن» پرسید: «اگرتو

فاتح میشدی بامن چه میکردی؟»

جواب‌داد:«میدادم ترا برهنه کنند وآنقدر تازیانه‌بزنند که جان بسپاری.» گفت:«اکنون که‌من‌فاتح شده‌ام‌میخواهی‌باتوچکنم؟» پاسخ‌داد.«اگرظالمی‌بکش، اگرمردانگی داری آزادم کن، اگرخودستائی درقفسم کن وهمراه خودبه‌پایتخت ببر.» الب‌ارسلان گفت: «آزادت میکنم» رومانوس در ازاء این جوانمردی قریب یك‌میلیون‌دینارطلا به‌پادشاه‌ایران‌پیشکش‌داد ومتعهدشد که‌هرسال سیصدوشصت‌هزار دینارخراج بدیوان‌اعلی‌برساند. ولی‌قبل‌از اینکه‌بوعدهٔ خودوفا کند بدست‌دشمنان هلاك شد.

الب‌ارسلان پادشاهی بلندقامت‌ودلیر وجوانمرد وادب دوست وفضل‌پروربود عصر سلجوقی در حقیقت عصرطلائی شعرو ادب شمرده میشود و دربن عصر بود که شعرای بزرگی مانند امیرمعزی وانوری وادیب صابر و نظامی گنجوی ظهور کردند.

الب‌ارسلان حق بزرگی‌بگردن‌زبان فارسی دارد زیرا حتی زمان سلطان محمود تمام دفاتردیوان را بعربی می‌نوشتند ولی الب‌ارسلان وقتی که بر تخت نشست‌حکم کرد تمام دفاتربفارسی نوشته شود.

این‌پادشاه درتیراندازی‌نیزبسیار ماهربود و همین اطمینانی که بمهارت‌خود درتیراندازی داشت آخر سبب‌هلاکش گردید:

درسال ۴۵۶ الب‌ارسلان برای سرکوبی شمس‌الملك نصرپادشاه تـوران با دویست‌هزار سپاهی ازجیحون گذشت. قلعه‌بان یکی‌از قلاع که یوسف خوارزمی نام‌داشت بدست سپاهیان سلطان‌اسیرشدو اورادست بسته پیش شاه آوردند چون در گفتگو باپادشاه‌درشتی آغاز کرد شاه‌فرمان قتل‌اورا صادرنمود.اسیر که اززندگی خودنا امیدشد به‌سلطان دشنام‌های شدیدداد. الب‌ارسلان که تیرش هرگز به‌خطا نمیرفت امر کرد یوسف را رها کنند تاخودبه تیراو را بزند.دستهای یوسف را باز کردند. به‌شاه حمله‌ورشد. شاه‌بطرف وی تیر انداخت اماتیرش به‌هدف نخورد و

یوسف با کاردی که همراه داشت زخمی کاری به الب ارسلان زد و سلطان پس از چهار روز از آن زخم در گذشت .

ملکشاه سلجوقی

پس از قتل الب ارسلان پسرش ملکشاه سلجوقی بسلطنت رسید. قلمرو سلطنت ملکشاه بقدری وسیع شد که کشورهای مصر، انطاکیه ،عراق عرب ، گرجستان ، ارمنستان ، آسیای صغیر وشام تحت الحمایه دولت ایران بشمار میرفتند چنانکه علی بن حسن باخرزی درین باب گفته :

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد　　　فغفور بساط شاه بر ماه کشد
جیپال سراپرده و خرگاه کشد　　　قیصر بـه ستور گاه در کاه کشد

رباعی ذیل که اثر ملکشاه سلجوقی است نشان میدهد که تاچه اندازه در سخن سرائی طبع لطیفی داشته است :

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من　　　او رفت و ازو بماند تر دیدهٔ من
زآن داده بر این دیده نگارینم بوس　　　کو چهره خویش دیده در دیدهٔ من

سلطان سنجر

مشهورترین پادشاهان سلجوقی سلطان سنجر است که در سال ۵۱۱ بپادشاهی رسید. دربار سنجر مهد پرورش علم و ادب بشمار میرفته وشعرای بزرگی مثل امیر معزی وانوری ریزه خوارخوان لطف و کرم وی بوده اند. سنجر نیزخود شاعر بوده وقطعهٔ زیر ازوست :

بزرگان و خداوندان معنی — **یکی پند ازمن‌سرمست‌گیرند**
بگاه آنکه دولت یار باشد — **زیا افتادگان را دست گیرد**

سنجر بشعرای دربار خـود صله‌های گرانبها و سیم‌و زر فراوان می‌بخشید چنانکه خوددراین باب گوید :

در خواب نبینند سلاطین زمانه — **آن مال‌که عشر صلهٔ‌مدحگر ماست**
سیم‌و زر عالم همه دادیم بمردم — **زانجاکه‌سخاهای‌کف‌باخطر ماست**

انوری

ازستایشگران سلطان یکی انوری شاعر نامدار است که درعداد قصیده ـ سرایان بزرگ قرار دارد وشرح زندگی پرماجرای اوشنیدنی است :

اوحدالدین انوری دراوائل قرن‌ششم هجری در قریهٔ بدنه ازقراء ابیورد تولد یافته است .

ابیورد یکی‌ازشهرهای‌خراسان بوده که حالیه‌ازبین رفته‌واگرنامی‌هم‌از آن برجا مانده شاید یکی ازعللش این‌باشد که بزرگانی‌امثال‌انوری را درد‌امان‌خود پرورش داده است .

انوری قسمتی ازعمرخودرا صرف تحصیل دانش کرده‌بود وازعلوم ریاضی وهیئت وموسیقی وفلسفه بهره کافی داشت .

دربارهٔ آغازشاعری انوری‌افسانه‌ای ساخته‌اند که بطور قطع حقیقت‌نداشته ولی‌شاید شنیدنش لذت‌داشته باشد :

گویند روزی انوری مرد محتشمی را دید که سوار براسب باعده ای از ملتزمین رکاب گرم تاخت و تاز وغرق کبروناز است شکوه و جلال او جوان‌جاه طلب‌را بحیرت وحسرت انداخت وواداراش کرد که اسم ورسم اورا بپرسد.وقتیکه دانست‌او‌امیرمعزی ملک‌الشعرای دربار سلطان‌سنجراست وازراه شاعری بدان‌مقام

رسیده اوهم بهوس افتاد که این‌فن‌را بیاموزد وبمدد طبع خود ازنردبان ترقی‌بالا رفته پابرپایه‌ای بگذارد که امیرمعزی گذاشته است .

از آن‌روز ببعد به‌فرا گرفتن فنون ادب‌و سرودن شعرپرداخت وراهی‌را که جدیداً پیش گرفته بودباحرارت زیادطی کردوهرلحظه گام های بلندتری برداشت تاپس ازدوسال خودرابدربارسلطان سنجررساند اما همینکه خواست درصف‌شعرای درباری وارد شود بمانعی بزرگ برخورد زیرا قرار این بود که برای‌جلوگیری ازاتلاف وقت‌سلطان هر شاعری که خواست شعر خود را بعرض برساند قبلا آنرا پیش ملك‌الشعراء دربار (امیرمعزی)بخواند تاا گر آن اشعار قابل استماع باشداو را بحضور سلطان‌راه دهد والافلا .

امیر معزی قوت حافظه اش باندازه‌ای بود که مطول ترین قصائد را بمجردی که یکبار می‌شنید ازحفظ‌میشد، پسرش اگردوبار شعری‌بگوشش‌میخورد دیگرازخاطرش‌بیرون‌نمیرفت.غلامی نیزداشت که‌هرچه‌راسه‌بار برایش‌میخواندند ازبرمیکرد . امیرمعزی که همیشه پسروغلام خودرا همراه داشت هروقت‌شاعری شعرخودرا پیشش میآوردواجازهٔ تشریف بخدمت سلطان را میخواست اومیگفت: « شعرت را بخوان تاببینم میتوانم ترا اجازه دهم یانه ؟ »

شاعر شعرخود را برایش میخواند و او بدقت گوش میداد و بخاطرمیسپرد همینکه‌قصیده بپایان میرسید ، اگربدبود گوینده‌را باجواب منفی‌روانه‌میساخت ولی اگرابیات آن استادانه بنظر میآمد میگفت : « فردا بیاتاترا بحضور سلطان راهنمائی کنم .» و همینکه شاعرازنظردور میشد اوکه چکامه‌را یکبارشنیده‌وحفظ کرده‌بود یکباربرای پسرش میخواند، پسرش آن اشعارراپکبار درحضور پدر از خودشاعرویکباراز‌پدرش‌شنیده‌بود وهمین‌دوبار جهت ازبر کردن‌آن کفایت میکرد سپس اوهم یکبار محفوظات خودرا برای غلام قرائت مینمود غلام هم که از اول شاهد جریان قضایا بوده اشعاری که سه‌بار یعنی یکبار ازسازنده آن،یکمرتبه از

امیرمعزی ویك دفعه از پسرش شنیده بود در ذهنش جایگیر میشد واو میتوانست هرموقع که بخواهند بخواند .

روزبعد که‌شاعربادلی امیدوار بدربار میشتافت و بحضور سلطان بارمی‌یافت همینکه بیت اول قصیدهٔ خودرا میخواند ملك الشعراء بشاه‌عرض‌میکرد : « این اشعار ازبنده است و مخصوصاً این‌مردرا بحضور آوردم تا خاطرمبارك آگاه باشد که دزدان سخن‌بسیارند. اما خداوند سخن جز بنده درگاه کس دیگرنیست » بدیهی است که شاعرازین بهتان عظیم متغیر میشد ومیگفت : « اگراین اشعار را توساخته‌ای ، باقی‌آنرا بخوان» اوهم که ازحافظهٔ خود مطمئن بود تاآخرقصیده را بعرض سلطان میرساند . بعد برای اینکه پایهٔ ادعای خودرا محکم ترکرده باشد، میگفت: «پسرم وغلامم‌هم‌این‌قصیده را ازبردارند واگرامیراجازت‌فرماید هم‌اکنون بحضور میآیند وآنرا عرض‌میکنند . » سلطان سنجربرای‌اینکه‌حقیقت مطلب بهترمعلوم شود آن‌دونفررا نیزمیخواست. آنها بنوبهٔ خود قصیده را از اول تا آخربدون‌یك‌بیت‌پس‌وپیش‌میخواندند. درنتیجه،سازندهٔ‌حقیقی‌اشعار بناحق‌ونارو‌ا سرافکنده ورسوامیشد و ملك‌الشعرا صله‌وخلعت میگرفت .

انوری که این موضوع را بخوبی میدانست برای اینکه خود را به‌سلطان بشناساندتدبیری‌اندیشیدو آن‌این‌بود که‌پیش‌امیرمعزی‌رفته‌خودرا به‌سادگی‌زدو گفت « شعری در مدح‌سلطان ساخته‌ام که‌ازومان‌رودکی‌تابحال ساخته‌نشده وآن‌اینست:

زهی‌شاه‌وزهی شاه وزهی شاه　　　زهی‌میر وزهی‌میر و زهی میر

امیرمعزی که این شعرسست و مهمل را شنید لبخندی زد وپرسید : « همین یك بیت است ....؟ »

انوری قیافهٔ ابلهانه‌ای بخود گرفته جواب‌داد: «آری ، همین یك بیت‌است که بهزار قصیده صدبیتی میارزد.» معزی گفت: « خوب‌بود بجای زهی‌میر و زهی میرو زهی میر میگفتی زهی‌ماه وزهی ماه وزهی‌ماه که لااقل با مصراع‌اول‌قافیه

شده باشد .» انوری جواب داد: «شاه با ماه مناسبتی ندارد» ملک‌الشعراء که از سادگی وی باشتباه افتاده بود باخود گفت: «این مرد خیلی احمق است و بد نیست که بامعرفی او وسیلهٔ تفریحی برای شاه درست کنیم.» لذا اورا بخدمت سلطان برد و وقتی چشم انوری به سنجر افتاد قیافه‌ای را که برای فریب ملک‌الشعراء بخود گرفته بود عوض کرد و مثل کسانیکه مدتها به آداب دربار مؤدب بوده‌اند زمین ادب بوسید و بالحن موقرانه‌ای شروع بخواندن کرد :

گر دل ودست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد
نشود کار عالمی بنظام	گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی	همچو معنی که در بیان باشد

این ابیات بلند مورد پسند شاه واقع شد. معزی دریافت که فریب خورده است لذا خاموش ماند وانوری قصیده خود را ادامه داد وتا آنجا رسید که آرزوی دو سالهٔ خودرا بیان کرد :

خسروا بنده را چو دو سال است	که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان حضرت ار نبود	از مقیمان آستان باشد

این قصیده که از معروفترین قصائد انوری است او واستعداد اورا همانطور که خود میخواست بسلطان شناساند از آن پس انوری درسلک ندیمان شاه قرار گرفت و قرب و منزلت او بجائی رسید که سلطان دومرتبه برای دیدن او به منزلش رفت. انوری همیشه معارض امیرمعزی بود وعقیده داشت که او آنچه میسراید زادهٔ فکر خودش نیست واز دیگران گرفته است چنانکه گوید :

کس دانم از اکابر گردنکشان نظم   کاورا صریح خون دو دیوان بگردن است

و مقصودش معزی است که مضامین اشعار خودرا از دو دیوان یعنی دیوان عنصری و فرخی اقتباس مینموده است. انوری در ابتدای امر در ساختن شعر دقت زیاد بکار نمیبرد و بهمین جهت بعضی اوقات خطائی برزبان قلمش جاری میگشت تا اینکه

روزی در فوت یکی ازبزرگان مرثیه‌ای ساخت و سلطان سنجر که خود نیز ذوق شاعری داشت بعض اشعار وی‌را مورد انتقاد قرارداد. انوری بی‌نهایت خجل گردیده قطعه ذیل را درین‌باب سرود :

بنظم مرثیه‌ای‌در که‌چون‌بموجب آن   یتیم‌وار تفکر کنم بر آشوبم
امیرعالم در یك دو بیت نقدی کرد   هنوزش از سر اخلاص جای‌میروبم
زهی کریم که تنبیه کرد بی زجرم   زهی‌ادیب که تعلیم داد بی چـوبم

وهمان‌انتقادسلطان‌سنجر سبب‌شد که‌او بعد در انشاء شعرزحمت‌زیادمیکشید و دقت بسیار میکرد تا آنجا که خود گوید :

من‌چون بهره سخن فراز آیم   خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را   تا چند عناد و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من   از عهده یك سخن برون آیم

براثر همین حسن‌دقت انوری اقسام شعررا با نهایت شیرینی از آب‌درآورده است مخصوصاً قطعات اخلاقی لطیفی دارد که بعضی‌ازآنها قابل خواندن و از بر کردن است مثلاقطعه ذیل :

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بیحیا
گفت:چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای
صد چو مارا و شما را سالها برگ و نواست ؟
گفت: ای‌مسکین غلط اینك ازینجا کرده‌ای
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشك اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان ماست

خواستن کدیه‌است‌خواهی‌عشردان خواهی‌خراج
زآنکه گرده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جزخواهندگی
هر که‌خواهد گرسلیمانست و گرقارون، گداست

بسیارشوخ بوده وقطعات فکاهی زیادی‌دردیوانش دیده میشود. شخصی را که قد بلندی داشته اینطور وصف میماید:

ای خواجه، درازیت رسیده است بجائی
کز اهل سماوات بگوش تو رسد صوت
گر عمر تو چون قد تو بودی به درازی
تو زنده بماندی و بمردی ملك الموت

انوری‌علاوه براینکه درشاعری‌استادی توانا بوده خطراهم‌بسیارزیبامینوشته چنانکه خود گوید:

جائی که من نشینم، بی‌کار کی‌نباشم   یا خطکی نویسم، یا بیتکی تراشم

وقتی یکی‌ازخوشنویسان قطعه‌ای‌نوشته‌برای‌انوری‌فرستاد. انوری‌جواب‌داد:

هست در دیدهٔ من خوبتر از روزسپید   روی حرفی که بنوك قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخرعمر   دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

انوری چنانکه قبلا اشاره شد درموسیقی‌نیزدست داشت. وقتی مجلس‌عیشی ترتیب داده وبوسیلهٔ قطعهٔ زیرازدوست خود دعوت کرده است:

جائی است نشسته چاکر تو   جائی که در آن طرب فزاید
با مطربه‌ای چو ماه تابان   چنگی تر و خشك میسراید
اسباب نشاط جمله داریم   جز طلعت تو که می بباید
درخواست همی کنیم هر دو   تشریف دهد سبك بیاید

در فلسفه بشیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا اعتقاد داشت وارادت میورزید. بعض رسالات شیخ را بخط خود نوشته بود. وقتی یکی از کتب بوعلی را از او گرفته

وپس نداده بودند واوضمن قطعهٔ ذیل ازین بد معاملگی شکایت کرده است :

کتابنی است مثمن بخطمن خادم
چواشگ وچهرهٔمن جلدش از درون وبرون

سه گونه علم در او کرده بوعلی تقریر
باختیار همایون و طالع میمون

زمن بغصب جدا کرده‌اند و کرده مرا
زغصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون

انوری ازاستادان بزرگ علم هیئت بشمارمیرفت ولی شهرت و اعتباری که از راه ستاره شناسی حاصل کرده بود عاقبت سبب بی‌اعتباری اوشد زیرا بین هفت ستاره قرانی اتفاق افتاد واوحکم کرده بود که درروز قران تمام عمارات با خاك یکسان میشود و کلیهٔ درختان کهن‌سال را باد از جای برمیکند ، مردم که او را منجم بزرگی میدانستند و قول اورا قبول میکردند سخت در وحشت افتادند و خانه‌های خود را ترك گفته در سردابه‌های عمیق منزل گرفتند . اتفاقاً در موقع قران آنقدرباد نیامدکه چراغ سرمناره را خاموش نماید ، پس‌ازیك‌روز که‌مردم ازپناهگاههای خودبیرون‌آمدند وبرخلاف انتظاردرهیچ‌جااثری ازخرابی‌ندیدند بخشم آمدند و در چند نقطهٔ شهر شورش کردند زیرا آنها با اعتماد بگفتهٔ انوری خانه‌های خود راشاید برایگان ازدست داده باصرف مبالغ خطیری سردابهاساخته بودند وچون حکم انوری را دولت تأیید کرده‌بود جبران خسارت‌خود راازدولت میخواستند ، شاه ناچارانوری را خواسته باو پرخاش نمود که : « چرا حکم غلط میکنی ؟ » اوجواب داد : « آثار قران تدریجا ظاهر میشود نه فورا » اتفاقا این نظرنیزصحیح نبود زیرا تاآخرآن سال بادچندان نیامد که مردم خرمنهای خود را باد دهند. بسیاری از شعراء معاصر انوری ویرا سرزنش کرده‌اند منجمله فرید کاتب گوید :

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود عمارت و کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیده است هیچ باد   یا مرسل الریاح ، تو دانی و انوری

عبدالواسع جبلی درسه چهارجای دیوان خود باین موضوع اشاره کرده که دوبیت زیر از آنجمله است :

متفق بودند تاچندی براین اهل نجوم   کاضطرابی میشود در روی گیتی آشکار
شد همه احکامشان باطل ز فر پادشه   شد همه اقوالشان بهتان زفضل کردگار

مسعود نخجوانی که ازمهندسین قرن ششم بوده وشعر نیز میسروده گوید :

هرگز دلم ازمنجمین شاد نبود   وز گفتهٔ زشتشان دل آزاد نبود
ای باد بریششان که در روز قران   جز درسرشان زیر فلك باد نبود

انوری ازشدت رسوائی دیگر نتوانست در مرو بماند وعازم نیشابور گردید. ملوك وامراء اطراف که آوازه فضل و کمال اورا شنیده بودند واشتیاق دیدارش را داشتند هر کدام بدربار خویش دعوتش میکردند منجمله سلطان احمد پیروز شاه کهمکتوبی فرستادواورا نزدخود خواند. انوری این دعوت را با کمال میل وافتخار پذیرفت وقدم درراه نهاد اماهمینکه برود جیحون رسیدصلابت آب او را بوحشت انداخت وشاعر بی جگر بحدی ترسید که ازقبول دعوت سلطان پشیمان شد ومقصد خودرا تغییر داده دربلخ اقامت گزید. آنجاهم دست فتنه ازدامان او کوتاه نبود. یکی ازشعرای معاصر وی بنام فتوحی مروزی درهجو اهالی بلخ قطعه ای ساخته آن رابه انوری نسبت داد. مردم بلخ ازین اشعار بقدری خشمناك شدند که انوری را گرفتند ودست بسته درتمام کوچه و بازار شهر گرداندند حتی قصدقتلش راداشتند کهقاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی بحمایت او برخاسته وجانش را از خطر رهانید . انوری قصیده ای دارد که مطلع آن اینست :

ای مسلمانان فغان ازدورچرخ چنبری   وزنفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

درین قصیده تمام وقایع رابنظم آورده وبرای اینکه ازشر مردم آسوده باشد چندجاعذر خواهی نموده وقسم خورده که: «من اهالی بلخ راهجو نکرده ام.» ودرطی

قطعهٔ دیگری از قاضی حمیدالدین که او را نجات داده بود تشکر کرده است :

صدری که ازو دولت و دین جفت ثباتست آن خواجهٔ شرع است که سلطان قضاتست
از نسبت او دولت و دین هردو حمیدند او داند و آن ذات، که داند که چه ذاتست؟
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم گفتی که عظامم زلگد کوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد به تن جان در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

در این ایام بطوری بخت ازو روی گردانده بود که هر دقیقه بلای تازه‌ای انتظارش را داشت چنانکه گفته است :

هر بلائی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
بزمین نارسیده، میگوید : خانهٔ انوری کجا باشد؟

درخصوص یکی از دوستانش که او را دلداری میداد و بصبر و بردباری توصیه مینمود، گفته :

همدمی گفت صبر کن زیراک صبر کار تو خوب و زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنچه بود کند
گفتم آب اربجوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟

گویند انوری روزی دریکی از کوچه‌های بلخ شخصی رادید که عده‌ای را بگرد خود جمع کرده واشعار وی را میخواند و آنهارا بخود نسبت میدهد انوری پیش رفته پرسید، «آیا شما این اشعار راساخته‌اید؟» جواب داد: «بلی» پرسید: «تخلص شما چیست...؟» گفت: «انوری» انوری ازین پرروئی متحیر شد و گفت: «سبحان‌الله! شعر دزدی شنیده بودم شاعر دزدی نشنیده بودم!» همان شخص در مجلس دیگری نیز خود را بجای انوری معرفی کرد. اتفاقاً اهل مجلس همه با انوری دشمن بودند و بخیال اینکه او براستی خود انوری است بجان وی افتادند و باسر و دست شکسته از مجلس بیرونش کردند.

انوری در بلخ باندازه‌ای رنج دید و عذاب کشید که بالاخره بتنگ آمد و پشیمان شد که چرا دعوت پیروزشاه را رد کرده و خودرا بدربار اونزدیک نساخته

است لذا قصیده‌ای درمدح اوساخت که مطلع آن اینست :

ای برده زشاهان سبق شاهی   با تو همه در راه هوا خواهی

ودرضمن سیاهروزی وپریشان حالی خودرا شرح داده گفت: اگر میدانستم در بلخ اینهمه مصیبت بمن‌روی آور خواهد شد مثل مرغابی ازرود جیحون عبور کرده‌خودرا بتومیرساندم :

زین حال که دربلخ کنون دارم   از خوف پریشانی و گمراهی

زین پیش اگر وهم گمان بردی   این مخطی کوته نظر ساهی

بر عبرهٔ جیحون، نه به‌آموزش   چون بط بطبیعت‌شدمی راهی

وقتیکه‌این‌قصیده‌به پیروزشاه رسیدیکی ازمعتمدین‌خودرا فرستاد که‌انوری را بدربار بیاورد. شاعر آواره دنبال راهنمای‌خود روبراه نهاد وهمینکه کنار رود جیحون‌رسید وتلاطم‌امواج سهمگین‌آب‌رادید باردیگر بوحشت افتاد وزهرهٔ گذشتن ازآب رادرخود ندید.دلیلی که باوی همراه بودبرای تشجیع اوانگ‌بسته خودرا میان‌آب‌انداخت ومشغول شنا گردیده باوحالی کرد که نبایدازآب ترسید خلاصه بااصرار زیاد او را درقایقی نشانده بساحل رسانیده واز آنجا با اسب خاصی که سلطان فرستاده بود او رابدربار برد. انوری تمام وقایع‌راه را ضمن قصیده‌ای بیان کرده که مطلعش اینست:

حبذا بخت‌مساعد که سوی حضرت شاه   مردمی کردو رهم دادپس‌ازچندین گاه

وراجع به‌عبور از رود جیحون گوید :

چون بجیحون‌برسیدیم‌وزمن‌هوش‌برفت   گفت: لاحول و لا قوة الا بالله

رفت‌وبربست‌ازاری وبجیحون‌درجست   دست اندازان بگذشت بیکدم بشناه

بازباز آمد و گفتا که بدیدی سهلست؟   درنشین،خیزومکن‌وقت گذشتن بیگاه

کشتی آورد ونشستیم در اوهر دو بهم   چون دویاراوهمه‌یاری‌ده‌ومن‌یاری‌خواه

تاعاقبت بخدمت پیروزشاه رسید وازمقربان در بار او گردید . دوبیت ذیل ازقصیدهٔ معروف اوست که درمدح ممدوح جدید خود ساخته است :

بازاین چه جوانی وجمال است جهان را   وین حال که تو گشت زمین وزمان را
مقدارشب ازروز فزون بودو بدل شد   ناقص همه این راشد و کامل همه آن را

انوری ازشعرائی است که دردوران زندگی خودمصائب زیاد دیده ومحنت های فراوان کشیده که بیشتر آنها نیز نتیجهٔ طرزرفتار خوداوبوده است. زیرا این شاعرزود رنج وتند خودبکوچکترین ناملایمی که ازمردم میدید زبان ببد گوئی میگشاد وبهجو آنان میپرداخت تاجائیکه این کار ناستوده عادت او شده ورکیك ترین کلمات رادربارهٔ نزدیکترین اقوام خود برشته نظم کشیده است. این بدزبانیها رفته رفته اورا بهجو گوئی مشهورساخت تاحدی که وقتی فتوحی مروزی بلخ را هجو کرد وانوری راسازنده هجویه قلمداد نمود ، همه باور کردند . و اورا بروز سیاهی نشاندند که قبلا شرح آن گذشت . درموقع دیگردشمنان او به سلطان علاء الدین ملك الجبال که ازسلاطین غوریه فیروزکوه بود گفتند: انوری شما راهجو کرده است سلطان به ملك طوطی نوشت که انوری راگرفته تحت الحفظ بدربار وی بفرستد ملك طوطی نیز بمنشی خود فخرالدین خالدبن ربیع گفت :«میخواهم انوری راملاقات کنم . باوبنویس که هرچه زودتر نزدما بیاید»منشی او که باانوری دوست بود ومیدانست که درصدد آزار اوهستند برای اینکه موضوع رادرپرده باو فهمانده باشد اول نامه نوشت :

هی الدنیا تقول بملاء فیها   حذار حذار من بطشی وفتکی
فلا یغرر کم طول ابتسامی   فقولی مضحك و الفعل مبکی

(یعنی : این دنیائی است که علناً میگوید ازتندی وسختگیری من حذر کنید تالبخند زیاد من شماراافریب ندهد . زیرا گفتارم خنده آوروکردارم گریه آوراست) .

ازآن اشعارانوری حس کرد که این احضارخالی از آزار نیست. لذاقبل از اینکه خودرا بملك طوطی برساند توصیه هاوسفارشنامه های زیادی از بزرگان

گرفته بدربار وی فرستاد وبدینوسیله اوراباخود برسرمهرآورد. آنگاه بحضور وی رفت‌وازوجز نوازش چیزدیگری ندید. وقتیکه‌سلطان علاءالدین‌ازقضیه خبر دارشد بملك طوطی نوشت که : «اگرانوری رابند کرده پیش من بفرستید هزار گوسفند بشماخواهم داد.» ملك طوطی انوری را طلبیده گفت : «علاءالدین بماهزار گوسفند وعده کرده است» انوری جواب داد : «راست گفته ولی آنهارا مفت نمیدهد بلکه میخواهد مرادرعوض بگیرد» این جواب حس جوانمردی شاه رابرانگیخت ونگذاشت انوری را بدام بلااندازد.

عیب دیگرانوری که اورادرانظارخلق‌خواروخفیف‌مینموده وازعزت‌واحترام اومیکاسته افراط او درباده خواری بوده است چنانکه وقتی در مجلس یکی از ازبزرگان‌بقدری درنوشیدن‌شراب زیاده روی کرد که سرانجام حالش‌دگرگون شد وصبح که بهوش‌آمد ازمستی شبانه‌خود پشیمان گردیده قطعه ذیل را فرستاد وازکرده خود عذر خواست :

ای فلك پیش قدر تو ناقص — ای جهان پیش دست تودرویش
دوش درپیش حضرت توکه باد — آسمانش بخدمت آمده پیش
آن تجاسر نکرده ام که توان — داشت جایزبهیچ مذهب وکیش
کرده ام آنکه یاد آن امروز — میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست — تا بخواهم ز تابکاری خویش

بالاخره چون دید لذت میخوارگی به ننگ رسوائی نمیارزد ازمستی توبه کرده وگفته :

بخدائی که بازگشت بدوست — که مرا نیست بازگشت به می
مگر از بهرحفظ قوت وبس — فارغ ازجنگ وتارو بربط ونی

عیب سوم انوری این‌بود که پیش هرکس‌وناکسی دست تمنادراز میکرد وبرای تحصیل جزئی ترین ما یحتاج زندگی آبروی خودرابباد میداد : بااین روش ، هم خودرا بی‌همت وهم شعروادب رابی حرمت میساخت.

هنگام تابستان قطعهٔ ذیل را نزد کسی فرستاده وقدری یخ خواسته است :

ای‌خداوندیکه‌هرکز‌خدمتت گردنکشید ازره جنبش فلک در گردنش افکند نخ
درچنین گرما‌ز‌بختم روی سردی‌هیچ‌نیست جزیکی‌کان‌بستگی داردبمن‌یعنی که‌یخ

دوچوب هیزم خواسته که زیراجاق را روشن کند :

اختلالی که حال من دارد	نیست بر خاطر تو پوشیده
نیم جوشیده دیگکی دادم	قلقلش گوش نانیوشیده
از طریق کرم توانی کرد	بدو چوبش تمام جوشیده؟

درین‌قطعه به‌سکنجبین احتیاج دارد :

بفرستدم امیر به‌تعجیل شربتی آن کز قوام لفظ چو لفظ بدیع‌اوست
شیرین‌وترش گشته دو جوهر‌بهم‌رقیق این‌چون‌حدیث‌دشمن‌و‌آن‌چون‌عتاب‌دوست
آورده زیرکان ز پی فایده برون رز رایکی زسینه‌و‌نی را یکی ز پوست

در قطعهٔ ذیل‌وقت‌وذوق وهنر‌خودرا صرف کرده درهر بیتی نام چندپرنده گنجانده وازاین‌ظرافت‌کاری وهنرنمائی منظورش آن بوده که برای قمری‌های خود مقداری ارزن بگیرد :

ای «همای» همتت سر بر فلك افراخته
کس چو «سیمرغت» نظیری در جهان نشناخته
بخت بیدارت «خروسان» سحرگه خیز را
از پگه خیزی که‌هست از چشم صبح انداخته
«طوطیان» نظم کلام و «بلبلان» زیر نوا
جز بیاد مجلست ناداده و ننواخته
تا بتاج «هدهد» و «طاووس» در کین عدوت
تیرهای پر زده است و تیغهای آخته
قهر «شاهین» انتقامت اخگر دل در برش
چون در امعای «شترمرغ» از اسف بگداخته

نیك پی، این بنده‌ات، ای بندگانت نیك پی
از تجمل‌ها بکف کرده است جفتی « فاخته »
طوق «قمری» بر قفا؛ خون «تذرو» اندر دو چشم
با چنین زیب و بها دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از «کبك» و «تیهو» برده، پس بی اختیار
مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هریکی چونانکه «للك الك» مارخواهد «صعوه» کرم
سوی آب و دانه بینی دایم اندر تاخته
چون «حواصل» هیچ سیری می ندانند از علف
وین غلامت وجه « گنجشگی » ندارد ساخته
مردمی کن پاره‌ای ارزن فرستم کن شره
چون دو «زاغند» این دو شهرآشوب کشور تاخته

بالاخره چون درطی سالیان دراز بتجربه دریافت که آبروداری و بیچیزی بهتر از زر اندوزی و آبروریزی است پای‌دردامن قناعت کشید و گفت:

کیمیائی کنم ترا تعلیم که‌درا کسیر ودرصناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم کیمیائی به از قناعت نیست

با این وصف‌بعض‌قطعات‌اخلاقی ازانوری برجای مانده که شاید همانها برای پوشاندن معایب وی کافی باشد منجمله:

خانه‌ای رانقش میکردند نقاشان چین بشنواین‌معنی گزین‌بهترحدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌ای راکرد همچون آینه نیمه‌ای‌را اوستادی کرد نقش مانوی
تاهرآن‌نقشی که‌حاصل باشداندر نیمه‌ای بینی‌اندر نیمه‌ای دیگرچواندروی‌روی
ای برادرخویشتن‌راخانه‌ای‌دان‌همچنان هم بسقف نیك عالی هم به‌بنیاد قوی
تااگر آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن جهدمیکن تا مگر آن نیمهٔ‌دیگرشوی

مهستی گنجوی

مهستی شاعرهٔمشهور نیزازشعرای‌دربار سلطان سنجر بود .

مهستی واژه‌ایست مرکب از«مه» یعنی ماه و «ستی» یعنی خانم ومهستی که معنی ماه خانم‌را میدهد نام دختری است‌ازاهالی گنجه که درشوخ طبعی وشاعری وعاشق پیشگی‌سرآمد زنان زمان خود بوده است . این‌دخترشوخ و شیرین‌مشرب که درخانواده فضل دوست وادب پروری بزرگ شده ودرسایهٔ تربیت صحیح‌نعمت کمال را هم بدولت جمال خود افزوده بود از اوائل‌جوانی آغاز سخن سرائی نمود و چون درمیان اقسام شعربه رباعی بیش ازهمه‌علاقه داشت رباعیاتی ساخته که سادگی بیان وروانی و شیرینی آنها ذوق سلیم‌را بی‌اختیار مجذوب میسازد .

گویند روزی درمجلس سلطان‌سنجراین رباعی خوانده‌شد :

تاسنبل توغالیه سائی نکند ... باد سحری‌نافه گشائی نکند

گرزاهد صدساله ببیند‌دستت ... در گردن‌من که‌پارسائی نکند

سنجر که‌پادشاهی شعردوست بود ازلطف مضمون آن بوجدآمد و پرسید : «این شعراز کیست ؟» گفتند : «ازدختری بنام مهستی»سلطان که قبلا گمان‌میکرد سازنده شعربایستی مرد باشد وقتی‌دانست دختری آنرا ساخته بیت دوم رباعی را دوباره درزیرلب تکرار کرد ولذتی که این‌مرتبه ازآن‌برد بمراتب بیش ازدفعه اول‌بود زیرادید دوشیزه‌ای که نام او معنی ماه خانم را دارد بااین شعر منتهای شوخ طبعی ورندی‌را بکاربرده است . لذا اورابحضور خواند و درردیف ندیمه‌های خود قرار داد .

یکی ازروزهای زمستان سلطان بخیال شکار افتاد و ازمهستی پرسید : « هوا چطور است ؟ » مهستی پشت پنجره آمده نگاهی به بیرون انداخت و دید

برف میبارد بشدتی که تمام درودشت‌را سفید کرده است لذا درمقابل‌سلطان‌تعظیمی کرد ودرجواب اوفی‌البدیهه گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وزجملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای ، زمین‌سیمین کرد

درمیان بزرگان دربار سنجر مردی‌بنام ابن خطیب فریفتهٔ ملاحت‌مهستی شده‌بود و بااینکه سنین عمراو به‌پنجاه میرسید نمیتوانست از عشق بلهوسانه خود دست بردارد . این‌بود که ازشاه‌اجازه خواست‌باوی ازدواج کند وشاه‌نیزاجازه‌داد.

مهستی برای‌اطاعت‌امرسلطان بعقدابن خطیب درآمد ولی نسبت‌باوهیچگونه محبتی درخود احساس نمیکرد زیراتفـاوت بین‌آنها آنقدر کم نبود که‌قابل‌اغماض باشد . ازین گذشته اودلش درگرو عشق جوانی بود که نمیدانست اگرازاو دور بماند باخواهش دل چکند و اگر ازشوهرش طلاق بخواهد با کاری که رضایت سلطان مقتدری درآن‌بوده چطور مخالفت‌ورزد . این زن باوجودآن مانع‌بزرگ که درراهش بود ، پنهانی عشق‌خودرا ادامه داد ومعشوق‌خودرا که جوان قصابی بود دنبال کرد. خانمی که غرق‌درجاه و جلال‌ونعمت ونازبود هروقت‌فراقتی‌حاصل میکرد بانقاب ولبـاس مبدل بدردکان قصاب‌میرفت وازتماشای اولذت‌میبرد .

شعرساختن در وصف حرکات قصاب در حین کسب بطوریکه ازلطافت ادبی خالی نباشدکار آسانی نیست ولی‌مهستی‌شاید دراثرفیض‌عشق این موضوعات‌رابقدری جذاب ساخته که بیت‌بیت آنها دلیل‌بارزی برقوت طبع اوست . مثلاًرباعی ذیل‌را موقعیکه معشوق اومشغول کشتن گوسفندی بوده گفته است :

هرکارد که از کشتهٔ خود بر گیرد اندر لب ودندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

همچنین این‌رباعی :

قصاب یکی دنبه برآورد زپوست دردست گرفت‌و گفت:«به‌به‌چه نکوست!»
با خود گفتم که غایت حرص ببین با آنهمه دنبه دنبه میـدارد دوست

مهستی ابتدا خیال‌میکرد میتواند جوان را باطنازی‌ودلبری بآسانی‌فریفتهٔ خود سازد و بزودی عشق خودرا باکامیابی نزدیك نماید ولی کم کم باین حقیقت تلخ برخورد که سادگی‌وبی‌اعتنائی معشوق بیش‌ازآنست که توجهی بناز وعشوه‌او کند و بهوای‌دانه دردام زلف افتد . این‌بود که تصمیم گرفت پیش اوپرده از روی رازخود بردارد ودریچهٔ قلب‌خودرا بروی او بگشاید شاید مرحمتی کند ومرهمی برجراحت دل‌وی نهد . لذا ماجرای شبهای فراق وسوزوگداز خودرا طی‌نامه‌ای که بهرباعی‌ذیل ختم‌میشود بگوش‌اورساند :

هرشب زغمت تازه عذابی بینم　　دردیده بجای خواب آبی بینم

وآنگه که‌چو نرگس توخوابم‌ببرد　　آشفته‌تراز زلف تو خوابی بینم

اماجوان‌بیسواد وبازیگوش که باذوق وادب هیچگونه سرو کاری نداشت پس‌ازآنکه آن نامه رابرایش خواندند‌چون چیزی دستگیرش نشد کاغذ را را پاره‌پاره کرده دورریخت، مهستی که گوئی سینه اش‌رادریده اند اشك در چشمانش حلقه زد وبدشواری کاری که اول آنرا آسان‌میپنداشت پی برده گفت:

کارازلب خشك ودیدهٔ تربگذشت　　تیرغم او زجان ودل بربگذشت

آبیم تنك نمود بس آتش عشق　　چون‌پای‌درآن نهادم ازسربگذشت

باخود اندیشید که قصابی سنگدل وبیخبرازعشق‌نمیتواند دردعاشق رابفهمد وبسوزدل اورحم آورد . آشنائی باجوانی که روحش‌از محبت بیگانه است عاقبت خوشی ندارد وجز افسوس وتلخکامی ثمری ببار نخواهد آورد . کسیکه در فهم و شعور باو نمیرسد مسلما وضع خطرناك اورا نیز درك نخواهد کرد وهمان اندازه که نسبت بعشق اوبی‌اعتنائی کرده بنگهداری اسرار اونیزمقید نخواهد بود لذا تصمیم گرفت قبل ازاینکه کوس رسوائی اورابرسربازارها بزنند مدتی‌ازدیدار معشوق چشم پوشد وبدین وسیله آن عشق جنون‌آمیزرا ازسربدر کند .

چند روزی پای ازخانه بدر ننهاد وبااینکه ازندیدن معشوق دلش سخت در

رنج بود حفظ آبرورا برخواهش دل ترجیح داد وآنقدر درآتش هجران سوخت وساخت تابحکم « ازدل برود هرآنچه ازدیده برفت » توانست بمرورایام اندکی ازمهراوبکاهد ولی افسوس که بلای عشق نمیخواست باین زودی ازگریبان زن نازکدل‌دست بردارد. بعدازدوهفته عزلت‌وانزوا یك روز بعزم گردش بیرون آمد واتفاقاً همان روزمعشوق خود را در راه دید که بایکی دونفراز دوستان خرامان خرامان راه میرود وخندان خندان مزاح میکند . مهستی در اینجا گرفتار حس عجیبی‌شد که نه میتوانست نگاه ازروی جوان برگیرد و نه میتوانست قدم از قدم بردارد . معشوق اوباحرکات نمکین‌خودبرروی قلب جریحه داروی که می‌رفت بهبودیابد آنقدر نمك پاشید که باردیگر زخمهاسرباز کرد وداغها تازه‌شد.اینمرتبه بهیچوجه قادر بجلوگیری ازخود وعشق خودنگردید وهرچه کوشیدنتوانست راه سیل‌اشك را ببندد پی‌درپی آه‌میکشید واشك‌میریخت‌ومیگفت :

آن‌بت که‌رخش‌رشك گل‌ویاسمن‌است　　وز غمزهٔ‌شوخ فتنه مرد و زن است

دیدم برهش لطیف چون آب روان　　وآن‌آب‌روان هنوز در چشم من است

بالاخره‌اشك‌و آه‌رازاورا فاش‌ساخت‌وآنچه‌نبایدبشودشد.شوهرش‌از حقیقت مطلب آگاه گردید وچون باپندو نصیحت نتوانست اورا ازراه‌خود بازداردحکایت را بعرض سلطان رسانید.سلطان از مهستی پرسید ومهستی مراتب انزجار خودرا از شوهر پیر خود صریح بیان کرد:

ما را بدم پیرنگه نتوان داشت　　درحجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سرزلف چو زنجیر بود　　در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

مهستی آخر ازشوهر خود ابن‌خطیب طلاق گرفت وآزادانه دنبال‌دل‌خود افتاده جوان‌را گام‌بگام تعقیب کرد تاشبی اوزامست ومدهوش دررهگذری‌افتاده دیدوفرصت را غنیمت‌شمرده خودرا باورساند و آنطور که باید وشاید عشق خود را نسبت‌به اوابراز نمود. جوان‌هم ازسرمستی‌وعدهٔ تسلی بخشی به‌اوداد.ولی‌فردا که

عاشق نا کام باقلبی پراز امیداو راملاقات کرد دیدار دوشینه‌را انکار نمودودلداده خودرا باردیگر نومیدساخت. مهستی که نمیتوانست باور کند اوموضوع رافراموش کرده، گفت:

در رهگذری فتاده دیدم مستش　　در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآیدیاد　　یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

اینمرتبه متوسل بمادیات شدو از آنجا که مادیات همیشه حـلال مشکلات است توانست قصاب فقیر را باسیم‌وزر بفریبد و بعقد وی درآید :

قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد　　بامن دل پرزرق ونفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی می‌باید　　تاباتو بگویم که فراق تو چه کرد

این عاشق ومعشوق چندصباحی باهم زندگانی خوشی داشتند ولی رفته رفته جوان از همسر خود سیرشد وباا وبدرفتاری آغاز کرد هرشب با جوانان همسال خود تانیمه شب بمیگساری میپرداخت وچشمهائیرا که برای وی اشکها ریخته بود ساعتها درانتظار میگذاشت.هروقت‌هم که مهستی زبان بشکایت بازمیکرد بامعذرتی دهان‌شکوهٔ اورامی‌بست این معذرت های تمسخر آمیز آن‌زن حساس را بیشتر آزار میداد وحق‌داشت اگر بگوید :

قصاب چنانکه عادت اوست مـرا　　بفکندوبکشت‌وگفت کاین‌خوست‌مرا
سرباز بعـذر مینهد در پـایم　　دم میدمدم تا بکند پوست مـرا

این عشق وازدواج نامتناسب همانطور که مهستی ازاول حس زده بودعاقبت بتلخکامی انجامید جوان هوسباز آخر قدرزن خودرا که شاید عده‌ای‌ازبزرگان زمان‌حسرت‌او رامیکشیدند ندانست‌ووفاداریهای‌اورا بهیچ‌شمردو باتسلیم طلاقنامهٔ اوبیرحمانه‌وی‌راازخود دورساخت‌موقعیکه مهستی‌را ترک‌میکرد شنید که‌باچشمان اشکبار اورامخاطب ساخته میگوید :

من عهد تو سخت سست میدانستم　　بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی‌ای‌دوست که بامن کردی　　آخر کردی، نخست میدانستم

وقتیکه بخانه آمد خانمان خودرا برباد رفته یافت و آشیانهٔ عشق خود را ویران دید . ازدر ودیوارخوابگاه خود بوی آشنا میشنید وقطرات اشك آهسته از دیده میفشاند ومیگفت :

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت　　درها که بنوك غمزه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس و جـانم بودی　　رفتی و هر آنچه باتو گفتم همه رفت

متاسفانه دیوان مهستی درحمله عبدالله خان اوزبك بهرات ازبین رفته وفقط اشعاری که مربوط بعشق اوست بعدها ازسینه مردم بصفحات تاریخ منتقل شده وباقی مانده است .

مهمترین حادثه دردناکی که برای سلطان سنجر اتفاق افتاد گرفتاری او بدست ترکان غز بود. غزها که ازجنگ قراختائیان گریخته ودرحوالی بلخ منزل کرده بودند بالغ برچهل هزارخانواده میشدند وسالی بیست وچهارهزار گوسفند به مطبخ سلطان سنجر میفرستادند. یکسال فرستاده‌ای که مأمورتحویل گوسفندان بود برسرچاقی ولاغری رمه با آنان نزاع سختی کرد ودرنتیجه آنان نیز بخشم آمده اورا کشتند وسر بطغیان گذاشتند .

پس ازمدتی امیرقماج حاکم بلخ ازطرف سلطان مامورشد که آنان رادرربقهٔ اطاعت خودآورد وسالی سی هزار گوسفند از ایشان گرفته برای سلطان بفرستد . ولی غزها زیر بار نرفتند و گفتند :« ما بندگان خاص سلطانیم وغیرازاوهیچکس را حاکم خود نمی‌دانیم .»

بالاخره خود سلطان باعده‌ای ازامرا بطرف بلخ رفت وبعد ازطی راه‌های ناهموار بجایگاه غزان رسید . غزان زنان وفرزندان خود را جلو انداخته به حضورسلطان آمدند وتضرع وزاری کردند که اگرسلطان ازسرتقصیرمادرگذرد از هرخانه یك من نقره باآنچه که سابقا متقبل شده‌ایم تقدیم خواهیم کرد .

سلطان سنجر میخواست آنان راعفو کند ولی بعضی ازسران سپاه صلاح ندانستند و گفتند :« بخشایش سلطان را حمل برضعف دستگاه سلطنت خواهند کرد ومتعهد

جری‌تر خواهند شد» .

سلطان نیز بجنگ با آنان فرمان داد . غزان چون از بخشایش او ناامید شدند دل ازجان برگرفتند ومردانه نبرد کردند وسپاه سنجرراشکست دادند .در درمیان همراهان سلطان مردی بود که شباهت بسیاربسنجرداشت. غزان نخست به گمان اینکه‌اوخود شاه است وی‌را گرفتندوبردندو برتخت‌نشاندند وزمین‌خدمتش بوسیدند ومراسم احترام بجای‌آوردند . بیچاره‌هرچه میگفت که :« من‌شاه‌نیستم» باورنمیکردند عاقبت‌شخصی ازآن‌میان اورا شناخت وگفت : «این مرددرمطبخ سلطان شاگرد آشپزاست !»

درین وقت بود که‌غزان‌اورا ازتخت‌پائین کشیده کیسه‌ای پرازنان‌بگردنش انداختند وازمیان قوم خود بیرونش کردند !

بعد بتعجیل دنبال سلطان سنجر شتافته او وترکان خاتون همسرش را اسیر کردند . سلطان رابتخت نشاندند وظاهرا به‌اواحترام میگذاشتند ولی مجبورش می کردند که مطابق میل آنان فرمانهائی صادر کند .

دررکاب سلطان روی بمرونهادند ودرسایه حکم اوبشهرمسلط شده تمام شهر را غارت کردند بعد روبه نیشابورنهادند و درآنجا نیز همان غارتگریها را ادامه دادند سلطان سنجرقریب چهارسال دردست غزها گرفتاربودواقدام بفرارنمیکرد زیرامیترسید زنش ترکان خاتون پیش آنان گرفتاربماند وباوآسیبی برسانند ولی چون در سال ۵۵۱ زنش‌ازغصه فوت کرد اودرصدد نجات خود برآمد و نگهبان خودرافریب داد تااورابه شکاربرد. کم کم شکارکنان جیحون رسیدند امیراحمد قماج که قبلا باقایق های آماده منتظرشاه بود فرصتی‌یافت وشاه را درقایق نشانده وازآب عبور کرد بدین ترتیب سنجربارديگر درمرو بتخت سلطنت نشست و کمی بعد براثر ناتوانی وبیماری درروز ۲۶ ربیع الاول ۵۵۲ درگذشت .

سلطان سلیمانشاه‌سلجوقی برادر زاده‌سلطان‌سنجراست وسنجرازاو نفرت‌داشت

وموقعیکه گرفتارتر کمانان غز بودشبی مناجات کرد که «خدایامرا دردنیا هیچ نمانده است جزسه آرزو: یکی آنکه هرطور باشد مراازدست این قوم نجات دهی زیرا تحمل ذلت اسیری ناگواراست دیگر آنکه مرابه مروبرسانی تاپس ازمرگ درآنجامدفون‌شوم . سوم، آنکه سلیمان شاه برادر زاده‌مرا که‌همیشه چشم‌طمع به سلطنت من‌داشته بتخت سلطنت ننشانی »

اتفاقاً هرسه دعای اومستجاب شدازدست غزان‌نجات یافت به مروبازگشت ودرآنجاوفات یافت سلیمانشاه هم نه تنها به شاهی نرسید بلکه دردست ترکان گرفتار شد .

این شاهزاده نیزطبعی‌سرشارداشته ورباعی ذیل را دراسارت ساخته است :

ازدست تبه کاری این مشتی رند در کام حیات ماست چون حنظل قند

ای ایزد بی نیاز ، آخر مپسند دیوان همه آزاد و سلیمان دربند

آخرین پادشاه سلسله سلجوقیان طغرل سوم پسر ارسلان شاه است هنوز مدتی‌ازسلطنت طغرل نگذشته بود که یکی‌ازبنده‌زادگان او بنام قزل ارسلان برضد اوطغیان کرد وبالشکری که خلیفه بغداد بیاریش فرستاده بود با طغرل بجنگ پرداخت وبالاخره درحوالی آذربایجان‌مغلوب شد وقزل‌ارسلان اووپسرش ملکشاه رادرقلعه کهران محبوس‌ساخت .

رباعی جانسوز ذیل را طغرل در زندان ساخته ودرآن حد اعلای فصاحت رانشان داده

دربند غمم گره گشا یا مپسند وین کاهش جاه ، جان‌فزایا مپسند

وزبنده وبنده زاده ای‌چندین‌ظلم بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند

قزل ارسلان پس‌ازمحبوس ساختن شاه روزی را که منجمین‌میمون‌تشخیص داده بودند برای جلوس به تخت سلطنت انتخاب کرداماصبح همان روزاورا کشته یافتند آنهم کشته‌ای که قریب پنجاه زخم به بدنش بود .

کوتوال قلعهٔ کهران وقتی خبر کشته شدن قزل ارسلان را شنید طغرل و

پسرش را آزاد کرد .

مجدداً جمعی ازمردان باو پیوستند ولی این بار یکی از امراء اوبنام قتلق اینانج که یاغی شده بودباد وازده هزارسوار بجنگ او آمد. طغرل برای نبرد باسپاه قتل‌اینانج ازحاکم ارمن توسط این‌شعر استمداد نمود :

امروز کرم کن ای کرم را پروبال گز نیستی ام شده است مردارحلال
فردا که زاخترم نکو گردد فال گوهرز کف تو برنگیرم به سفال

حاکم ارمنستان ازبیت دوم آن رباعی دریافت که او باهمه استیصال هنوز غرور ونخوت شاهانه خود را فراموش نکرده است لذاحاضر بمساعدت باوی نگردید وباوجواب زننده ای فرستاد . طغرل عصبانی شده گفت :

ای دل بهوای ارمن ارمن باشم خالی نکنم زارزن ارزن باشم
ایچرخ اگر بجمله بیرون نکنم گاوتوزخرمن تو، خر من باشم

درنزدیك قزوین طغرل باقتلق اینانج جنگ کرد و اوراشکست داد. قتلق اینانج بگریخت وبنای فتنه انگیزی را گذاشت. چندی بعد طغرل برای آنکه از شراو آسوده باشد، مادرش را بعقد خود درآورد .

این مادروپسرپنهانی باهم توطئه کردند که طغرل را بکشند و قرارشد که مادرش سلطان را مسموم سازد. اماشاه درحق اوبدگمان شد و مجبورش کرد تااز همان غذا بخورد. زن جنایتکارهم خورد ومرد .

سلطان، قتلق‌اینانج را بزندان انداخت ولی بعد بشفاعت عده ای از امرا آزادش کرد . پس ازمدتی اینانج دست بدامان سلطان تکش خوارزمشاه شد و اورا بجنگ باطغرل وادار کرد. درحوالی ری‌جنگ سختی میان آنان درگرفت وطغرل فاتح گردید. یکی ازشعرادراین باب گفت :

ای پیش عزیزان تو خوارزمی‌خوار وی خنجربران تو خوارزمی خوار
زین بیش نیارند که بینند بخواب درعرصهٔ سمنان تو خوارزمی خوار

طغرل بعدازاین پیروزی به ری درآمد وبساط عیش ونوش بگسترد .

خلیفهٔ عباسی الناصر بالله چون یکبار از طغرل شکست خورده بود برای اینکه بار دیگر در مقابل او قد علم نکند، به دسیسه پرداخته سلطان تکش خوارزمشاه و قتلق اینانج را بجنگ باطغرل تحریك کرد. آنان نیز مجدداً باسپاهیان عظیم بمجادله باوی شتافتند. طغرل همینکه خبر آمدن آنها را شنید آماده کارزار شده گفت :

روجوشن من بیار تادر پوشم | این کار بمن فتاده تا خود کوشم
تاهست بکف گرز و سپر بردوشم | من ملك عراق را بجان نفروشم

واز آنجا که زیاد به نیروی جوانی و بازوی مردانه خود متکی بود در روز جنگ نیز خونسردی خودرا از دست نداده چند جام شراب خورد و سرمست از خیمه بیرون رفته سوار اسب شد و گرز گران را بردست گرفته بگرد سر گرداند واین اشعار شاهنامه را خواند :

چون زان لشکر گشن برخاست گرد | رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یك زخم برداشتم | سپه را همان جای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین | که چون آسیا شد بر ایشان زمین

ناگهان در نتیجه مستی گرز از دستش برپای اسب خورد. اسب پایش شکسته درغلطید واورا نیز غلطاند. فوراً قتلق اینانج بالای سر او رسید. شاه فریاد زد: «ای جهان پهلوان، من سلطانم، مروت کن وامانم ده.» گفت: «هنگام مرگ صحبت از سلطنت نکن مقصود از اینهمه جنگ وجدال کشتن تو بود.» آنگاه سرش را باشمشیر از تن جدا کرد و آنرا برای خلیفه ببغداد فرستاد. تن بی سر را نیز در اردوی سلطان تکش برده بدار آویختند وشاعری درین باب گفت :

امروز شها، زمانه دلتنگی است | فیروزهٔ چرخ ،هرزمان بررنگی است
دی از سر تو تا بفلك یك گز بود | امروز زسر تا بد نت فرسنگی است

رباعی ذیل نیز از طغرل است که دردوره بدبختی بیاد گار روزگار خوشبختی سروده است :

دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

سلاطین غور

پادشاهان غور در ناحیه‌ای کوهستانی ، بین هرات و غزنین ، بنام « غور » فرمانروائی میکردند . بزرگترین آبادی سرزمین غور، «فیروز کوه» نیز پایتخت آنان بود. امراء غور مدتی بالاستقلال حکومت مینمودند تا آنکه محمدبن‌سوری مغلوب محمود غزنوی‌شد و از آن تاریخ غوریان تحت‌تسلط غزنویان‌درآمدند.

امیر قطب‌الدین محمد که ملك‌الجبال لقب‌داشت وازغور به غزنین گریخته‌و به‌بهرامشاه غزنوی پناهنده شده‌بود، پس‌ازمدتی به‌تهمت‌این که بازنان حرم‌سلطان ارتباط دارد ، بفرمان‌بهرامشاه‌مسموم گردید .

براثر این واقعه امیرسیف‌الدین سوری برادرآن امیر مقتول بخونخواهی‌او برخاست و غزنین‌را گرفت . سپاهیان بهرامشاه تاب نیاورده بهند گریختند . امیر سیف‌الدین بتخت نشست امـاازآنجا که جوانمرد ومهربان بود بقایای محمودیان رانکشت‌بلکه آنان راهمچنان برسرکارها نگاه داشت . لشگر را نیز مرخص کرد تا درزمستان پیش اقوام خود روند . همینکه فصل برف شروع شد و راه‌ها مسدوو گردید و محمودیان دانستند که از جانب غور مدد نمیرسد با بهرامشاه مکاتبه و توطئه کردند و بهرامشاه نیزفرصت‌را مغتنم‌شمرده ناگهان به‌غزنین تاخت.معذلك امیر سیف‌الدین و همراهانش مردانه جنگیدند و چون شکست‌آنان دشوار بنظر میرسید سران‌سپاه‌بهرامشاه‌سوگند یادکردند که اگر تسلیم‌شونددرامان‌خواهند بود . آنان نیزتسلیم‌شدند بالنتیجه امیرسیف‌الدین‌ووزیرش مجدالدین موسوی را سواردوشتر کردندودر اطراف‌غزنین گرداندند . مردم ازبام‌های خانه‌هازباله‌برسر آنان میریختندتاسرپل‌طاق غزنین رسیدند ودرآنجا هردو را بدارزدند .

علاءالدین حسین

بهاءالدین سام برادر سیف‌الدین همینکه خبر آن واقعهٔ هولناك راشنید برای انتقام‌خون‌دو برادر مقتول باسپاهی انبوه عازم غزنین شد ولی درراه فوت کرد وبرادر دیگرش بنام علاءالدین حسین امیرشد .

علاءالدین حسین که چهارمین برادر محسوب میشد و دشمنی غزنویان سه برادرش رابزیرخاك کرده بودتمام سپاهیان خودرا متوجه غزنین ساخت و تصمیم گرفت که انتقام بسیارشدیدی ازدشمنان بگیرد ودرراه این رباعی را ساخت :

اعضاء ممالك جهان را بدنم، جوینده خصم خویش ولشکرشکنم
گرغزنین‌را زبیخ‌وبن بر نکنم من‌خودنه‌حسین بن‌حسین‌حسنم

وقتی که بهرامشاه خبرلشگرکشی علاءالدین‌را شنیدکاغذی باو نوشت که : «اگر بجای‌خود باز نگردی چندان‌پیل‌درین‌جنگ‌بیاورم که خاك غوروغرجستان را بهند کشم .»

علاءالدین حسین‌جواب‌داد :«اگر توپیل میآوری من‌خرمیل خواهم‌آورد» مقصودش از«خرمیل» دوتن از پهلوانانش بودند که‌خرمیل‌سام حسین وخرمیل سام بنجی نام داشتند .

اتفاقاً درجنگ شدیدی که در گرفت این دونفر دلاوریهای شگفت انگیزی کردند منجمله آنکه خود را زیرشکم پیلان انداخته ، باضربه کارد شکم آنان را میدریدند .

درین جنگ بهرامشاه غزنوی شکست خورد و گریخت وپسرش دولتشاه

کشته شد . علاءالدین با سپاهیانش بشهر درآمد و فرمان داد که مردمرا از شهر بیرون کردند ، بعد تمام شهر را آتش‌زدند . غزنین که در آن زمان شهری بسیار آباد و بزرگ بود هفت شبانه روز در آتش میسوخت و امیر علاءالدین حسین وسپاهیانش ازبالای بام‌قصرسلطنتی ، آتش سوزی‌را تماشامیکردند . گویند آتش بحدی بود که روز ازدود زیاد مانند شب‌تیره‌وتار مینمود وشب ازروشنائی شعله‌ها مانند روزمیدرخشید . آنگاه بفرمان امیرقبور سلاطین غزنوی بغیر ازقبرسلطان محمودرا بشکافتندواجساد همه‌را آتش‌زدند .

علاءالدین حسین بانتقام خون‌سید مجدالدین موسوی واهانت‌هائی که بآن سید بزرگوار شده بود دستور داد تاتمام سادات غزنین را جمع کرده توبره های خاك بگردن آنان‌آویختند وپیاده تاغوربردند و درغور همه‌را کشته خونشان را باهمان خاك‌ها آمیخته دربنای‌قلعهٔ‌فیروزکوه بکاربردند .

باتمام این‌احوال هنوزغضب علاءالدین فرونشسته بود و میخواست دستور قتل‌عام دهد که صدای نالهٔ‌اطفال وزنان بی‌پناه جمعی‌ازامرارا برحم‌آوردوآنان شفاعت کردند تاازاجراء این‌حکم منصرف شد وشعرذیل‌را بدین‌مناسبت‌سرود :

جهان داندکه من شاه جهانم	چراغ دودهٔ عباسیانم
علاء الدین حسین بن حسینم	اجل یاریگر نوك سنانم
که بادا موج زن گرد سپاهم	که باقی باد ملك جاودانم
چوبرگلگون دولت برنشینم	یکی باشد زمین و آسمانم
همه عالم‌بگیرم چون‌سکندر	بهر کشور شهی دیگر نشانم
بر آن بودم‌که‌ازاوباش‌غزنین	چورودنیل جوی‌خون برانم
ولیکن‌گنده پیرانند و طفلان	شفاعت میکنند بخت جوانم
ببخشیدم بدیشان جان ایشان	که باداجانشان پیوند جانم

روزهشتم به‌حمام رفت وجامهٔ عزا پوشید وباکلیه امراء برسرقبر برادران خود رفت وپس از دستور ختم قرآن و اجراء سایر مراسم سوگواری فرمان داد تااجساد آنان‌را درصندوق‌های مخصوصی نهاده به‌غور ببرند .

علاءالدین حسین بمناسبت آتش سوزی هولناکی که در شهرغزنین بپا کرد ملقب بهعلاءالدین جهانسوز گردید . قطعهٔ حماسی ذیل‌را نیزعلاءالدین پس‌ازفتح غزنین ساخته است .

آنم‌که هست فخر زعدلم زمانه را | آنم‌که هست جور زبذلم خزانه‌را
انگشت دست‌خویش بدندان‌کندعدو | چون برزه‌کمان نهم انگشتوانه را
بهرامشه بکینهٔ من چون کمان‌کشید | کندم به نیزه از کمراوکنانه را
کین توختن بتیغ‌در آموختم‌کنون | شاهان روزگار و ملوك زمانه را
ای‌مطرب‌بدیع‌چوفارغ‌شدی‌زچنگ | برگوی قول‌را وبزن‌این ترانه را
دولت‌چوبرکشیدنشاید فروگذاشت | قول مغنی و می‌صاف مغانه را

علاء الدین جهانسوز چندی بعد با سلطان سنجر مخالفت آغاز کرد و بااو بجنگ‌پرداخت امادراین‌جنگ شکست‌خورد واسیرشد .

سنجر دستور داد که زنجیری گران بر پای او گذارند . علاءالدین برای سلطان پیغام داد : « متوقع بودم که پادشاه بامن همان عملی کند که من میخواستم باپادشاه کنم.» پادشاه پرسید : « چه میخواستی بامن بکنی ؟ » جواب داد : «بجهة احترام پادشاه زنجیری ازنقره ساخته وعهدکرده بودم که اگرپیروزشوم وشاه را اسیر کنم‌آن بند را برپای اونهم.» سنجر دستور داد که راجع به آن زنجیر تفحص کنند . اندکی بعد زنجیر نقره را پیدا کرده بحضورش آوردند . معلوم شد که علاءالدین حسین راست گفته بوده است . فرمان داد تازنجیر آهنین را ازپای‌امیر اسیر بردارند وزنجیر نقره را بپایش گذارند .

چندی بعد سنجر که از علاقه‌مندان شعر و ادب بود وقتی از ذوق وقریحهٔ سخنرانی وحسن محبت علاءالدین اطلاع یافت‌اورا اززندان بیرون‌آورد ومصاحب خود ساخت .

یك روزسلطان سنجر گردآلود ازشکارگاه بازگشته وبرای‌استراحت‌پاهای برهنهٔ خودرا دراز کرده‌بود.علاءالدین بپای‌خاکی‌او بوسه زد واین رباعی‌را گفت:

ای خاک سم مرکب تو افسر من — وی حلقهٔ بندگی تو زیور من
تا خاک کف پای ترا بوسه زدم — اقبال همی بوسه زند برسر من

سلطان سنجر از شنیدن این رباعی چنان شاد شد که طبقی از جواهر بسرش ریخت. علاءالدین که این جوانمردی را ازسلطان دید فی البدیهه گفت :

بگرفت و نکشت شه مرا درصف کین — باآنکه بدم کشتنی از روی یقین
اکنون به طبق میدهم در ثمین — بخشایش و بخشش چنان است و چنین

خوارزمشاهیان

اتسز یکی ازسرداران رشید سنجر بود که در اغلب جنگ‌ها با دوستان شاه همکاری میکرد و بروی دشمنـان او شمشیر میکشید . سلطان سنجر در جنگ با طغاج‌خان چیزی نمانده بود که بقتل برسد ولی اتسز براثر خوابی که دیده بود خطری را که متوجه شاه میشد قبلا حس کرد واز خواب برخاسته بجستجوی شاه دوید وباحمله به کسانی که قصد هلاك شاه را داشتند پیکر خود را شدیداً زخمی کرد ولی جان ولینعمت خودرا نجات داد.

براثر همین خدمتی که بشاه کرد نزدسلطان تقربی خاص حاصل کرد و مورد حسد درباریان قرار گرفت بحدی که دیگرجان خویشرا درمخاطره میدید لذا ازسلطان سنجراجازه خواست که بدارالملك خود بر گردد . سنجر باتقاضای او موافقت نمود ودر روز عزیمتش ویرا بدرقه کرد اما سخن‌چینان بیکار ننشستند وبقدری فتنه گری کردند که عاقبت روابط دوستانهٔ آنانرا مکدر ساختند . ولی اتسز که خودرا نمك‌پروردهٔ سلطان میدانست نه‌تنهاازمبارزه بااو خودداری‌میکرد بلکه باساختن اشعاری ازقبیل قطعه زیر[1] میکوشید حق شناسی خودرا آشکارنماید:

دوستی یکرنگ ویکروچون پرندآور ندارم

چون پرندآورانیسی‌پاك وخوش گوهر ندارم

۱ـ آقای پژمان بختیاری‌که واقعهٔ فوق را به تفصیل نگاشته‌اند راجع به‌این اشعار مینویسند : «این ابیات‌را درجنگی کهنه یافتم ودرتذکره‌ها نیست .»

غیر یکرانی سبکپا ، غیر شمشیری سرافشان
همدم دیگر نخواهم ، دلبر دیگر ندارم
جز درخش تیغ و رنگ خون و بانگ نای رویین
قصه‌ای دلکش ز دارا وز اسکندر ندارم
پای عزمم را کمند حق شناسی بسته ، ورنه
بیمی از آهنگ سلطان جهان سنجر ندارم
اومرا جای پدر بودست وهست اماچه حاصل
چشم نابینا ، زبان بسته ، گوش کر ندارم
خاطری دریا مثل باشد اگر گوهر نباشد
همتی لشگر شکن دارم اگر لشگر ندارم
نرد و شترنگ و سرود و رود و یار و باده خواهم
گر بتن خفتان نپوشم گر بسر مغفر ندارم
تا نفس دارم لب از لبهای ساغر برنگیرم
تا روان دارم دل از گیسوی دلبر برندارم

با این وصف بالاخره سعایت حاسدان مانع بهبود روابط سنجر واتسز شد واتسز که بندهٔ خدمتگزار سلطان بود درآخرکار یاغی شد و در خوارزم نسبت باو علم طغیان برافراشت .

سنجر در سال ۵۲۳ هجری باسپاهی گران عازم سرکوبی او شد ونزدیك حرجانیه قلعهٔ «هزاراسب» را که اتسز درآن متحصن شده بود محاصره کرد.

انوری که همراه سلطان سنجر بود رباعی ذیل را گفت ولشگریان سنجر آنرا بتیری بسته داخل قلعه افکندند :

ای شاه همه ملك جهان حسب تراست وزدولت واقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فرداخوارزم وصدهزار اسب تراست

چون اتسز رباعی فوق را دید به رشیدالدین وطواط که درخدمتش بودامر

کرد تا آن را جواب دهد . رشید جواب ذیل را نوشت که بتیری بستند ودر اردوی سنجر افکندند .

ای شه که بجامت می صافی است نه درد — اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد — یك خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان سنجر که رباعی فوق رادید عهد کرد که اگر رشیدوطواط را بجنگ آورد هفت پاره کند . سپاهیان سنجر به قلعهٔ هزار اسب حمله شدیدی کردند و آنرا گشودند . رشید وطواط مردی بود بسیار کوچك اندام وبعلت همین کوچکی جثه اتسز اورا وطواط خوانده بود که بمعنی «شب پره» است .

پس از تصرف قلعه ،رشیدوطواط گرفتار شد وچیزی نمانده بود که سلطان عهد خودرا بجای آورد و دستور دهد که شاعر را قطعه قطعه کنند ولی دبیر او چون بارشید وطواط دوستی داشت پای وساطت درمیان گذاشت و گفت: «قربان و طواط مرغ کوچکی است که نمیتوان آنرا هفت پاره کرد . بهتراست امر فرمائید که اورا فقط دوپاره کنند.» شاه ازین سخن بخنده افتادووطواط را بخشید .

اتسز پس ازشکستی که خورد ازمعر که گریخت ولی پسرش را به امر سلطان سنجر کشتند . سنجرخوارزم را به برادر زادهٔ خود غیاث الدین سلیمان واگذاشت ولی چیزی نگذشت که اتسز بر گشت وملك را ازسلیمان پس گرفت و هنگامی که سلطان سنجرسر گرم جنگ باتر کان زردپوست قراختائی بود ، موقع رامغتنم شمرد وبه خراسان تاخت . لذا درسال ۵۳۸ هجری سنجرباز بجنگ بااتسز پرداخت واز هرطرف عرصه را براوتنگ کرد بطوریکه اتسز عاجزشده تصمیم به فرار گرفت وقطعه زیررا ساخته پیش سلطان فرستاد واظهارعجز کرد :

مـرا باملك طاقت جنـگ نیست — بصلح ویم نیـز آهنـگ نیست
بحیلت توان جستن از دام خصم — ولی کار من رنگ و نیر نگ نیست
از آنرو سبکبار شد حزم من — که عزمی چوعزمت گرانسنگ نیست
ملـك شهریارست و از شهریار — گریز ازچنین پادشه ننگ نیست

اگر باد پایست یکران شاه — کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آید بقسین روم — خدای جهان را جهان تنگ نیست

اتسز میدانست که سنجر بطبقه درویشان اعتقاد دارد ناگزیر نزد درویشی رفت که همیشه پوست آهوئی بردوش داشت و بهمین دلیل اورا آهوپوش میخواندند وباتقدیم مبلغی آن درویش را شفیع خود ساخت. سنجر مقدم آهو پوش را گرامی شمرد و باشفاعت او از تعقیب اتسز دست برداشت وچیزی نگذشت که او مجدداً بر سریر سلطنت مستقر گردید .

سلطان اتسز پادشاهی شوخ وسریع الانتقال وخوش ذوق بوده است. ...من رباعی ذیل هم خودستائی میکند وهم درجهٔ خداپرستی خودرا نشان میدهد

بر ان جهان نشان فرمان منست — درگوش فلک ...فهٔ پیمان منست
با اینهمه سلطنت که امروز مراست — تحصیل ر...دوست ایمان منست

بالاخره اتسز بواسطه طبع سرکشی که داشت نتو...ست اوامر سنجر را اطاعت کند وپیوسته بااو درزدوخورد بود . دوبیتی ذیل را ... درمخالفت باا و ساخته:

زآن بد نکنم که خیر محضم — ...ان بذل کنم که بحر و کانم
شکر ایزد را که خصمم امروز — پیری است ضعیف و من جوانم

این رباعی نیز ازوست :

آن دلبر زهره رخ همی داشت ...اه — کان خوبی واین عشق بماند جاوید
امروز زدور چرخ وماه و خ...ید — اورا خط سبز است ومرا موی سپید

رشیدالدین محمد ب...الجلیل بلخی ملقب بوطواط شاعر ودبیر سلطان اتسز خوارزمشاه بود . او ...م ونثر بعربی وفارسی تسلط کامل داشت وچون شیرین زبان بود اتسز ازصح... ولذت بسیار میبرد واورا مصاحب دائمی خود ساخته وفرمان داده بود تا برای ...حی روبروی کاخ سلطان بسازند تـا از روزن باا و گفتگو کند.

۱- ...بارشید شوخی زیاد میکرد . یک روز رشید باعده ای بحث مینمود ودواتی همرا...ن بود. چون خیلی کوچک اندام بودشاه بشوخی گفت: دوات را بردارید تا

معلوم‌شود درپشت دوات کیست » رشید که بسیارحاضر جواب بود گفت : « المرء باصغریه: قلبه‌ولسانه» یعنی: اعتبارمرد بدوعضو است که‌ازهمه کوچکترند : یکی قلبش ودیگری‌زبانش. (این‌جمله منسوب به‌حضرت‌امیرعلیه‌السلام‌است) .

رشید چون‌دبیرومشاورودوست‌اتسز بوددرحقیقت حکم‌زبان‌وقلب‌اوراداشت.

رشید وطواطسرش‌طاس بودروزی‌یکی‌ازدرباریان طاسی‌سر اورا موردتمسخر قرارداد . سلطان‌اتسز برای‌دلجوئی‌رشیدفی‌البدیهه‌رباعی‌ذیل‌را ساخت :

ازفضل ، سرت بر آسمان می‌ساید ز آن برسر تو موی همی بر ناید
ما را سر تو چو دیده در می‌باید بر دیده اگر موی نباشد شاید

اتسز برای‌آنکه بتواندهمیشه‌ازمصاحبت رشید برخوردارشود فرمان داده بودتابرای‌او کاخی روبروی‌کاخ سلطنتی بسازند واغلب ازروزن بااو گفتگومیکرد روزی به‌او گفت:«ای‌رشید، سرگرگی‌را می‌بینم که ازروزن‌توبیرون آمده‌است!» رشید جواب : «قربان‌این‌سر گرگ نیست آئینه است !»

شبی دربزم سلطان وارد شد . اتسز در کنار‌ زیباروئی نشسته بود وشراب مینوشید. همه‌نوع غذاهای گوارا نیزبرخوان‌چیده‌بودند. درمیان‌میوه‌ها مقداری به‌بسیار درشت و رسیده دیده میشد که تازه برای سلطان تحفه آورده بودند . شاه به‌آنها اشاره کرده پرسید: «رشیدچه‌میخوری؟ مرغ یا آبی (به)؟» رشیدجواب‌داد: «مرغابی» شاه ازین حاضرجوابی بینهایت مشعوف‌شد وضمن تحسین او شراب بوی داد و خود نیز جامی‌دیگرنوشید مدتی که گذشت رشیدبگمان اینکه شاه‌مست‌شده و میل دارد با معشوقه‌خودتنها‌بماند برخاست که بیرون‌رود. شاه پرسید : «رشید ، کجا میروی؟» جواب داد: «در پی گل‌وساغرمی‌روم » فرمود:«بنشین که تو خود هم گلی وهم ساغر»سلطان که‌میخواست مزاح کندمنظورش تصحیف آن دو کلمه‌بود یعنی‌هم کل هستی وهم‌شاعر .

روزی‌سلطان اتسزدرغیاب‌رشیدازشهاب‌الدین عمعق بخارائی پرسید: «بعقیدهٔ تورشید چگونه شاعری‌است؟» جواب‌داد: «شاعرخوبی‌است اما‌اشعارش نمك‌ندارد.»

ساعتی بعد اتسز این قضیه را برای رشید نقل نمود و گفت: «بعقیدهٔ عمعق اشعار تو بی نمك است» رشید فی البدیهه قطعهٔ ذیل را ساخت و برای عمعق فرستاد :

شعر های مرا به بی نمکی — عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعر من همچو شکر و شهد است — و ندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلاست گفتهٔ تو — نمك ای قلتبان ترا باید

رشید وطواط بیش از حد در پیش اتسز محبوب و مقرب بود و بدین جهت نمی توانست از گزند حسادت حاسدان ایمن باشد بالاخره گویا بر اثر بدگوئی دشمنان از چشم خوارزمشاه افتاده و از دربار رانده شده است . او ضمن اشعار ذیل تأسف و تأثر خود در این باره بیان میکند :

خدایگانا ، من بنده راز قهر عدو — همی بسوزد جان و همی بکاهد تن
ز ناز دوست همی گشتمی ملول ، کنون — چگونه صبر کنم بر شماتت دشمن؟
مرا مباد فراموش حق نعمت تو — اگر تراست فراموش حق خدمت من

این رباعی را نیز درخصوص تیره روزی خود سروده است:

دشمن چو بدانست که احوالم چیست — بر تلخی زندگانی من بگریست
بدحال ترازمن اندرین عالم کیست؟ — در آرزوی مرگ همی باید زیست

اتسز خوارزمشاه در سال ۵۵۱ وفات یافت، موقعیکه نعش اورا برمیداشتند رشیدالدین وطواط گفت :

شاها فلك از سیاستت میلرزید — پیش تو به طبع بندگی میورزید
صاحبنظری کجاست تادر نگرد — تا آنهمه سلطنت بدین می ارزید؟

قطعه ذیل نیز از اشعار اتسز خوارزمشاه است :

اگر آید ز دوستی گنهی — بگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیك بخردان بترست — عفو نا کردن از گنه کردن

بعد از فوت اتسز پسرش ایل ارسلان پادشاه شد و پس از مدتی سلطنت در سال ۵٦۰ از دنیا رفت و مطابق وصیتی که کرده بود پسر کوچکش سلطانشاه بشاهی رسید.

سلطان تکش

برادر بزرگتر او سلطان تکش که خود را حقاً وارث تخت و تاج پدر میدانست نامه‌ای به سلطان شاه نوشته درخواست حکومت خراسان و بعضی نقاط متصرفی پدر را نمود سلطانشاه رباعی ذیل را ساخته و در جواب برادر فرستاد :

هر گه که سمند عزم من پویه کند — دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار — شمشیر دورویه کار یکرویه کند

وقتیکه این اشعار از نظر سلطان تکش گذشت پسروی ملکشاه از پدر اجازه خواست که آنرا جواب دهد وقلم بر گرفته در پاسخ عم خود نوشت .

صد خنگ ترا خنجر بران ما را — کاشانه ترا مرکب و میدان مارا
خواهی که خصومت از میان برخیزد — خوارزم ترا ، ملك خراسان مارا

سلطانشاه وقتیکه آن نامهٔ تهدید آمیز را از برادرزاده خود دریافت کرد بار دیگر جواب داد :

ای جان عم این غم ره سودا گیرد — وین قصه نه درشما ، نه درما گیرد
تاقبضهٔ شمشیر که خون پالاید — تا دولت و اقبال که بالا گیرد

بالاخره چون آن دو برادر نتوانستند بـا یکدیگر بسازند آتش جنگ در بینشان شعله‌ورشد تا عاقبت سلطان تکش در سال ۵۸۶ بخوارزم مسلط گردیده تاجگذاری کرد ورشیدالدین وطواط درتهنیت جلوس وی گفت :

جدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکسته ها کرد درست
ای بر توقبای سلطنت آمده چیست، — هان تاچه کنی که نوبت دولت تست

چست

سلطان تکش خوارزمشاه خود نیز گاهی شعر میساخت. وقتی از غلام محبوب خود ناسزا شنیده خشمگین شد و بامشت یکی از دندانهای اورا شکست اما بلافاصله پشیمان گردید و بالطف طبعی که داشت برای دلجوئی او این رباعی را ساخت:

گر شد گهری زدرج نوشینت کم　　　　در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد　　　　گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

یکی از شاهان شاعر که معاصر سلطان تکش بوده نصرة‌الدین شاه کبود جامه است که درشهری بین استرآباد وخوارزم حکومت داشته وتابع سلطان تکش بوده است. محمدعوفی دربارۀ او گوید:

ای شاه، بلطف و بذل کان دگری　　　　درقالب ملك وعدل، جان دگری
زانروی کبود جامه میخوانندت　　　　کز رفعت و قدر آسمان دگری

وقتی دشمنان او پیش سلطان تکش وی‌را متهم کردند و گفتند که او بر ضد سلطان مشغول توطئه میباشد. سلطان یکی ازگماشتگان خود را خواسته گفت: «میخواهم پیش کبودجامه بروی وسر اورا برای ما تحفه بیاوری!» مأمور این خدمت را بعهده گرفت و درپی آن روانه‌شد. وقتیکه کبودجامه ازموضوع اطلاع یافت اورا بسیم وزر تطمیع کرد و راضی نمود که وی‌را زنده پیش سلطان برد. مأمور نیز همین کار را کرد. موقعیکه کبود جامه بدربار سلطان رسید، زمین‌ادب بوسیده این رباعی را خواند:

من خاك تو در چشم خرد میآرم　　　　عذرت نه یکی، نه‌ده، که صد میآرم
سرخواسته‌ای، بدست کس‌نتوان داد　　　　میآیم و بر گردن خود میآرم.

سلطان ازین حسن تعبیر بوجد آمد و اورا بخشوده باردیگر مورد لطف قرار داد از اشعار عاشقانۀ شاه کبودجامه که برجای مانده است تغزل ذیل می‌باشد.

ازدل من گرنه هر دم آتشی برخاستی　　　　زآب چشم‌من جهانی سربسر دریاستی
آتش سودا بریزد آبروی عاشقان　　　　آبرو برجای‌ماندی گر دلم برخاستی
کی‌ستودستی قد شمشاد یا بالای سرو　　　　گر نه‌ایشان‌را چویار من قد و بالاستی

نام‌ونَنگ خسروی گشته‌است‌دامنگیر من ورنه نام جامهٔ من اطلس و دیباستی
خسروخوارزمم‌ازمازندران کردی‌طلب گرنه ازعشق توام بند گران برپاستی
کارها تا چون بودفردا، نداند هیچکس کاشکی‌امروز بودی هرچه‌آن‌فرداستی
درهمی ریزم ز طبع ویار میگوید بدل کاین گرا تجان کاشکی‌ازپیش‌ما برخاستی
وه که از اندوه تنهائی دلم آمد بجان خو بتنهائی نکردی گر دلم داناستی

سلطان تکش‌درسال ۵۹٦ برای‌همیشه چشم ازدنیا فروبست وپس ازو پسرش سلطان محمدخوارزمشاه بجای وی‌نشست . این پادشاه در ظرف مدتی قریب بـه پانزده‌سال کلیهٔ دشمنان خودرا ازمیان برداشت وقلمرو سلطنت خود را تا سرحد امکان وسعت‌بخشید . موقعیکه به‌آخرین درجه‌شوکت وعظمت‌رسیده و بنای‌رفعت وجاه‌اوسر بفلك افراشته‌بودقشون جرار مغول مثل‌سیل بنیان کن ازهرطرف بجانب ایران سرازیرشد وچار ارکان‌سلطنت اورا ازپایه‌بر کند . پادشاه شجاعی که‌جنگ هادیده وفتحها کرده بود ازبیم لشگریان مغول چنان دروحشت افتاد که حتی از خیال مقابله باآنان نیزقلبش میتپید و بااینکه چندجا ایرانیان سپاه فراوان بدو عرضه‌داشتند وبرای شکست‌دادن سپاه چنگیزتشجیعش کردند نصیحت‌عالم بگوش اوبادبود . اوخودرا عاجزوبیچاره میدید و افکار درویشانه‌ای که معمولا درمواقع بیچارگی و ناامیدی آدمی را سرگرم میسازد کاملا بمغزش رسوخ یافته بود لذا درپاسخ کسانیکه اورا بپایداری دربرابرمغول پندمیدادند ، این‌قطعه را ساخت :

بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت چوشاه‌معرکهٔ‌چرخ‌مسکن وماواست
یقین بدان که بوقت نزول تیرقضا حصارمحکم‌توهمچودامن‌صحراست
بروزدولت‌اگرمسکن‌توهامون‌است تراگشادگی ازعرض‌گنبدخضراست
توکارنیك‌وبدخودبحق‌بکن‌تفویض بروز نکبت ودولت که کارکار خداست

پادشاه پریشان‌وآواره ازجلوی‌لشگریان تاتار که وجب‌بوجب خاك ایران را باخون‌آب میدادند وپیش‌میآمدند شهر بشهر میگریخت . مغول های سیاهکار مثل‌سایه‌همه‌جا اورا دنبال میکردند. سلطان محمد پس از مدتی آوارگی بالاخره

درجزیره آبسکون غریب وبیکس، دور ازاهل وعیال، درنهایت بدبختی و پریشانی زندگی رقت‌بار خودرا ترک گفت . بعد ازمرگ حتی کفن نیز برای او آماده نبود وپیراهن یکی ازهمراهان وی را بجای کفن برتنش کرده بخاکش سپردند . اما مغول‌های کین‌توزحتی بمرده‌اوهم رحم نکردند وپس‌ازچندی‌بآنجا رسیده جسدش‌را ازخاك برآوردند وسوزانده خاکسترش‌را برباد دادند .

جلال‌الدین خوارزمشاه

پسرسلطان‌محمدموسوم به‌جلال‌الدین خوارزمشاه‌یکی ازدلیرترین فرزندانی است که‌خاك‌ایران دردامن‌خودپرورش‌داده است. این‌شاهزاده‌شجاع ورشیددروصف مردانگی خود سرائیده است :

در رزم چو آهنیم در بزم چو موم	**بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم**
از حضرت ما برند انصاف بشام	**وز هیبت ما برند زنهار بروم**

جلال‌الدین خوارزمشاه برخلاف پدرخود چندبار باسپاهیان چنگیزروبرو شد ومردانه‌جنگید ولی‌چون رشته انتظام امور ایران دیگربکلی از هم گسیخته بود کوشش های دلیرانه او سود نبخشید و عاقبت اونیزدرجنگ بزرگی که کنار رودخانه سندباچنگیزخان کرد شکست‌خورده مجبور بفرار گردید و باهمسرخود سوار براسب برودخانه زد . درحال گریز نیز مرتباً برمیگشت و بطرف دشمنان تیرمیانداخت. لشکریان‌چنگیزمیخواستند او را تعقیب کنند ولی‌چنگیز آنان را منع کرد. سپس روبفرزندان‌خودنموده گفت : «خوشا بحال پدری که چنین‌پسری داشته باشد .»

ایلخانیان

بعد ازاینکه ایران بدست لشگریان مغول افتاد بهریك از اعقاب چنگیز که بپادشاهی میرسید «ایلخان» میگفتند . در میان ایلخانیان ایران تنها امیری که قریحهٔ سخنوری داشت سلطان ابوسعید بهادر خان پسر سلطان محمد خدابنده (اولجایتو) بود .

اولجایتو درمدت سلطنت خود که سیزده سال طول کشید بنای شهرسلطانیه را باتمام رسانید ودرآبادی آن شهر چندان کوشید که دراندك زمانی از زیباترین شهرهای شرق گردید .

درسال ۷۰۹ بمذهب شیعه گروید وشیعیان که مورد عنایت او بودند او را خدابنده واهل سنت راخربنده نامیدند . اولجایتو پس ازقبول تشیع نام سه خلیفه اول را ازخطبه وسکه انداخت ودرتشویق وتعمیم این مذهب نهایت کوشش را بعمل آورد ولی دراواخرعمر چون دید که مردم قزوین وشیراز واصفهان روش اورا نمی پذیرند امرداد تادوباره اسامی خلفارا درخطبه وسکه بیاورند .

پس ازفوتش اورادر گنبد سلطانیه دفن کردند. اولجایتو این مقبره راساخته بود تاجسد مطهرعلی علیه السلام را بآنجامنتقل کند ولی بعلت خوابی که دید ازاین قصد منصرف شد تااینکه جسد خودش را درآنجا دفن کردند . برحسب عادت مغولان باآنکه وی اسلام آورده بود چندان زر وزیورو کلاه و کمرومرصعات درآن گور-خانه بکاربردند که گفتی گنج خانه ایست .

پس ازفوت اولجایتو ابوسعید که درآن هنگام سیزده ساله بود از مازندران آمد وبجای پدرنشست وامیرچوپان رابسمت امیرالامرائی نگاهداشت . این پادشاه

درحدود شش‌سال بعدیعنی بیست‌سالگی گرفتارعشق بغدادخاتون دختر امیرچوپان گردید وچنان دلش از دست رفت که بکلی امورسیاست و سلطنت را ازیاد برده از شاهی بشاعری پرداخت وجزغزل‌سرائی کاردیگری نداشت .

دربیت زیرین بمعشوقهٔ خود بغداد خاتون اشاره کرده است .

بیا بمصر دلم تا دمشق جان بینی　　　　که آرزوی‌دل اندرهوای‌بغداداست

امیرچوپان‌دخترزیبای خود بغدادخاتون را درسال ۷۲۳ به امیرشیخ‌حسن ازامراء بزرگ داده‌بود.هنوزیکی دوسال از این‌ازدواج نگذشته بود که ابوسعید سخت دل‌بدوباخت.قانون ویاسای چنگیزی هم چنان بود که اگر پادشاه از زنی خوشش می‌آمد بی درنگ بایدشوهرآن زن‌وی را طلاق گوید تا درمقابل ارادهٔ سلطان مانعی‌نباشد . ابوسعید که‌خودرا دراین‌کار محق‌میدانست بامیرچوپان‌پیغام فرستاد وعشق خودرا ابرازداشت ولی‌امیربا ندازه‌ای ازاین موضوع درخشم‌شد که حتی پیغام آورنده را دشنام‌داد . درضمن برای آنکه شاه دیگر دخترش را نبیند پیشنهاد کرد که سلطان سفری به بغداد کند . دختررا هم باشوهرش بقراباغ فرستاد .

ابوسعید میسوخت ومیساخت زیرا باهمه عنوان سلطنت‌قدرتی نداشت وامیر چوپان برای‌اواختیاری نگذاشته بود تاتدبیری اندیشد.اماسخت گرفته وافسرده بود این‌شعررا دربارهٔ بعدمسافتی که میان‌او وشهرمعشوقه بودسروده است :

میان‌کعبه‌وما گرچه صدبیابان است　　　　دریچه‌ای‌زحرم درسراچهٔ جان‌است

امیرچوپان روزی از شاه علت اینهمه کسالت را پرسید زیرا فکرمیکرد که این‌موضوع ازخاطرابوسعید بیرون رفته.ابوسعید هم که صحبت درمورد عشق‌خود را بی‌فایده میدانست‌بهانهٔ‌دیگری کرد وازه دمشق خواجه وزیرخود گله‌نمود که: « من بهمه‌ولخرجی‌هائی که‌میکندکاری‌ندارم ولی بسیاربدزبان‌وتند وخشن است‌و مراعات زمان ومکان وآداب سلطنت را نمی‌نماید .»

این دمشق خواجه پسرامیرچوپان بود . بدین جهة امیر چوپان از پسر خود خواست تادررفتارخود تجدیدنظر کند . وچند روز بعد بعنوان اینکه صفحهٔ

خراسان ازوجود لشگریان خالی است به‌اجازهٔ ابوسعید عازم‌آن سامان شد.

رفتن امیرچوپان بخراسان ودوری او ازمرکزسلطنت میدانی برای‌فعالیت مخالفین ایجاد کرد . بخصوص که سلطان ابوسعید خود نیز گذشته از کدورت مربوط ببغداد خاتون ازخشونت‌وبی‌ادبی دمشق‌خواجه بجان‌آمده بود ومیخواست هرطورشده اورا ازمیان بردارد . تصادفاً جاسوسان سلطان اطلاع دادند که دمشق خواجه بایکی اززنان سلطان الجایتورابطهٔ عاشقانه دارد وهرچند روزیکبار بخانه او که درداخل قلعهٔ سلطانیه است میرود . سلطان دستورداد‌تااین‌بار که وی‌بخانه قنقنای خاتون معشوقه‌خود می‌رود اورا خبر کنند . یکروز که دمشق‌خواجه‌بخانهٔ معشوقه رفته بود ابوسعید فرمان داد خانه را محاصره کنند و دستور قتل آن وزیررا صادر کرد . هنوزخبر کشته شدن اوبشهر نرسیده بود که خانه و دستگاه و دارائی دمشق خواجه وچوپانیان بغارت رفت وسراورابرسربازار سلطانیه آویختند تاهمه مردم ازنتیجه خیانت اطلاع یابند.

امیر چوپان از قتل پسر خود سخت نگران و مضطرب گردید و اشک از دیدگانش جاری شد واز سلطان ابوسعید دلچرکین گردید اما به‌پیشنهاد پسر دیگرش که میخواست اورا بعصیان وادارد تسلیم نشد و به‌دعوت ابوسعید به عزم سلطانیه حرکت کرد لیکن‌ابوسعید باسپاهی گران بجلوی اوشتافت . امیر- چوپان گریخت ودرسمنان عارف مشهور شیخ‌علاءالدوله سمنانی راواسطه کرد که اورا باسلطان ابوسعید آشتی دهد .

شیخ علاءالدوله نیزاین وساطت رابعهده گرفت وازسلطان ابوسعیدخواهش کرد که گذشته‌ها را فراموش کند وباردیگرامیرچوپان را مورد عنایت‌قراردهد.

گوئی این‌رباعی معروف‌را علاءالدوله درهمان اوقات ساخته است :

صد خانه اگر به‌طاعت آباد کنی — به زآن نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بـه لطف آزادی را — بهتر کـه هزار بـنده آزاد کنی

اما وساطت اونزد سلطان مقبول نیفتاد وامیرچوپان پس از مرخص کردن

کردن زن خود که خواهر ابوسعید بود بهرات رفت و بملك غیاث‌الدین کرت پناه برد زیرا گمان میکرد که ملك غیاث‌الدین چون ازدست‌پروردگان اوست حمایتش خواهد نمود

ابوسعید باسپاه خود بجانب اران و قراباغ یعنی آنجا که خانهٔ جانانه بود روی آورد و باتهدید و تطمیع مقصود خودرا به امیرشیخ حسن فهماند. امیرشیخ حسن یکی برای آنکه یاسای چنگیزی بهم نخورد و او از اصول تجاوز نکرده باشد و دیگر بخاطر رعایت مصالح کشوری زن خود را طلاق گفت تا مقصود سلطان حاصل آید.

سلطان اینقدر عجله داشت که میخواست هم در آن یکروز معشوقه را بخانه خویش آرد ولی قاضی متدین و بزرگوار پای مردانگی درپیش نهاده و گفت قبل از انقضاء عده ممکن نیست و سلطان هم که چندسال صبر کرده بود چند ماه دیگر نیز صبر کرد و سرانجام باجلال و شکوه هرچه تمامتر دختر امیرچوپان را بخانه خویش آورد و چراغانی کرد و از آن پس مدتها درتحت تاثیر زیبائی و کفایت و عقل وی قرار گرفته بود

از طرف دیگر سلطان ابوسعید وقتی شنید که امیر چوپان به پادشاه هرات پناهنده شده برای ملك غیاث‌الدین پیغام داد که اگر امیر چوپان و همراهانش را بکشد خواهر خود را بعقد او درخواهد آورد و املاك اتابکان فارس را نیز باو خواهد بخشید ولی اگر ازامر او سرپیچی کند حکم اعدامش را صادر خواهد کرد.

ملك غیاث‌الدین با آنکه دست پروردهٔ امیر چوپان بود از طرفی وعده‌های پادشاه و ازطرف دیگر تهدید و خشم اورا درنظر گرفت و آخر برای امیرچوپان پیغام فرستاد که جز ریختن خون او و کسانش چارهٔ دیگری ندارد.

امیرچوپان وقتی کاررا بدان حال دید سه وصیت کرد و از ملك غیاث‌الدین خواهش نمود که آنها را بکاربندد. اول اینکه سر او را از بدن جدا نکند و اگر برای اطمینان سلطان ازقتل وی نشانه‌ای لازم است انگشت شست راست او را که

برداشت (باصطلاح امروزی او شش انگشتی بود) بدربار سلطان بفرستند . دوم اینکه جلاد خان پسرجوان وی را که خواهرزاده سلطان ابوسعید بود نکشند و زنده بنزد سلطان فرستند شاید بجوانی اورحم آورد و ازخونش درگذرد .

سوم اینکه جسد خودش را درخانه‌ای که درمدینه طیبه جنب حرم مطهر پیغمبر ساخته بود دفن کنند . .

امیرغیاث‌الدین چون مکررشنیده بود که امیرچوپان بارها پشت سرش گفته « امیر غیاث‌الدین بدرد آهنگری میخورد نه فرمانروائی هرات » واز این جهت کدورتی ازامیرچوپان داشت، دستور داد که دم آهنگری را بردهان امیر چوپان گذاشتند وآنقدردمیدند تاخفه‌شود. بدین ترتیب هم بوصیت اوعمل کرد وسرش را ازتن جدا ننمود وهم طعنهٔ امیررا تلافی نمود . بعد انگشت او را بریده بقراباغ فرستادند وبرسربازار آویختند. پس‌ازقتل‌امیرچوپان ملک غیاث‌الدین بشوق وصال خواهرشاه وتصاحب املاک پرحاصل اتابکان فارس بسرعت‌ازهرات حرکت کرد تا خود را باردوی سلطان برساند ، درری بود که خبردار شد بغداد خاتون دختر امیرچوپان بعقد سلطان ابوسعید درآمده وسلطان درجنب ارادهٔ اواراده‌ای ازخود ندارد . حساب کاربدستش آمد ودانست که اوشوهرش را وادارمیکند تاانتقام خون پدرش را ازقاتل بگیرد . میخواست برگردد ولی راه بازگشت نداشت ناچارتن بقضا داد. اما کسی‌را برگردانید که جلادخان رابکشند تا ثابت کند که از اطاعت امرسلطان سرپیچی نکرده است . بغدادخاتون که زنی کینه‌جوو با تدبیربودبرای قصاص خون پدرودو برادردرهمان روزاول‌ازسلطان اجازه‌خواست که‌قاتلان‌مستقیم وغیرمستقیم پدرو دو برادرش‌یعنی‌امیرچوپان‌ودمشق‌خواجه وجلادخان رامجازات کند . شاه هم تسلیم‌خواهش معشوقه شد .

بمحض رسیدن ملک غیاث‌الدین به اردوی سلطان ابوسعید بغداد خاتون‌از دادن خواهرشاه واملاک فارس بوی ممانعت کرد وحتی سلطان را واداشت تا اورا

دربند کشیدند و آرزوی وصال وجمع آوری املاك را بدل او گذاشتند .

اما تابوت امیرچوپان وجلادخان را با تشریفات فراوان از هرات بقراباغ آوردند وسلطان بی نهایت ابراز تاسف کرد و برحسب وصیت مقتول واراده بغداد -خاتون که ازطرف سلطان لقب خواندگار (خداوندگار) یافته بود جسد آندو را درمحملی گذاشتند وچهل هزار دینار بآن خرج کردند و محمل را همراه کاروان حجاج وزائرین خانه خدا بمدینه فرستادند وروزعید قربان تمام حجاج براو نماز خواندند و بر قاتلش نفرین فرستادند وعلت این همه توجه حجاج بامیرچوپان گذشته ازجنبه اعتقاد واسلامیت وی این بود که امیرچوپان درحیات خود خرج فراوانی کرد تا آبی درمکه اززمین درآورد بطوری که تا آنوقت آنقدر آب در آن حدود بیسابقه بود وپیداست چنین کاری درآن سرزمین گرم وبی آب موجب امتنان و قدردانی مردم میشود .جسداورادرخانه خودوی جنب قبرستان بقیع بخاك سپردند.

بغداد خاتون وقتی ازمجازات قاتلین پدروبرادرش فارغ شد بفکر قاتل اصلی یعنی سلطان ابوسعید افتاد و شوهرخود را مسموم کرده بحمام فرستاد تا همانجا جان بسپرد و آخرین قاتل امیرچوپان ازمیان برود .

فوت سلطان ابوسعید درسیزدهم ربیع الاول سال ۷۲۹ هجری اتفاق افتاد .

سلمان ساوجی درمرثیهٔ او ساخته است :

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید

بـر زوال دولت سلطان اعظم بـوسعید

جسدسلطان ابوسعید رادرسلطانیه در گنبدی که خودساخته بود دفن کردند او پادشاهی کریم ورشید وادب دوست بود شعر میگفت و ساز مینواخت و خط خوبی هم داشت

اتابکان فارس

مؤسس سلسله اتابکان فارس ملک مظفرالدین اتابک سلغراست که در سال ۵۴۳ برلشگریان ملکشاه سلجوقی غلبه کرد وشیرازرا گرفت وپس‌ازچهارده سال فرمانروائی درسال ۵۵۸ زندگی را بدرود گفت . بعد ازو برادرش اتابک سعد ــ زنگی بجای وی نشست .

ازاشعار اتابک سعد زنگی یک رباعی پائین‌است که دروصف غلام ترک خود سرائیده است :

ماٸیم که دل از بر ما یکسو شد   چون تیر بر یار کمان ابرو شد
گوفاش بدانند همه دشمن ودوست   زنگی‌است که‌ترک‌خویش‌راهندوشد

مشهورترین پادشاهان این سلسله ابوبکر بن سعد است که اگر تدابیر عاقلانهٔ اونبود فارس نیز مانند سایرنقاط ایران در آتش فتنه مغول میسوخت و بکلی ویران میگردد. دوراندیشی وحزم واحتیاط اوبود که وادارش کرد بامغول بجنگ نپردازد و حلقوم پارسیان را بچنگک چنگیزخان خونخوار نیندازد . او بنابرمصلحت عقل از مغول‌ها اطاعت کرد و پرداخت خراج را متعهد گردید . بدین وسیله‌فارس آباد ماند وبزرگانی که برای‌ایمنی‌ازفتنهٔ مغول در پی‌پناهگاهی میگشتند ازهر گوشه بدانجاروی‌آوردند . درنتیجه ، فارس مهد پرورش علم‌وادب شدونوابغی را بوجودآورد که یکی‌ازآنها سعدی شیرازی بزرگترین شاعرایرانی . شاعری که مضمون‌همین چند شعراو میلیون‌ها نفوس بیگناه را درآنزمان ازمرگ نجات داده است :

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز — با بدان آن به که کم جوئی ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان مغزش برآر

در آنموقع یك قسمت از اراضی میان فارس و کرمان و خلیج فارس به شبانکاره موسوم بود و ملوکی را که در آن جا فرمانروائی میکردند ملوك شبانکاره میخواندند . مردم شبانکاره چون گاهی بمناطق سرحدی فارس ارقبیل فسا وغیره هجوم برده درختان خرما وسایر مزروعات کشاورزان را غارت میکردند اغلب بین ملوك شبانکاره و اتابکان فارس آتش جنگ شعله ور میشد . منجمله اتابك ابوبکر که باملك مظفرالدین حاکم شبانکاره مدتها برسر این موضوع کشمکش داشت . ملك مظفرالدین نیز مانند اتابك ابوبکر شعر دوست و شاعر پرور بود علاوه براین خود نیز شعرمیگفت و رباعی زیر از اشعار اوست که در مرثیهٔ پسر خود غیاث‌الدین گفته است :

ای جان پدر که آن جهانت خوش باد — رفتی ز برم که جاودانت خوش باد
تو ملك بقا را ز فنا بگزیدی — سودی سره کردی که روانت خوش باد

سلغرشاه بن سعد برادر اتابك ابوبکر شاعر بود و روح شاعرانه‌ای داشت او چون حوصله دردسر سلطنت را در خود نمیدید در شمال شیراز، بیرون شهر، باغ بزرگ و مصفائی را گرفته در وسطش قصری ساخت و آنرا صبوح آباد نام گذاشته در آنجا با جمعی از پری پیکران بعیش و نوش پرداخت. اما چاپلوسان درباری به اتابك ابوبکر گفتند: « شایسته نیست که شاه از حال برادر خود غافل بماند چه بسا ممکن است او در صبوح آباد سپاهی گرد آورد و با یك حملهٔ ناگهانی کار امیر را بسازد. » ابوبکر درباره برادرش بدگمان شد و صبوح آباد را محاصره کرده در آنجا وارد گردید . اما برادر بی گناه خود را دید که با چند نفر از یاران و میگساران محفل عیشی آراسته از دنیا و

مافیها بیخبر است. نوازشش کرد و برای جلوگیری از بدگوئی دشمنان اورا باخود بشهر برد. روزی درمجلس باده ازاوشعری خواست. سلغر شاه فی‌البدیهه رباعی ذیل را ساخت و با آوازی غم‌انگیز خواند:

گرمن‌چو تو بخت‌همنشین داشتمی   با بخل همیشه سر بکین داشتمی
زینسانکه توئی و تو مرا میداری   گر من بدمی ترا چنین داشتمی

اتابك گفت: «سلغرشاه آیت شکایت درپردهٔ موسیقی میخواند» و بسیارمتأثرشده برادر خود را باعزت واحترام بجای بر گرداند. یکی ازسرگرمی‌های سلغرشاه دراوقات فراغت نوشتن قرآن کریم بود روزی نظام‌الملك بر او وارد شد ودید که قرآنی باخط خوش وتذهیب دلکش فراهم‌ساخته میخواهد بکعبه اهدا نماید. بشوخی گفت: «کارخوبی‌میکنی، چون آنرا نمیخوانی‌وبخانهٔ‌صاحبش میفرستی!»

اینرباعی نیزاز سلغرشاه است:

ایچرخ ز گردش تو خرسندنیم   آزادم کن که لایق بند نیم
گرچشم تو بربی‌هنرو نااهلست   من نیز چنان اهل و خردمند نیم

پس ازفوت ابوبکر پسرش سعددوم که‌در آن ایام در اردوی هلاکوخان بود عازم شیراز شد و ازشوق تصاحب‌تاج وتخت پدر درراه بحدی شتاب کرد که‌مریض شد وپیش ازرسیدن به‌مسندفرمانروائی دارفانی راوداع گفت.

پس‌ازوپسر خردسال‌وی‌را برتخت نشاندند ولی‌مادرش ترکان‌خاتون که زنی زیبا وباتدبیروکاردان بود زمام‌اموررادردست گرفت وبرای اینکه همه‌را از خود راضی نگاه دارددرخزانه‌را گشودوآنچه که‌اتابکان‌فارس‌درطی سالیان درازاندوخته بودند به‌سپاهیان ودرباریان‌بخشید. ضمناً خواجه نظام‌الدین ابوبکررا که بمنصب وزارت‌رسانده‌بود باهدیه‌های نفیس‌بخدمت‌هلاکوخان مغول فرستاد و اظهاراطاعت کرد. هلاکوخان نیزحکم فرمانروائی‌فارس‌رابرای پسرخردسال او صادر نمود.
ترکان‌خاتون درعین‌حال زنی‌اهل‌دل وعشقی بودو عاشق‌دلخسته زیادداشت یکی از

آنان نیز سلجوقشاه بود که قبل از آنکه بزندان بیفتد آرزوی وصال اورا در دل میپروراند. بدین لحاظ مردم در پشت سر ترکان‌خاتون حرفهائی میزدند و بسدو نسبت‌هائی میدادند.

او فرزند کوچك خود راکه اسماً فرمانروای فارس بود بی‌نهایت دوست میداشت این‌طفل پس ازدوسال وهفت‌ماه که ازحکومتش گذشت تصادفاً از بام‌قصر افتاده ودر گذشت.

ترکان خاتون پس‌ازچندی عزاداری درمرگ‌جگر گوشهٔ خویش با اشراف واعیان دربارهٔ کسی که شایستهٔ تاج وتخت باشد مشورت کرد وبالنتیجه محمدبن سلغرشاه برای اهتمام‌باین‌امر برگزیده شد. سلجوقشاه که درزندان بودموقعیکه برادرش محمد شاه فرمانروای فارس گردید چندین بار پیش او میانجی فرستاد؛ وعاجزانه استدعا کرد که‌وی‌را اززندان رهائی‌بخشد ولی‌محمدشاه بناله‌های‌برادر وقعی‌نگذاشت. سلجوقشاه‌برای آخرین مرتبه این‌رباعی راساخته برای‌اوفرستاد.

درد و غم من دست درازی دارد عیش و طرب تو سرفرازی دارد
برچرخ من تکیه‌که دوران فلك درپرده هزار گونه بازی دارد

محمدشاه اگرچه دخترترکان خاتون را گرفته بود ولی به مادر زن خود اعتنائی نمیکرد وازومتابعت نمی‌نمود. درعین‌حال مردی خونخوار وسنگدل بود ومردم ازو رضایتی نداشتند. ازفرمان هلاکوخان نیزسرپیچی مینمود. لذا ترکان خاتون باعده‌ای‌همدست‌شده‌اورا غافلگیر واسیر کرد وبخدمت هلاکوخان‌فرستاد و پیغام داد: «چون محمدشاه ازعهدهٔ ملکداری برنمیآید ودرین مدت برخلاف سیرت پادشاهان عمل‌میکرد اوراسیر کردیم» مدت پادشاهی محمدهشت‌ماه بود.

پس‌ازوبرادرش سلجوقشاه‌رااززندان‌آورده‌باتجلیل تمام برتخت نشاندندو سکه‌های زروسیم بنام اتابك مظفرالدین سلجوقشاه ضرب‌شد واو که ازقدیم عاشق ترکان‌خاتون بود مجدداً عشق‌خودرا نسبت باواظهار کرد. ترکان‌خاتون‌ازپایداری وعشق‌وصفای او متأثرشد اماباتوجه باینکه از جمال‌خیره کننده‌اش اثری نمانده

وگیسوان سیاهش باموهای‌سپید آمیخته شده است تمایلی بازدواج نشان‌نداد بلکه مایل‌بود دختر خودرا بعقدوی‌در آورد . سلجوقشاه قطعهٔ‌ذیل‌را ساخته برایش‌فرستاد واورا بهمسری خود حاضر نمود :

بمن گوید آن نازنین یارمن — که : «افسوس ، دیگرجوان نیستم

تو آنی که بودی بدلدادگی — ولیکن من آن دلستان نیستم

بدو گفتم « ای جان سبکبار باش — کزاین نکته من دلگران نیستم

تو گر نیستی آنچه بودی نخست — نه من نیز هم آنچنان نیستم ؟ »

سلجوقشاه نمیتوانست‌مانند اتابکان پیش‌از خود بمغولان‌باج داده ومخصوصاً فرمانروائی مأموران مغولی‌را که درفارس سکونت داشتند وبرکارهای او نظارت میکردند تحمل‌نماید ولی ترکان خاتون که سالها بنیابت پسروداماد خود رسماً واسماً حکومت داشته‌وبرمشکلات داخلی وقدرت اهریمنی هلاکو واقف‌بود وی‌را ازاقدام‌باعمالیکه موجب‌ویرانی‌فارس گردد‌برحذرمیداشت‌سلجوقشاه‌ازدریچهٔ چشم ترکان‌خاتون بحوادث نگاه نمیکردومیگفت :

باندرز گوید نصیحت گرم — که از خیل تاتار فرمان برم

نداند کز آنان مرا بیم نیست — درین خیره سرفکر تسلیم نیست

گرم رشته باید بگردن نهاد — جها ندارم‌این دست‌وتیغ‌ازچه‌داد

تنی زنده کو بار دشمن برد — همان‌به که درپار گین‌سگ‌خورد

اگر نسیم مردیست سلجوقشاه — نیندیشد از این تتاری سپاه

وگرمردمرداست ومیدانشناس — ندارد ز دریای لشگر هراس

بخاک‌افکند خصم خونخواره‌را — بکوبد سر آن دیو پتیاره‌را

مغول مرد کی زیر فرمان کند — مرا، وآنگهم نام سلطان کند !

چنین پادشاهی بجز ننگ‌نیست — مرا‌این‌تاج‌راپیش کس‌رنگ‌نیست

گران است‌برخاطر‌این‌زندگی — نه‌آن‌پادشاهی ، نه‌این بندگی

او تنها بخاطر عشق دیرینه با ترکان خاتون ازدواج نکرده و بیشتر منظورش آن بود که بدین وسیله از مکر و فریب این زن با نفوذ در امان باشد . اما از طرفی خرده گیری‌های ترکان خاتون و از طرف دیگر حرف‌های نیشداری که مردم در بارهٔ جوانی آن زن میزدند عشق وی‌را رفته رفته تبدیل به کینهٔ شدیدی کرده بود و میخواست آن زن را از میان بردارد لذا یك شب در حال مستی فرمان بکشتن ترکان خاتون داد . چند دقیقه بعد سر آن زن ماهروی‌را در طشت طلا پیش آوردند. سلجوق بر سر بی تن و بیجان محبوبه نگریسته با حرکتی وحشیانه گوشوارهٔ گرانبهای معشوقه را از گوش ظریفش کند و آنرا بسوی مطربان مجلس که از وحشت نیم‌جان شده بودند افکند و گفت اینست سزای خائن و کیفر کسانیکه با مغولان همدست شوند .

فردای آنروز مغولانیکه در قلمرو اتابکان فارس بودند از دم تیغ گذشتند و خانهٔ اعوان و انصارشان بباد غارت رفت سلجوقشاه با اراده‌ای آهنین برای جنگ با دشمنی که صدبار ازو قویتر بود آماده شده بود و میگفت :

آنکه شمشیرش سر افشانی نداند ، مرد نیست
کامتحان مرد جز در پهنهٔ ناورد نیست

پشت هر گردی سواری هست و مردی هست، لیك
گردها بینی که در دامان او یك مرد نیست

رایت عزمم چه شد گر دست غیرت راست نه
جوشش خونم چه شد گر آتش دل سرد نیست

محنت زندانی از زندانبان باید شنید
غافل است از دردمن آنرا که در دل درد نیست

زیر پای دشمن است این تاج گردونسای من
سرخ باد از خون رخی کز این شماتت زرد نیست

با زبان تیغ خواهم گفت در گوش سپهر
شیر ما جولانگه دیوان صحرا گرد نیست

چون این خبر بگوش هـلاکو خان رسید بلافاصله بقتل محمدشاه برادر سلجوقشاه که دراردوی ایلخان بود فرمان‌داد وسپاهی عظیم بسرکردگی التاجو بجنگ‌وی فرستاد. رکن‌الدین علاءالدوله اتابك یزد بخونخواهی خواهرش ترکان خاتون باالتاجو همراهی نمود ونظام‌الدین حسن پادشاه شبانکاره نیز بعلت دشمنی خانوادگی بااتابکان فارس همدست‌مغولان‌شد ومتفقاً بطرف فارس‌تاختند. سلجوقشاه که‌تاب مقابله با آن‌سپاه‌را نداشت بطرف کازرون‌عقب نشینی کردولی لشگریان دشمن ازودست بر نداشتند واورا تعقیب کردند .

لذا او بامنگلی بیك و سایر اعوان خویش درمسجد شیخ ابواسحق که مرقد شیخ‌روح‌الله کازرونی نیزدر آنجا بود پناهنده شدند ودرهارا ببستند وبدفاع‌پرداختند مغول‌ها مسجدرامحاصره کردند وباران‌تیر بسوی‌جنگجویانی که درداخل مسجد بودند فروریختند چون در کازرون‌شهرت‌داشت که شیخ‌روح‌الله اجازه داده‌هرگاه اطراف بقعهٔاو حادثه‌ای رخ‌دهد صندوق تربتش را بشکنند تاروان اومدد کارشود سلجوقشاه‌هم که عرصه‌را برخودتنگ‌دید صندوق مرقد شیخ را بیك‌ضربت‌شکست وگفت : « شیخا کار بتنگ آمدونام به‌ننگ مبدل گشت. وقت‌مدد وهنگام اعانت است » امازورمغول‌ها بقدری‌زیاد بود که روح‌الله‌هیچگونه مددی‌نتوانست بکند .

در کازرون دلیری سلجوق وپایداری همراهانش ثمری‌نبخشید . سلجوقشاه بآنان دستور داد که خودرا بمسجد شیخ‌ابواسحق کازرونی بکشند و خود درپای دیوار مسجد بدفع‌حملات دشمن‌پرداخت .

همراهان سلجوق‌شاه یکی‌یکی کشته ومجروح شدند وپیدابود که بالاخره فتح بامغولان خواهدبود . ابیات ذیل‌را سلجوق درآن حال‌پریشانی ساخته‌است :

کار من از حمله سنگین دشمن زار ن

دفع دیوان مغول درچشم من دشوار نیست

تیغ برانم بجای و دست سنگینم بجاست

لغزشی در دست و در شمشیر جوهردار نیست

گرچه چون انگشترینم در حصار افکنده‌اند
در حصارم باکی از این قوم بیمقدار نیست
آفت خوارزمشه بودست قوم قلقلی
خواری منهم از ایرانی است از تاتار نیست

سلجوق‌شاه دوروزدیگر بتنهائی درمسجد مقاومت کرد . گروه کثیری از مغولان خود را بر بام مسجد رسانده بودند . سلجوق مانند شیری گرسنه جوشان وخروشان بچپ وراست حمله‌میبرد و میکشت ومیانداخت ولی بالاخره بدنش از ضربات تیرو شمشیردشمن سوراخ سوراخ شده دست‌راستش افتاده وبینی وقسمتی‌از چانه‌اش قطع‌شده بود . معهذا تا آخرین نفس مقاومت کرد وجنگید . اما بالاخره مغول‌ها درمسجدراه یافتند واوویارانش را گرفته وشربت‌شهادت چشاندند .

دوران پادشاهی سلجوق پنج یاهفت‌ماه بودودرسال۶۶۳ بقتل‌رسید .

این رباعی نیزازوست که درزندان ساخته‌است :

کی‌باشد ازین تنگ برون‌آمدنم یا نیست ازین تنگ‌برون آمدنم
گوئی مگرازسنگ برون میآید پروانه از سنگ برون آمـدنم

سعدی

اتابکان فارس علاوه‌ازاینکه درنتیجهٔ سیاست خود فتنهٔ مغول را ازسراهالی فارس دور کردند وزندگانی ملیونها نفوس را حفظ نمودند شاعربی‌نظیری مانند سعدی‌را نیز درسایهٔ احسان خود پرورش دادند . سعدی اغلب اتابکان فارس را ازجهته حقشناسی، نه چاپلوسی چنانکه شیوه دیگرشاعران بوده ؛ ستوده وتخلص « سعدی » رانیز بنام اتابك سعدزنگی برگزیده است . او درخشان ترین چهرهٔ دورهٔ اتابکان فارس است بدین جهة دربن‌جا به شرح زندگانی‌او مبادرت میشود:

هنگامیکه تیغ بیداد لشگریان مغول درخراسان و ری و اصفهان هزاران هزار خانواده ایرانی رابعزای فرزندان خود نشانده بود یکی از بزرگان شیراز بنام عبدالله که ملازمت دربار اتابك سعد زنگی را داشت بشکرانهٔ اینکه خدا او را فرزند تازه‌ای بخشیده بساطشادی وسروری گسترد وطفل نوزاد را مصلح‌الدین نام نهاد .

شیخ مصلح‌الدین سعدی در اوایل قرن هفتم یعنی سال ۶۰۵ هجری بدنیا آمد وازشش‌سالگی درشیراز بتحصیل دانش پرداخت. سه سال بعدپدرش برحمت ایزدی پیوست ودست نوازش ازسر کودك خردسال خود کوتاه ساخت .

این چند شعر نغزشرحی ازخاطرات کودکی‌اوست :

من آنگه سر تاجور داشتم | که سر در کنار پدر داشتم
اگر بروجودم نشستی مگس | پریشان شدی‌خاطرچند کس
کنون‌دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مراباشد از درد طفلان خبر | که درخردی ازسر برفتم‌پدر

این ضایعهٔ اسف‌انگیز وهمچنین‌خبرهای وحشت اثری که در خصوص قتل وغارت خونخواران مغول ازهر گوشه بگوش او میرسید دلش راسخت بدردآورده وخاطرش را بی‌نهایت جریحه دارنموده بود . لذا درپانزده سالگی خاك ایران را که درآنزمان هرذره‌اش آبستن فتنه‌ای بود ترك گفت وعازم بغداد شده مدتی در مدرسه نظامیهٔ بغداد نزد استادی بنام ابوالفرج ابن جوزی درس خواند سپس بسیروسیاحت درسایر شهرها پرداخت ومدت سی‌سال در مکه و سوریه وفلسطین و نقاط دیگر گردش نمود وبرای اینکه ذوق جهانگردی را در دیگران نیز ایجاد کند گفت :

بهیچ یار مده خاطر وبهیچ دیار | که بروبحرفراخ‌استوآدمی‌بسیار
چو ماکیان‌بدرخانه‌چندبینی جور؟ | چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟
معاشر همه کس باش‌تابخندی‌خوش | نه پای بندیکی کزغمش‌بگریی‌زار

سعدی در این سفرها چنانچه باید وشاید پست و بلند گیتی را دید وسرد و گرم روزگار راچشید تا بمصداق «سفر برون کند از طبع مرد خامی را» کاملا پخته ومجرب شد آنگاه بموطن عزیز مراجعت نمود و گفت :

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد　　مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد　　تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد

سعدی درشیراز از نتایج تجربیات خود دو کتاب بنام گلستان و بوستان بعالمیان تحفه داد که تا جهان بجاست مشام جان از بوی گلهای گلستانش سرمست ومذاق روح از میوه درختان بوستانش شیرین گردد .

گلستان و بوستان که باغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده صرف نظر از بعض قسمتها که صرفاً جنبه مزاح دارد گنجینه‌ای است از گوهرهای آبدار حکمت و موعظت که بابکار بردن هریك از آنها درشاهراه زندگی میتوان آسان بسرمنزل مقصود رسید وشاهدخوشبختی را در آغوش کشید . صیت شهرت سعدی درزمان او همه جا پیچیده بود وکالای سخنش در بازار ادب بحدی رواج داشت که خود گفته است:

هفت کشور نمیکنند امروز　　بی مقالات سعدی انجمنی

و معروف است که :

در شعر سه تن پیمبرانند　　هر چند که لانبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را　　فردوسی و انوری و سعدی

اینکه سعدی را پیغمبر غزل گفته اند گزافه نیست زیرا هیچکس تا کنون غزل را بشیرینی سعدی نسروده است . از آنجا که تمام غزلیات شیخ درلطافت و شیرینی بیك پایه اند هیچکس برای اثبات این مطلب محتاج نیست غزل بخصوصی را من باب نمونه انتخاب نماید ومنهم همینکه دیوان اورا باز کردم چشمم باین اشعار افتاد :

خواب در عهد تو در چشم من آید، هیهات:　　عاشقی کار سری نیست که بربالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت　　وآنکه درخواب نشد چشم من وپروین است

عجب اینکه خود سعدی در آخر همین غزل اضافه میکند :

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس　　　زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

میان غزلهای سعدی با اطلاق صفت‌های به و بهتر و بهترین نمیتوان جدائی انداخت مگر اینکه دیوان او را میان دواوین سایر شعرا بگذاریم و بعد همان را بعنوان بهترین انتخاب نمائیم.

امامی هروی نیز یکی از شعرای معاصر سعدی بود. گویند وقتی بین سه نفر از بزرگان بنام ملك معین‌الدین پروانه وافتخارالدین و نورالدین بحثی شد دراین که «سعدی بالاتر است یا امامی؟» وطی قطعهٔ زیر ازمجدالدین همگر داوری خواستند.

زشمع فارس مجد ملت و دین　　　سو آلی میکند پروانهٔ روم:

«زشاگردان تو هستند حاضر　　　رهی و افتخار و نور مظلوم

تو از اشعار سعدی و امامی　　　کدامین به پسندی اندرین بوم؟»

مجد همگر جواب داد:

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم　　　برشکر گفته‌های سعدی مگسیم

در شیوهٔ شاعری به اجماع امم　　　هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

این حکایت بزودی درهمه‌جا پیچید وعده‌ای که درحق شیخ ارادت و ایمان خاصی داشتند از آن اظهار نظر متعجب شدند. حتی خود سعدی ازین قضاوت غیرعادلانه رنجید ومجد همگر را اینطور تنبیه کرد:

هر کس که ببارگاه سامی نرسد　　　از بخت سیاه و بدکلامی نرسد

همگر که بعمرخود نکرده‌است نماز　　　شك نیست که هرگز بهامامی نرسد

و آذر بیگدلی گوید:

یکی گفت: «امامی امام هری را　　　زسعدی فزون یافته مجد همگر

درین ماجرا چیست رأی تو؟» گفتم:　　　«ستمگر بود مجد همگر، ستمگر»

سعدی بقدری در پیش بزرگان زمان معزز بود که وقتی در راه بموکب سلطان اباقاخان مغول برخورد کرد وخواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان و

برادرش خواجه علاءالدین که از وزراء سلطان بودند بدیدن شیخ ازشاه غافل شدند وپیش وی دویده دست وزویش را بوسه دادند . این منظره سلطان را سخت بحیرت انداخت ووقتی آن دوبرادر بدربار بازگشتند ازآنان پرسید :

ـ این مرد که بود که ازو آنهمه تجلیل کردید؟

ـ اوپدر ما بود .

ـ پدرشما که مرده است

ـ بلی، ولی این پدر طریقت ماست وهرگز نمیمیرد .

ـ نامش چیست ؟

ـ شیخ مصلح الدین سعدی .

سلطان بشنیدن نام سعدی بی نهایت متأسف شد که چرا همان موقع او را باوی آشنا نکرده اند. لذا عده ای را بدنبال شیخ فرستاد . شیخ اول از آمدن عذر خواست ولی چون زیاد اصرار نمودند دعوت سلطان راپذیرفت وبدربار رفت. شاه پس ازمدتی گفتگوازشیخ خواهش کرد که اورا نصیحتی کند سعدی فرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد حلال بادخراجش که مزد چوپانی است
وگر، نه راعی خلق است، زهرمارش باد که هرچه میخورد ازجزیت مسلمانی است

شاه سخت متأثر شد وپرسید: «آیا من راعیم یا نه؟» شیخ جواب داد: «اگر حافظ رعیتید راعی هستید وشعر اول درخور حال شماست وگرنه شعر دوم مناسب است» سلطان چندبار سوآل خود را تکرار کرد وسعدی هربار همان پاسخ را داد زیرا اوشاعری بود آزاده وبی نیاز وبلند همت که نه تنها هیچ پادشاهی را بخاطر مال مدح بیجا نمیگفت بلکه شعرائی راهم که بطمع سیم وزر دردربارسلاطین زبان بتملق وچاپلوسی میگشادند سرزنش مینمود چنانکه ظهیرالدین فاریابی در مدح قزل ارسلان گوید :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیرپای تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

وسعدی در بوستان اورا اینطور ملامت کرده است :

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پای قزل ارسلان؟

مگو پای عزت بر افلاك نه — بگو روی اخلاص بر خاك نه

همچنین انوری درمدح سلطان سنجر گوید:

گر دل ودست بحر وکان باشد — دل و دست خدایگان باشد

وسعدی بتعرض فرماید :

من این غلط نپسندم زرای روشن خویش — که دست وطبع تو گویم به بحر وکان ماند

درقصیده‌ای که برای یکی از سلاطین ساخته از اول بجای مدح شروع بنصیحت نموده است :

بنوبت‌اند ملوك اندرین سپنج سرای — کنون که نوبت تست ای ملك بعدل گرای

تا آنجا که به‌مداحان متملق اشاره میکند :

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشگ فشانی و بحر گوهر زای

نکاهد آنچه نبشته است عمر و نفزاید — پس این چه فایده گفتن که تا بحشر بپای؟

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی؟ — بعفو وعدل و کرم کوش ودر صلاح افزای

حتی بیکی از پادشاهان تذکر میدهد که فریب چاپلوسان را نخورده و به جاه چند روزهٔ خود مغرور نشود .

مباش غره بگفتار مادح طماع — که دام مکر نهد ازبرای صید نصیب

امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد — چگونه عالم وعادل شود بقول خطیب؟

سعدی بااینکه ازمداحی پرهیز میکرد ، کسانی را که حقاً در خور ستایش بودندمی‌ستود وهر نسبت خوبی هم که بآنان میدادراست بود نه دروغ واغراق. مثلا خواجه شمس‌الدین و برادرش خواجه علاءالدین را که از بزرگان دورهٔ مغول بشمار میرفتند وبا حسن سیاست و عدل ورافت توانستند اولاد چنگیزخان را تـا اندازه‌ای ازخونخواری بازدارند ومخصوصاً دین اسلام را از دستبرد لطمات آنان

حفظ کنند مگر زمدح گفته است زیرا این دو وزیر دانشمند در فضل دوستی و بزرگواری وجوانمردی درعصر خود نظیر نداشتند . سعدی درمدح خواجه علاءالدین گوید:

خدای خواست که اسلام درحمایت او | ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز | کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند

(فرخ بروزن فرد بمعنی جوجه است)

ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت | که نیکی وبدی ازخلق داستان ماند

وقتیکه این قصیده بخواجه علاءالدین رسید برای جلال‌الدین ختنی که در شیراز منصبی عالی داشت حواله‌ای فرستاد که ده هزار اشرفی به سعدی بپردازد . تصادفاً شش روز قبل ازرسیدن حواله بشیراز جلال‌الدین مرده بود و سعدی نیز که نسبت بدو نظرخوشی نداشت قطعهٔ ذیل را به خواجه علاءالدین ارسال داشت .

پیام صاحب دولت علاء دولت ودین | که دین ودهر به ایام او همی نازد
رسید وپایهٔ دولت فزود و سعدی را | بسی نماند که سربفلك برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال‌الدین | قبول خدمت اورا تعهدی سازد
ولیك برسراوخیل مرگ تاخته بود | چنانکه برسرابنای دهر می‌تازد
جلال زنده نخواهد شدن دربن دنیا | که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع ندارم ازو درسرای عقبی نیز | که ازمظالم مردم بما بپردازد!

خواجه علاءالدین همینکه قطعه بالارا خواند فوراً ده هزار را به پنجاه هزار اشرفی ترقی داده برای شیخ فرستاد ولی شیخ قبول نکرد وبعد که باصرار اورا مجبور به قبول آن وجه کردند همه را صرف تعمیر مسافرخانه نمود . یك مرتبهٔ دیگر سعدی درمدح خواجه شمس‌الدین محمد (صاحب دیوان) قطعه‌ای فرستاده بود که دو بیت ذیل ازآن است :

سخن بذکر تو آراستن مراد آنست | که پیش اهل هنرمنصبی بود مارا
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است | چه حاجت است بمشاطه روی زیبارا

خواجه شمس‌الدین عمامه ای زربافت با چهارصد دینار زر توسط یکی از

گماشتگان خود برای شیخ ارسال داشت ولی گماشتهٔ طماع بخیال اینکه شیخ درصدد تحقیق بر نخواهد آمد و نخواهد دانست آن وجه مرحمتی چقدر بوده ، پنجاه دینارش را برداشت و بقیه را که سیصد و پنجاه دینار بود بسعدی تسلیم نمود . سعدی نیز رسید وجه را اینطور نوشت :

خواجه تشریفم فرستادی و مال　　　مالت افزون باد وخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد　　　تا بمانی سیصد و پنجاه سال

معلوم است که این دوبیتی وقتی بخواجه رسید گماشتهٔ خیانتکار را مجازات نمود و از خدمت خود خارج ساخت ،

همام تبریز ازشعرای معاصر سعدی است که درزمان خود در غزل مخصوصاً میان تبریزیان شهرت بسیار داشت ازاینرو خود را از سعدی کم نمیدانست . حتی بمقام وشهرت او رشک میبرد چنانکه گفته است :

همام را غزل دلفریب و شیرین هست　　　ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی!

امیرخسرو درمثنوی نه سپهر گوید :

تا بجائی که حد پارسیان　　　اندرین عهد دوتن گشت عیان
زآن یکی سعدی وثانیش همام　　　هردو را درغزل آئین تمام

گویند سعدی دراثناء سفر وارد تبریز گردید وپس ازچندی اقامت در آن شهر بگرمابه رفت وتصادفاً باهمام برخورد نمود درحالیکه هیچکدام یکدیگر را تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختند . لذاشیخ به همام اعتنائی نکرد و مراسم تکریم بجای نیاورد. همام ازین بی‌اعتنائی رنجید وبالحنی زننده گفت : « تو اهل کجاهستی؟» سعدی جواب داد : « اهل شیراز » همام برآشفته گفت : « خیلی عجیب است که شیرازی درتبریز ازسگ زیادتر است !» سعدی گرچه ازتبریز و تبریزیان خوشش میآمد ولی برای اینکه درمقابل حریف خاموش نمانده باشد بشوخی جواب داد : « عجب‌تر اینکه درشیراز تبریزی ازسگ کمتراست ! » ازین جواب همام دریافت

که حریف او ازافراد معمولی نیست لذا برای اینکه میزان ذوق اورا بدست آورده باشد پرسید : «آیا ازاشعار همام هیچ بخاطرداری ؟» درین موقع دلدار ماهروئی کمی آنسوتر نشسته بصحبت آنان گوش میداد وهمام میان او وسعدی قرار گرفته مانع بود که شیخ روی اورا ببیند لذا همینکه همام آن سوآل را کرد ، سعدی فرصت بدست آورده جواب داد : «بلی» و این شعر همام را خواند :

در میان من و دلدار همام است حجاب دارم امید که آنهم زمیان برخیزد

همام یقین کرد که درشیراز هیچکس جزسعدی باین شیرینی وشوخی وحاضر جوابی نیست لذا روی او را بوسید و از جسارتی که درحق شیرازیان کرده بود عذر خواست

سعدی درمیان قدما به فردوسی بیش ازهمه علاقه داشت و بهمین جهت بعض مضامین سعدی وفردوسی بی نهایت بهم شبیه است. مثلا فردوسی گوید :

برد کشتی آنجا که خواهد خدای اگر جامه برتن درد ناخدای

سعدی گوید :

خدا کشتی آنجا که خواهد برد و گر ناخدا جامه برتن درد

فردوسی گوید :

ازین پنج شین روی رغبت متاب شب و شاهد وشهد وشمع و شراب

سعدی گوید :

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی
غنیمت است دمی روی دوستان بینی

فردوسی گوید :

ز ناپاك زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید

سعدی گوید :

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

سعدی درسالهای آخرعمر بیرون ازشهرشیراز درچمنزار سبزوخرمی حجره

تنهائی گزید و در آنجا متعکف گشته بعبادت مشغول شد . بزرگانی که درحق او ارادت داشتندهرروز بدیدار اومیآمدندوطعام ومیوه برای‌وی میآوردندشیخ باندازه کفاف ازآن میخوردوبقیه‌را درزنبیلی نهاده ازدریچهٔ اطاق خود بیرون میآویخت تاخارکنان گرسنه که بشهر بازمیگشتند بردارند وباآن سدجوع کنند گویندروزی یکی ازمخالفین‌شیخ برای امتحان دست‌درزنبیل کرد. اتفاقاً یکی ازرگهای‌دستش دررفت‌بطوریکه‌فریاد کشید: «ای‌شیخ بفریادم‌رس»شیخ فرمود: «اگر از خارکشانی نشان‌آبله پاوزخم دست کو واگر از راهزنانی بازوی قوی‌ودست سختت کجاست که از شکنجه و المی اینطور بفغان آمده ای؟» بعددرحق او دعا کرد تا مجدداً سلامت خودرا بدست آورد .

گویندیکی ازراهدان شبی‌خواب‌دید که دربارگاه قدس‌میان کروبیان شور وشعفی برپاست واین‌شعرسعدی رازمزمه‌مینمایند .

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هرورقی‌دفتری‌است معرفت کردگار

صبح جانب کاشانه شیخ شتافت که خواب دوشینه را بدو بازگوید همینکه داخل شد دید شیخ‌نیزهمان بیت‌را میخواند . لذا بیدرنگ دست دردامن وی زد وازمریدان او گردید .

این‌شاعربزرگواردرسال۶۹۴ هجری قمری وفات‌یافت‌ودرشیرازمدفون‌شد.

قراختائیان کرمان

درمیان قراختائیان کرمان که ازسال ۶۱۹-تا۷۰۲هجری درکرمان‌قدرت‌و شوکتی داشتند نخستین شاه شاعریکی از زنان زرنگ و زیرك وکاردان بود بنام پادشاه خاتون دخترقطب‌الدین محمد الغ‌سلطان حاکم کرمان که زیبائی‌وملاحت

فوق‌العاده‌ای داشت خط بسیار نیکو مینوشت و شعررا بی‌نهایت لطیف میسرائید و براثر شادابی و طراوت رخسار ومخصوصاً صورت گلفامش ملقب بلاله خاتون شده بود. درعین حال زنی دلاوروجنگجوشمرده میشد وقسمتی ازعمرخودرا در مصاحبت مردان جنگی گذرانده بود. آباقاخان مغول وقتی شهرت زیبائی و کمال لاله‌خاتون را شنید مأموران مخصوصی نزد حکمران کرمان فرستاد و فرمان داد که دختر خود را در معیت آنان باردو روانه کند. قطب‌الدین که جزتسلیم ورضا چاره‌ای نداشت ، دخترخود را باردوی خان پیر فرستاد.

لاله خاتون مدت پانزده سال در زنجیر همسری اباقا بسر برد. اباقاخان بواسطهٔ زیاده‌روی درباده خواری گرفتاربیماری قلبی شده بود. یکروز که مست شراب بود ناگهان صدای زنندهٔ کلاغ سیاهی را شنید ومتوحش گردید وقلبش به طپش افتاد. فریاد زد: «این کلاغ را دور کنید.» کلاغ را ازآنجادور کردند. ولی این پرنده باردیگربرگشت و باز فریاد گوشخراشی کشید که پادشاه ضعیف‌القلب مغول ازشنیدن آن دچارسکته قلبی گردید و کلاغی باعث شد که مرغ روحش ازبدن پرواز کرد. چند روزبعد تکوداربرتخت نشسته با قبول مذهب اسلام بنام سلطان احمد بفرمانروائی پرداخت. دوران سلطنت احمدخان هم بزودی سپری شد و ارغون برتخت نشست لاله‌خاتون که با او آشنائی کامل داشت شکایت‌نامه‌ای فراهم ساخته وحکومت کرمان را که ارث پدری ومادری او محسوب میشد مطالبه نمود. ارغون یکی ازسرداران بزرگ خودرا مأمور رسیدگی بآن قضیه کرد. این سردار داستان عشق سوزان کیخاتورا شنیده بود ازاینجهت لاله خاتون را بعقد کیخاتو درآورده بحکمرانی روم فرستاد و گردوجین نواده هولاکورا بسیورغتمش داده‌و اورا درحکومت کرمان باقی گذاشت. این رباعی را لاله‌خاتون در روم راجع برنج غربت سروده است.

هر چند که فرزند الغ سلطانم	یا میوهٔ بستان دل ترکانم
میخندم از اقبال سعادت ، لیکن	می گریم ازین غربت بی‌پایانم

اوشوهرش گیخاتو را بسیار دوست میداشت وباوی عشق میورزید. این رباعی را درحضوراوساخته است:

آن روز که در ازل نشانش کردند — آسایش جان بیدلانش کردند
دعوی لب چون شکرت کرد نبات — درمصرسه سیخ دردهانش کردند

وقتی گیخاتوخان او را در بغل گرفته بوسید و سیبی را برداشته بدهان او گذاشت. اوفی البدیهه گفت:

سیبی که ز دستت بدهان میرسدم — زو بوی حیات جاویدان می‌رسدم
این سیب، زنخدان ترا می‌ماند — کز آن بمشام بوی جان می‌رسدم

روزی گیخاتوخان درآئینه بتماشای قیافهٔ خود مشغول بود، این شاهزاده مغولی بخال کنج لب خود که درآنزمان ازمختصات وجاهت بشمار میرفت زیاد مینازید وازتماشای آن درآینه لذت میبرد. لذا وقتی که زوجه‌اش وارد اطاق شد ازوخواهش کرد که در وصف خال وی شعری بسازد. پادشاه خاتون گفت:

برلعل که‌دید هرگز ازمشك رقم؟ — یا غالیه برنوش کجاکرد ستم؟
جانا اثر خال سیه بر لب تو — تاریکی وآب زندگانی است بهم

درسال ۶۹۰ گیخاتو که بربلاد روم حکومت داشت به‌پادشاهی رسیدودست به اسراف گذاشت وخزانه را خالی کرد وچون تهیدست شد پولی کاغذی باسم چاو انتشارداد که مورد قبول مردم واقع نگردید. گیخاتوعلاوه بر بی‌تدبیری درعیش ونوش ودست درازی بناموس مردم افراط میکرد. لاله خاتون که در طی سه سال همسری بااین‌جوان فاسد وفاسق حداعلای رنج ومشقترا تحمل کرده بودفرصترا غنیمت شمرده فرمان حکومت کرمان را ازشوهرتقاضا کرد گیخاتوهم که‌دیگر از وصال محبوبه سیرشده بودتمنای اورا اجابت نمود. لاله‌خاتون با سپاهی‌جرار بسوی کرمان حرکت کرد.

او که درمدت‌عمرخود جنگهای‌بیشماردیده بود بامهارتی عجیب‌سپاه کرمان را درمحاصره افکند ومجبور بتسلیم نمود. پادشاه خاتون پس‌ازاینکه کرمان را

گرفت با سپاهیانش واردشهرشد و برادرخود سیورغتمش‌را که حاکم کرمان بود باچندتن ازسردارانش محترمانه درقلعه ارك‌زندانی کرد . ولی‌زن او کردوجین‌را آزاد گذاشت . اونیز توطئه ای کرد و طنابی را درمشك آبی نهاده بوسیلهٔ سقائی وارد زندان کرد وآنرا به شوهرخود سیورغتمش رساند و اوشبانه با آن طناب از دیوار ارك‌فرودآمده باجماعتی‌از همدستان گریخت وپیش گیخاتو رفت. گیخاتو نیزاو وتمام یارانش‌را دست‌بسته پیش پادشاه خاتون فرستادکه هرطور میل دارد باآنان رفتار کند. پادشاه خاتون‌امر کرد برادرش سیورغتمش رابقتل رساندند . اودررمضان سال۶۹۳ کشته‌شد . پادشاه خاتون پس از قتل برادر نامهربان خود بالقب یااسم‌حسن‌شاه زمام‌امورراً بدست گرفت و بااستقامتی مردانه اوقات خود را وقف خدمت بمردم‌نموده‌مانندمادرش بعدل وعفووکرم مشهورشد ودرزمان‌حکومت اوباردیگرمملکت کرمان آباد گشته بناهای خیریه ومدارس متعدد بوجود آمد و تجارت‌وزراعت رونق تازه گرفت .

درسال ۶۹٤ که گیخاتوشوهرلاله خاتون کشته‌شد وپشت وپناه‌او ازبین‌رفت، زن سیورغتمش و دختر او هردو بخونخواهی جلال الدین لشگری گرد آورده بکرمان هجوم‌بردند وچون‌پادشاه خاتون درمقابل برادرزاده وزن‌برادر خودتاب مقاومت نداشت تسلیم‌شد . آن‌دوزن ستیزه‌جو نیز که کینهٔ شدیدی نسبت بپادشاه خاتون داشتند اورادرشعبان سال۶۹٤ کشتند .

پادشاه خاتون در مدت زمامداری خود به اهل علم و فضل کمك های زیادی کرد و مدارس بسیارتأسیس نمود. بیشتراوقات خود را صرف‌دادرسی دادخواهان ودلجوئی‌ستمدیدگان‌میکرد.اگرچه‌قلمروحکومت ودورهٔفرمانروائی اوبسیار کوتاه و کم‌بوده است وازلحاظ جلال وشکوه‌شاهی هم‌بهیچوجه قابل‌توجه نیست امااز‌جهت اینکه‌تنها ملکه‌شاعرفارسی زبان‌میباشد حق اینست که‌هم درتاریخ ادبیات فارسی‌هم درصف بانوان‌سخن‌سرای ایران‌مقام خاصی‌را دارا باشد .

معروفترین شعر او قطعه ذیل است:

من آن زنم که همه کارمن نکوکاریست | بزیر مقنعهٔ من بسی کله داریست
بهر که مقنعه‌ای بخشم از سرم گوید | چه جای مقنعه‌تاج هزار دیناریست
درون کله عصمت که تکیه گاه منست | مسافران صبا را گذر بدشواریست
نه‌هرزنی بدوگز مقنعه است کدبانو | نه‌هرسری بکلاهی سزای سرداریست
طناب چنبر زن گشته یاد مقنعه‌ای | که‌تار آن نه‌زمستوری ونکوکاریست
حسن شهم زنژاد قرا الغ سلطان | زما برند اگر درجهان جهانداریست

او ملکه‌ای دانشمندو باهنر بودو برای صاحبان علم و ادب احترام فراوان قائل میشد.

پس از کشته شدن پادشاه خاتون محمد شاه بجایش نشست و چون عیاش و شرابخوار بود وزیر وی قاضی فخرالدین وسیله خلع اورا فراهم آورد و خود دارای نفوذ فوق‌العاده گردید. محمودشاه برادر محمد شاه که از تحکمات زیاد قاضی فخرالدین بتنگ آمده بود شبانه باعده‌ای از تر کمانان بسر او ریخته خونش را ریخت و جایش را گرفته گفت:

تا چند شوم اسیر هرنا کس دون | چون کارجهان نیست زتقدیر برون
کردیم تهوری و دشمن کشتیم | تاخود فلك ازپرده چه آرد بیرون

اما همینکه خبر سرکشی و طغیان او بسلطان غازان خان مغول رسید دستور سرکوبی او را صادر کرد محمودشاه درمقابل سپاهیانی که کرمان را محاصره کرده بودند دوماه مقاومت نمود و عاقبت چون آذوقه بشهر نمیرسید و مردم گرفتار قحطی شدند تسلیم گردید و او را دستگیر کردند. دراین موقع پادشاه شبانکاره موسوم به جلال‌ـ الدین طبیب‌شاه درجواب رباعی او گفت:

ای نا کس دین برافکن ای سفله دون | وی عقل تو دردست هوی گشته زبون
کردی تو تهوری و دشمن کشتی | دیدی فلك ازپرده چه آورد برون؟

محمودشاه را باخفت و خواری جانب اردوی مغول روانه ساختند ولی او قبل ازاینکه به آنجا برسد وقصاص ببیند درراه زهر خورد وخود کشی کرد.

پادشاهان کرت

آل کرت ملوکی هستند که از نیمهٔ اول قرن هفتم هجری تا آخر قرن هشتم در قسمت شرقی ایران سلطنت داشته اند و پایتخت آنها نیز هرات بوده است. نسب این سلسله بسلطان سنجر میرسد چنانکه یکی از شعرا بنام ربیعی پوشنگی درمدح ملک فخرالدین کرت گفته است :

قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی　　واسطهٔ ملک سکندر توئی

دودهٔ سنجر ز توخواهدنوید　　ملک سکندر بتو دارد امید

ملک شمس الدین

سرسلسلهٔ آل کرت ملک شمس الدین است که مورد لطف وعنایت خاقان مغول بود. از این طایفه نخستین کسی که درهرات فرمانروائی یافت عزالدین عمرمرغنی است که شیخ عبدالله مؤلف تاریخ هرات درمدح وی قصیده ای سروده و این چند بیت از آن است :

اقبال شد مساعد وایام شد غنی — در عهد عزدین عمر آن‌شاه مرغنی
فرخنده‌خسروی که‌ز کحل‌سخای‌او — دارد همیشه دیدهٔ حاجات روشنی
در عهد او قضا نکند عزم پردلی — وز بیم او فلك نکند رای توسنی

بعد ازاو ملك‌رکن‌الدین به‌حکومت خنسار وبعضی ازبلاد غوررسید. اوجد مادری ملك‌شمس‌الدین کرت‌است وبه‌تربیت‌اوهمت گماشته واین‌قطعه‌را درنصیحت باو سروده است:

در اقتنـاء معانی و اقتباس هنر — بکوش، شمس، بکردارعم‌وجد وپدر
هر آن‌پسر که‌شود فاتح‌ازپدر به نسب — حقیقت صفتش آتش‌است وخاکستر

درسال ۶۴۳ رکن‌الدین درگذشت و ملك شمس‌الدین که ولیعهدش بـود برجایش

سال بعد همراه یکی‌ازشاهزادگان مغول (سال‌نویان) به‌هندوستان رفت و چون همراهان‌شاهزاده‌را ازقتل وغارت بازمیداشت وآنان اوراسدراه منافع خود میدیدند ازاوپیش‌شاهزاده بدگوئی کردند و اورا ازچشم وی انداختنـد. اونیز مراجعت کرده‌پس‌ازمدتی به‌اردوی منکوقا آن برادر هلاکوخان رفت‌ودریکی از جنگ‌ها دلاوری‌هائی ازخود نشان‌داد وموردمحبت منکوقاآن واقع گردید بدین جهت فرمان‌امارت غوروغرجستان وهرات وسیستان‌را بنام‌اوصادر کردند. درنتیجه ملك‌شمس‌الدین باقدرت‌وجلال بیشتری بر گشت وآن‌شهرهارا تصرف‌نمود وقلمرو حکومت‌خودرا تا کنار رودسند وسعت‌داد موقعیکه برای‌تسخیر کابل مشغول تهیه مقدمات جنگ بود ملك ضیاءالدین‌کابلی رباعی ذیل‌را ساخته برای‌اوفرستاد:

غوری بچه ای‌بکین‌کابل برخاست — باهمچو منی‌سخن‌بخواهدآراست
توشمسی‌ومن‌ضیاء وداندهمه‌کس — کاوردن‌شمس برفلك‌بهر ضیاست

ملك شمس‌الدین درجواب اواین رباعی‌را ساخت:

ای بیخبر ازخویش نگه کن چپ و راست
با همچو منی خصومتت بهرچه خاست؟
من شمسم و تو ضیاء و داند همـه کس
کز شمس بود هرچه در آفـاق ضیاست

بالاخره کابل نیز بدست ملك شمس الدین افتاد .

وقتیکه هلاکوخان وفات یافت واباقاخان به سلطنت رسید ملك شمس الدین مجدداً بحضور پادشاه جدید مغول رفت و خدمتگذاری خودرا اظهار داشت.

هنوز رخصت مراجعت نیافته بود که بین اباقاخان و برکاخان پسر جوجی پادشاه قبچاق جنگی در گرفت. ملك شمس الدین درین جنگ نیز شرکت کرد و بقدری دلاوری نشان داد که برکاخان بحیرت افتاد و بااینکه دشمن او بود رشادت ودلیری وی را تحسین کرد .

درین جنگ بالاخره اباقاخان فاتح گردید و چون قسمتی ازاین پیروزی را مرهون دلاوریهای ملك شمس الدین بود او را مورد عنایت قرارداد و با تشریفات گرانمایه وخدم وحشم واسلحه واموال بسیار روانهٔ هرات ساخت .

درسال ۶۶۷ براق پادشاه ترکستان وماوراءالنهر بخراسان لشگر کشید . ملك شمس الدین باردوی اورفت وهشت روز اقامت نمود . درین مدت ازوپذیرائی شایان کردند . ولی چون روش براق را نپسندید ازارتباط بااو پشیمان شد و برگشته بقلعهٔ خنسار رفت . حملهٔ براق بخراسان و ارتباط ملك شمس الدین بااو باعث شد که دشمنانش اورا متهم به توطئه بابراق کردند وآنقدر ازو درپیش اباقاخان مغول بدگوئی کردند که حکم توقیف او را صادر کرد ولی خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان وزیر اباقاخان گفت :«بهتر آنست که با او از در دوستی وارد شده بی اینکه فتنه‌ای برخیزد او را نزد خود بخوانیم و دستگیر کنیم .» لذا نامه دوستانه‌ای باو نوشت که بااین ابیات شروع میشد :

فروغ ملك، ملك شمس دین محمد کرت — توئی که همچو ملك سربسر همه جانی

مشقتی که ز هجرت رسید بر دل من — بکنه آن نرسد فهم انسی و جانی

بچشم من که در اوهر دو کون درناید — غبار موکب تو هست کحل انسانی

ز رای روشن باریك بین تو الحق — چنان سزد که ازین شوق نامه برخوانی

ز باد پای برانگیزی آتش عزمت بآب حزم غباری که هست بنشانی
چه رنجها که رسد بر دل غمین از تو اگر تو هیچ بدین سو قدم نرنجانی

وملك شمس‌الدین را بدربارپادشاه مغول دعوت‌نمود . صاحب دیوان گمان میکرد چون باملك شمس‌الدین سابقهٔ دوستی‌دارد اوباعتماد این دوستی عازم‌دربار خواهد شد ولی ملك شمس‌الدین بازیرکی جواب داد:

«سالها بنماز وروزه‌واستعداد ودریوزه محب مخلص خواسته تابار دیگرروی مبارك شمس‌الحق‌والدین صاحب دیوان‌را ببیند وغم‌های نوو کهنه راباز گویداما..

با دشمن من چودوست بسیار نشست بادوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیزاز آن عسل که بازهر آمیخت بگریزاز آن مگس که بامار نشست»

وبرای اینکه ازشر دشمنان در امان ماند بقلعه خنسار پناه برده در آنجا با فراغ خاطر بعیش ونوش سرگرم شد. روزها با تنی چند از دوستان که اهل‌قلم و کتاب بودند به بحث می‌پرداخت و شبها با شاهدان شیرین کار ساز عیش ساز کرده می گفت :

آن به که خردمند کناری گیرد تا گوشهٔ قلعه و حصاری گیرد
می میخورم و لعل بتان میبوسم تا عالم شوریده قراری گیرد

امابار‌دیگر بهوای پادشاهی ازقلعه بیرون آمد ودرحدود دوسال بازبرتخت سلطنت‌نشست. بالاخره درباریان اباقاخان باکاغذهای محبت آمیزاورابفریفتند و به اردوی شاه مغول کشاندند . اباقاخان دیگرنگذاشت که او مراجعت کند وهر قدر که بعضی ازامرا شفاعت کردند مفید واقع نشد .

دراواسط شعبان ۷۷۶ ملك شمس‌الدین‌را بفرمان خان‌مغول مسموم کردند. میگویند هندوانه زهر آلودی خورد وبالنتیجه جان بجان آفرین تسلیم کرد .

چون این‌خبررا بگوش اباقاخان رسانیدند گفت : «او مردی محیل است مبادا خودرا بمردن زده باشد» ویکی‌ازامرا را مأمور کرد که به تبریز رفته‌صحت

وسقم قضیه راتحقیق کند. یکی ازشعرا، وجیه‌الدین نسفی ، درتاریخ فوت‌او گفته:

بسال هفصد وهفتادوشش، مه شعبان   قضاز مصحف‌دوران چو بنگریست بفال
بنام صفدر ایرانیان محمد کرت   بر آمد آیهٔ « والشمس کورت»درحال

ملك فخرالدين

پس ازملك شمس‌الدین پسرش ملك‌رکن‌الدین بجایش نشست وپسرخودملك فخرالدین‌را که ازو اطاعت نمیکرد هفت سال در زندان نگاهداشت و دراینمدت شفاعت هیچکس را نپذیرفته وی را آزاد نساخت تا بالاخره خودملك فخرالدین درسال۷۹۳ بندهای خودرا گسسته اززندان فرار کرد و بقلعهٔ مستحکمی پناهنده شد . مدتی بین‌پدر و پسر کشمکش بود و هرچه ملك رکن‌الدین میخواست پسر خودرا ازقلعه بیرون آورد موفق نمیشد تاعاقبت امیر نوروز که در خراسان سمت فرماندهی لشگرمغول‌را داشت‌پای میانجیگری درپیش گذاشته از ملك‌فخرالدین پیش پدرش شفاعت کرد واورا باخود بخراسان برده دخترخودرا بوی‌دادو آنقدر درنزد غازان‌خان‌ازاو تمجید کرد که سلطان مغول‌حکومت هرات‌را باووا گذاشت. امایکسال بعد یعنی سال ۷۹٦ که امیر نوروز موردغضب غازان خان واقع‌شد و از ترس‌جان خود به‌هرات پناه‌برد ملك‌فخرالدین به‌جای آنکه نیکی‌های امیر نوروز را به‌نیکی‌پاداش دهد ازراه‌حق ناشناسی او را گرفته تسلیم مغول‌ها نمود . مغولها نیز سراورا بریده پیش‌سلطان غازان خان فرستادند . سلطان‌نیز دستورداد سر بی‌تن را بردار آویختند . یکی‌ازشعراء متملق‌دربار مغول گفت :

باعیش ، شها طبع تو امیخته باد　　　وزخنجر توخون عدوریخته باد
هرسر که نه همسر مرادت باشد　　　همچون سر نوروز در آویخته باد

از کسان دیگری که دستخوش حیله و مکر این امیر واقع شدند یکی از سرداران مغول بنام دانشمندبهادر بود که اوراامیردانشمند میخواندند .

ملك‌فخرالدین در جنگی که با او کرد چون بمردانگی حریف او نشد با نامردی اورافریب داده درقلعهٔ اختیارالدین وی‌را بدام انداخت وبدست‌محمدسام اورا کشت . یکی‌ازشعراء در تاریخ این‌واقعه گفت :

بسال‌هفصدوشش درصفر بشهرهرات　　　بحکم لم یزلی کردگار بی‌مانند
ز دستبرد قضا ازکف محمد سام　　　کشید جام شهادت امیر دانشمند

یکی از شعراء دربار ملك فخرالدین صدر الدین خطیب ربیعی پوشنگی متخلص به‌ربیعی است که یك مثنوی به سبك شاهنامه دربارهٔ شاهان کرت ساخته وآنرا «کرت‌نامه» نام‌نهاده‌است. او درنتیجهٔ سوء رفتار خودمورد غضب‌ملك‌فخر ـ الدین واقع‌شده وبامراو درزندان افتاده‌است . مثنوی دیگری بنام «کار نامه» نیز درزندان ساخته است .

واقعهٔ بزندان افتادن ربیعی ماجرای جالبی‌دارد . او درتمام مدتی که‌بنظم کرت‌نامه اشتغال‌داشت مقرری‌کافی ازخزانهٔ سلطان دریافت‌میکرد ولی‌چون‌باده خوار وعیاش‌بود تمام‌درآمد خودرا صرف مطرب‌ومی‌ومعشوق مینمود درصورتیکه ملك‌فخرالدین‌ازشرابخواری متنفربود وبیشتروقت خودرا به‌نمازودعا میگذرانید بدین‌جهت شاعرلاابالی همیشه از قهرپادشاه اندیشناك بود درنتیجه یکبار ناگهان

بدون کسب اجازه عازم قهستان شد و مدتی در ملازمت شاه علی بن نصیرالدین سیستانی بسر برد و در حضور او بشکایت و بدگوئی از ملك فخرالدین زبان گشود. آخر الامر شاه‌علی دویست دینار بدو داد و گفت : « تو حریف مجلس ما نیستی ، از اینجا برو » امراء شاه‌علی باو گفتند : « از پادشاه عجب مینماید که چنین شاعری را از درگاه براند » شاه علی جواب داد : « این پوشنگی شعر خوب میگوید ، اما بیوفا و حق ناشناس است چون بعد از دوازده‌سال که از خوان نعمت ملك فخرالدین بهره‌مند شده و از مقربان خاص او بوده امروز که از و رنجیده پیش من زبان به‌غیبت او میگشاید . فردا که از ما برنجد چه‌خواهد گفت : »

غمازرا به‌حضرت‌سلطان که‌راه‌داد ؟	درصحبت تو همچوتو باید سخنوری
امروزاگر نکوهش من کرد پیش‌تو	فردا نکوهش تو کند پیش‌دیگری

ربیعی از آنجا به‌نشابور رفت و از نشابور نیز میخواست عازم عراق شود که ملك فخرالدین از هرزه درائی‌های او باخبر شد و اندیشید که خوب نیست او شهر بشهر بگردد و از پادشاه هرات بدگوئی نماید . این بود که کاغذی برایش نوشت و بدیدار او اظهار اشتیاق کرد و در آن نامه سوگند یاد نمود که اگر به‌هرات بازگردد هرگز قصد جان او نکند و بکس دیگری نیز دستور کشتن اورا ندهد. ربیعی بدریافت این نامه به‌هرات بازگشت و چون در بدو ورود مورد نوازش پادشاه واقع شد گمان کرد در محیط امنی بسر خواهد برد و از سخط پادشاه در امان خواهد بود بدین جهت دوباره میخوارگی را ازسر گرفت تا شبی که بزم لهوولعب برپا کرده و جمعی از دوستان را گرد آورده بود ، وقتی که‌سرشان ازشراب گرم شد درمستی به‌خودپرستی پرداختند :

یکی گفت من پیل شیرافکنم	بیك حمله کوه از زمین بر کنم
دگر گفت من چون خروش آورم	زمین و زمان را بجوش آورم
یکی گفت خورشید رای منست	سر آسمان زیر پای منست
دگر گفت کو رستم کابلی	که بیند ز کند آوران پردلی

ربیعی درین مجلس گفت : « دوستان عزیز ، اگر با من یکدل شوید در اندك مدتی ولایتی را میگیرم و مردمش را مطیع خود میکنم . » اهل مجلس که همه مست بودند با او دست اتحاد دادند . ربیعی به هریك از آنان لقبی داد . شهریار اعظم ، سام دیو بند ، پهلوان مشت زن ، ازجمله این القاب بود . درضمن وعده داد که تمام القاب و اعمال آنان را نیز در « کرت نامه » بنظم آورد . یکی از شاگردان ربیعی که گاهی شعر میگفت و ربیعی بسبب سستی اشعارش اورا مسخره میکرد و بزخم زبان آزار میداد ، روز بعد از سر دشمنی پیش ملك فخرالدین رفت و هرچه را که شب گذشته دیده بود بعرض رساند . ملك فخرالدین فرمان داد که همه را درچاه محبوس کردند بعد آنان را بحضور او بردند. شاه واقعه آنشب را پرسید همه منکر شدند جز ربیعی که گفت : « پادشاها ، من از سر مستی این سخنان گفتم . »

بامر شاه پوست عده ای از آنان را کندند ، گوش و بینی بعضی را بریدند، برخی را چوب زدند و گروهی را هم که بیگناه بودند آزاد کردند . ربیعی به زندان افتاد و در زندان قصیده ای در مدح ملك فخرالدین ساخته پیشش فرستاد . این دو بیت از آن قصیده است :

توهمان گیر که این یوم یقوم الروح است	آفریننده میان من و تو ختم و حکم
در پناه تو گر امروز گریزم به از آنك	گوشهٔ دامنت آنروز بگیرم محکم

اما ملك فخرالدین قصیده را خواند و اعتنائی نکرد . ربیعی کاغذی باو نوشت باز جوابی نداد . بعد مثنوی مفصلی فرستاد که چند بیتش چنین است :

تاجورا ، تخت کیانیت هست	دست و دل ملك ستانیت هست
سه ندارد چو تو گیتی بیاد	شاه ورای تو بگیتی مباد
قاعدهٔ دودهٔ سنجر توئی	واسطهٔ ملك سکندر توئی
تاج کیان طرف غلامان تست	چرخ روان بندهٔ فرمان تست
رای تو سرمایهٔ شمس و قمر	تیغ تو پیرایهٔ فتح و ظفر
از همه غم های جهان رسته ام	تا بتو و بند تو پیوسته ام

بنده‌ام آخر زچه بندم کنی ؟ | بند نیم من که پسندم کنی
بد نبود هرچه پسندید مرد | هان زپسندیدهٔ خود برمگرد

آنگاه زندانی بودن خود ملك‌فخرالدین‌را درقلعهٔ خنسار بیادش‌میآورد که بداند محنت‌زندان چقدر دردناك است :

ملك‌ستانا ، ملکا ، خسروا ، | شیردلا ، قلعه گشایا ، گوا
ازخود وخنسار یکی یاد کن | داد کن ازبهرخدا ، داد کن
یاچوبزرگان بمن‌اندر نگر | یاچو کریمان زسرم در گذر
یا به‌نعم دار مرا پای بست | یابکرم دار مرا باز دست
روح پدر پیر مرا شاد کن | بهرخدا بنده ای آزاد کن
جان‌چه‌ستانی، که‌جوانم‌هنوز | دارم امیدی که بمانم هنوز
گرچه گزندی‌به ایادی مرا | جان وجوانی نه تودادی‌مرا
شاه جهانی بجهان زینهار | آنچه‌ندادی ، مستان‌زینهار
حیف بود خون کسی ریختن | کس‌نتوان باز برانگیختن

ملك‌فخرالدین پاسخ ناامید کنندهٔ شدیدی بدوداد که ازین‌قراربود :

نیست ترا روی رهائی ز بند | خواه کنون گریه کن‌وخواه‌خند
بند بساید پس ازین پای تو | چاه بود تا به ابد جای تو
زنده سوی گور فرستادمت | حال همین است خبر دادمت

ربیعی بهیچ‌وجه نتوانست خودرا اززندان نجات‌دهد وآخرمعلوم‌نشد به‌چه نحو اورا هلاك کردند .

خاندان اینجو

پس ازسلطان ابوسعید پایهٔ سلطنت او واعقاب اوسست گردید و هر کدام از امرا بیکی ازنقاط ایران تسلط یافته علم استقلال برافراشتند . منجمله شیخ ابو-اسحق اینجو که درسال ۷۴۲ بهمراهی ملك اشرف فارس را تسخیر کرد وبا تدبیر مخصوصی مردم شیرازرا به‌ملك اشرف شورانید بطوری که ملك اشرف از شیراز فرار کرد وفارس بآسانی‌درتحت اختیارشاه ابواسحق قرار گرفت .

اما ملك اشرف پس از مدتی بلاتکلیفی و سر گردانی بالاخره تبریز را متصرف شد وچنان بامردم به بیرحمی و بیدادگری رفتار کرد که هنوزسه سال از پادشاهی اونگذشته ، بیشترتبریزیان ازدست اوبتنگ‌آمدند وتبریزرا ترك گفتند این ظالم حریص درمدت‌چهارده سال حکومت‌خود ثروت‌اغلب مردم‌را ببهانه‌های مختلف گرفت تابالاخره یکی از وعاظ بزرگ تبریز به‌جانی بیك پادشاه قبچاق پناهنده‌شدواورا برانگیخت که بتبریز لشگر کشدوشرملك‌اشرف‌راازسرمردم‌دور کند.

وقتی که جانی‌بیك بتبریزرسید ملك اشرف جواهرات واشیاء نفیسی را که بجوروظلم ازمردم گرفته بود بعجله باصد قاطرو هزار شتربار کرده بطرف خوی فرستاد وخوددراوجان مهیای جنگ شد امابزودی‌شکست سختی خورده‌فرار کرد کرد ودنبال باروبنه خود روانه شد که دشمنان ازعقب رسیده او رسیده اورا گرفته و کشتند وجواهرات واموال او را نیز بغنیمت بردند . از آنجا این دو بیت ورد زبان مردم گردید :

دیدی که چه کرد اشرف خر؟ — خود مظلمه برد و دیگری زر.

شاه ابواسحق

امیرشیخ ابواسحق پسرچهارم شاه‌محمودا ینجو بود ولقب اینجوبدین‌خانواده از آن‌جهة دادند که اینجو در لغت مغول بمعنای ملك خالصه است و چون محمود شاه نخست بعنوان ممیز املاك خالصه بشیراز آمده بود مردم بدو لقب اینجو دادند.

شاه ابواسحق درسال ۷۲۱متولد شده بود. بنابراین دردوره سلطنت که از ۷۴۳ شروع شد بسیارجوان وناپخته بود. بیشتر اوقات خود را نیز در مصاحبت پریرویان بعشق ومستی وغزلسرائی میگذرانید ودلش رضا نمیدادباینکه در فصل گل‌ولاله دیده‌ازرخسار گلرخان بر گیردو بجای می و معشوق وشعروسازوسرود بجهانگیری وجهانداری پردازد. درچنین موقعی که شاه‌ابواسحق بقول یکی از نویسندگان قدما در شراب افتاده بود، دشمن سرسخت اوامیرمبارزالدین‌شیراز را درمحاصره گرفت ولی کسی جرئت نداشت شاه ابواسحق مست را از کارامیر امیرمبارزالدین خبری دهد. تا آنکه‌یك‌روزاعیان دولت که کاررا سخت میدیدند برای آنکه امیررا بنحوی باخبرسازند اورا ببالای حصارشهردعوت کردند.شاه‌ـ اسحق ازبالاسیاهی لشگریان بدید وپرسید: «این‌مردم کیستند واز کجا آمده‌اند؟» همراهان‌فرصت را مغتنم‌شمرده گفتند: «لشگریان امیرمبارزالدین محمدمظفرند که شهررا در محاصره دارند» پادشاه با تعجب گفت: «عجب ابله مردکی است

محمد مظفر که درچنین بهاری خودرا ومارا ازعیش وخوشدلی دور میگرداند! »
واین بیت ازشاهنامه بخواند وازبام فرودآمد :

بیا تا یك امشب تماشا کنیم   چوفردا شود فکر فردا کنیم

وگفت : «منبعد هر کس ازمحمد مظفر سخنی گوید مجازات خواهد شد .»
لاجرم دیگر با اوسخنی نگفتند : تاآنچه نباید بشود شد . در طی محاصرهٔ شیراز فرزند رشیدوجوان امیرمبارزالدین بنام شرف‌الدین مظفرفوت کرد ولی وی دست بر نداشت . محاصرهٔ شیرازدرحدود هفت‌ماه بطول‌انجامید.درین مدت وقایعی‌روی داد که همه بضررابواسحق تمام شد وسرانجام تنی چند از کلانتران شیراز دروازه مورد سنان را بروی دشمن گشودند وقشون مظفری‌وارد شهرشدند .

سلطان غافل هنوز نمیتوانست باور کند که‌دشمن اوراچون نگین انگشتری درحلقه گرفته است وچون سروصدای طبل و کوس درشهر برخاست و دانست که امیرمبارزالدین محمد بشهردرآمده گفت: «عجب! این‌مرد گران جان‌سخت‌روی روی نرفته وهنوزاینجاست ؟»

وقتیکه شاه‌ابواسحق ازامیرمبارزالدین‌شکست خورد، حافظ در مدح او که ولینعمت وی‌بود،قصیده‌ای ساخت بدین مطلع :

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد   چمن ز لطف هوانکته برجنان گیرد

وشاه رابدین‌نحودلداری داد :

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت   که‌مشتری نسق‌کارخود ازآن گیرد
از امتحان توایام را غرض آنست   که‌ازصفای ریاضت دلت نشان گیرد

شاه شیخ‌ابواسحق پس‌ازسقوط شیراز از شهر گریخت وبعد از چندی اقامت دریکی ازقلاع فارس باصفهان رفت وامیرمبارزالدین محمدنیز بعداز تمشیت‌امور خود وملك فارس درسال ۷۵۷ خواهرزاده خود شاه سلطان را باصفهان‌فرستادووی بازاءمیرشیخ‌ابواسحق‌را درمحاصره گرفت .

حافظ که به‌شاه‌شیخ ابواسحاق علاقهٔ زیادی داشت امیدوار بود که اودوباره به‌شیراز باز گردد ومسند فرمانروائی خودرا بازستاند . غزل‌ذیل‌را نیز درآرزوی بازگشت اوساخته است :

اگر آن‌طایرقدسی زدرم بازآید　　　عمربگذشته به‌پیرانه سرم بازآید

درین بیت به‌قصر « سعادت آباد » که مقرشیخ ابواسحق بود اشاره میکند .

کوس نو دولتی ازبام سعادت بزنم　　　گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

دارم‌امیدبراین‌اشک‌چوباران که‌دگر　　　برق دولت که برفت ازنظرم باز آید

آنکه تاج سرمن خاك کف پایش بود　　　پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش‌رفت وبیاران عزیز　　　شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید

گرنثار قدم یار گرامی نکنم　　　گوهرجان به‌چه‌کار دگرم باز آید

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ　　　همتی تا بسلامت زدرم باز آید

دراصفهان‌نیزشاه‌شیخ‌ابواسحق‌نتوانست‌ازشهردفاع کندوسرانجام‌پس‌از آنکه بعضی از سرداران اوخیانت‌ورزیدند شهر بدست‌شاه‌سلطان خواهرزاده مبارزالدین محمد افتاد و امیرشیخ که نه یارای گریز داشت و نه راه بجائی میبرد ، درخانهٔ شیخ‌الاسلام اصفهان بنام‌مولانااصیل‌الدین پنهان گردید .

اما‌این‌دوره‌اختفاهم چندان امتدادنیافت وبالاخره جاسوسان دستگاه‌مظفری بمقر اوراه یافتند ومی گویند که خود شیخ الاسلام این‌خبررا بدشمنان‌وی داد . بهرحال‌سپاهیان مظفری‌خانه شیخ‌الاسلام‌را محاصره کرده ابواسحق‌را که‌درتنوری پنهان شده بود دستگیر نمودند و از ترس بلوای اصفهانیان در میان جوال کاه برقاطری نهاده بقلعهٔ « طبرك » منتقل کردند .

شاه‌سلطان که بفتحی چنین‌بزرگ توفیق‌یافته بودمراتب راباامیرمبارزالدین محمد درشیراز اطلاع‌داد . امیرمبارزالدین دستورداد اورا بشیرازبفرستند. وقتی ابواسحق بشیراز رسید مردم که اورا دوست داشتند و درین چند سال از خشکی و ریاکاری وعوام فریبی امیرمبارزالدین بتنگ آمده بودندقصد شورش داشتنداما امیر

مبارزالدین امر کرد تا شاه ابواسحق را از راه غیرمعمولی به قصر سعادت آباد شیراز ببرند .

این قصر که از ساخته‌های شاه شیخ ابواسحق بود تجمل وشکوهی فراوان داشت وقسمت اعظم مالیات فارس درساختن آن خرج شده بود .

شاه ابواسحق میخواست ایوانی مانند طاق کسری بسازد وباهل شیراز امر کرد که اساس آن را حفر کنندو پی بیفکند. شیرازیان بامسرت بسیار دست باینکار زدند شاه شیخ ابواسحق نیز بکار آنها از روی تحسین مینگریست و تشویقشان مینمود تا بالاخره آن قصر ساخته شد . شاه شیخ ابواسحق را از راه غیر معمول بهمین بنا که روزی بایکدنیا آرزو بنا کرده بود رساندند. آنجا امیرمبارزالدین باعلماء و اعیان وقضات ووجوه شهر نشسته بود. چون حریف را دستگیر دید گفت : « امیرحاج ضراب را تو کشتی؟ » امیر شیخ گفت : « به امرما کشتند. » امیرمبارز دشمن گرفتار را به پسران آن مرد مقتول داد. آنها نیز امیررا به میدان سعادت آباد که پائین قصر بود بردند تا بکشند. ناصرالدین پسر بزرگتر از کشتن سلطان ابا کرد ولی قطب الدین پسر کوچکتر مقتول، بادوضربت اورا بقتل رساند .

شاه ابواسحق مردی رئوف ومهربان، خوشمزه وخوشخو، شاعروشاعرپرور بود . رباعی زیر را در موقعی که بزندان افتاده بود در تأسف بر عمر تلف کرده

افسوس که مرغ عمررا دانه نماند — امید بهیچ خویش وبیگانه نماند
دردا ودریغا که درین مدت عمر — ازهرچه بگفتیم جز افسانه نماند

ورباعی زیررا نیزموقعیکه اورا بطرف قتلگاه میبردند درراه ساخته است:

با چرخ ستیزه کار مستیز وبرو — با گردش دهر در میاویز و برو
یك کاسهٔ زهراست که مرگش خوانند — خوش درکش وجرعه درجهان ریز وبرو

قتل شاه شیخ ابواسحق که محبوب خاص وعام بود همهٔ اهالی شیراز را متأثر کرد وشعراء عصر که از خوان نعمت او بهره‌ها برده بودند در تأسف ازین واقعهٔ ناگوار شعرها سرودند :

حافظ بخاطر از دست رفتن ایامی که در مصاحبت آن امیر صاحب ذوق بسر میبرده غزل ذیل را ساخته است :

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاك درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاك — بر زبان بود مرا، آنچه ترا در دل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
آه ازین جور و تظلم که در این دامگه است — و آه از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

درین بیت تصریح مینماید :

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

ودر آخر به سهل انگاری شاه ابواسحق که باعث پیروزی امیر مبارزالدین شد اشاره میکند :

دیدی آن قهقهه کبك خرامان ، حافظ — که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود ؟

عبید زاکانی نیز قطعه ذیل راساخته است :

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ — کآوازهٔ سعادت وجودش جهان گرفت
شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب کرد — کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت
درعیش ساز و عادت خسرو بنانهاد — درعدل رسم و شیوهٔ نوشیروان گرفت
بنگر که روزگار چه منصوبه‌ای نمود — نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت!
درکار روزگار وثبات جهان عبید — عبرت هزار بار ازاین میتوان گرفت
بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال — نه برستاره دست و نه بر آسمان گرفت

هنگامی که شیراز بدست مظفریان افتاد وشیخ ابواسحق در کمال عجله از شهر فرار کرد فرصت نیافت تاپسر ده سالهٔ خود علی سهل رانیز همراه ببرد وآن طفل درشهر درخانهٔ سید تاج‌الدین واعظ بود وبالاخره گرفتار آمد . نوشته‌اند که وقتی طفل را بنزد مبارزالدین بردند، امیر بدو گفت: «شنیده‌ام که خط بسیار خوب مینویسی، میخواهم که سطری بنویسی تا ببینم» طفل کاغذ وقلم برگرفت واین شعر

را بخطی خوش بنگاشت .

سعادت به بخشایش داور است | نه درجنگ و بازوی زور آوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند

امیرمبارزالدین ازین که طفلی بدین سن بکنایه تسلط او را نتیجهٔ تصادف وبختیاری دانسته خشمگین‌شده گفت : «این، ماربچه است!» بفرمان وی طفل را روانه کرمان کردند وبین راه او را بکشتند و گفتند : «فوت کرده» واز آن پس تا سالیانی چند مزار آن طفل کوچك زیارتگاه اهل‌حاجت بود .

آل مظفر

موسس سلسله‌آل مظفر امیرمبارزالدین پسر امیرمظفر است که بعداز راندن شیخ ابواسحق ازفارس جانشین وی گردید . امیرمبارزالدین دردینداری وتقدس‌و تقوی تعصب زیاد بخرج میداد ودرطی چهل سال که‌دریزدو کرمان وعراق‌وفارس سلطنت کرد چه بسیار از اشخاص که بجرم سرپیچی ازامرشرع اسلام بادست خود کشت‌و بقدری‌دراجرای‌امر بمعروف ونهی‌ازمنکر خشونت‌وسختی بخرج‌داد که‌مردم شیراز اورا پادشاه محتسب لقب دادند وپسراو، شاه شجاع ، که ازریا کاری پدر خودمتنفر بود دروصف او گفت :

درمجلس دهرساز مستی پست است | نه‌چنگ بقانون ونه‌دف بردست‌است
رندان همه ترك می پرستی کردند | جزمحتسب شهر که‌بی‌می‌مست است

حافظ که با عوام‌فریبی و ریاکاری امیرمبارزالدین مخالف بود ، شعرهائی ساخت وبا ذکرواژهٔ «محتسب» باواشاره کرده اعمالش رابشدت تقبیح نمود :

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخورمی که محتسب تیزاست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزاست
صراحئی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است
بآب دیده بشوئیم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیزاست است

و درجای دیگر گوید :

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند منع جوان و سرزنش پیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اکسیر میکنند
فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر کاین کارخانه‌ای‌است که‌تغییر میکنند
می ده که شیخ وحافظ ومفتی‌ومحتسب چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

نتیجهٔ این اشعار آن شد که حافظ ازنظر امیرمبارزالدین افتاد و حتی مورد غضب اوقرار گرفت . درین میان خواجه برهان‌الدین وزیرامیرمبارزالدین چون بحافظ ارادت داشت و نمیخواست بین اووسلطان نقاری باشد ، کاغذی بحافظ نوشت واورا نصیحت کرد که دست ازمخالفت باپادشاه بردارد ولااقل تظاهر بزهدوپرهیز نماید ولی اوباکمال بیباکی غزل ذیل‌را درجواب فرستاد :

من وانکار شراب این چه حکایت باشد؟
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد!
منکه شبها ره تقوی زده‌ام بادف و چنگ
ناگهان سر بره آرم؟ چه حکایت باشد ؟

زاهد ار راه برندی نبرد ، معذور است
عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا تو را خود زمیان با که عنایت باشد

بالاخره دراثراصرارخواجه برهان‌الدین حافظ راضی شد که در جامهٔ اهل زهد وتقوی درآید و گفت :

نمیکند دل ما میل زهد و توبه‌و ، لی بنام خواجه بکوشم و فر دولت او

ولی بزودی طبع‌خشك وخشن امیرمبارزالدین شاعر آزاده را به‌تنگ آورد ومجبورش ساخت که ازصحبت وی کناره گیرد و گوید :

من نه‌آن‌رندم که‌ترك‌شاهد وساغر کنم محتسب‌داند که من‌این‌کارها کمتر کنم
دوش‌لعلش‌عشوه‌ای میدادحافظرا ولی من نه‌آنم کزوی‌این‌افسانه‌ها باور کنم

امیرمبارزالدین یکی ازتندخوترین پادشاه‌آل‌مظفربود که قریب‌چهل‌سال بااقتدار فرمانروائی کرد و در تمام این مدت دقیقه‌ای از خشونت و سخت گیری نسبت بمردم خودداری ننمود . این‌پادشاه درهفت سال‌آخرسلطنتش که بخیال‌خود ازگناهان‌طلب‌مغفرت نموده‌عابدشده‌بود ، بیش‌ازپیش‌بتفرعن خود افزود وببهانه اجرای‌مقررات‌شرع رعایای‌خود را بکوچکترین لغزشی بیرحمانه دچارشکنجه وعذاب‌مینمود وعدهٔزیادی را خودشخصاً بیش‌ازحدشرعی سیاست کرد چنانکه گویندپسراوشاه‌شجاع‌روزی‌ازوپرسید : «تابحال‌چندنفررا بدست خود کشته اید ؟ » پدر فکری کرد و گفت : « هشتصد نفر» امیرمبارزالدین کار سختگیری وتندخوئی‌را بجائی‌رسانید که حتی‌پسران خود را نیز بجرم می خوردن تهدید بقتل کرد . آنهاهم که برجان‌خود بیمناك شده‌بودند درپانزدهم رمضان سال ۷۵۹ پدر خودرا که درسرای‌خواجه بهاءالدین دراصفهان مشغول تلاوت قرآن‌بود دستگیر کرده‌ودرقلعه طبرك‌اصفهان ، یعنی همان‌جا که امیرمبارزالدین شیخ ابواسحق را بحبس انداخته‌بود ، زندانی کردند وچهارروز بعدشاه شجاع دستور داد اورا کور

کنند . لذا شاه‌سلطان که داماد و خواهرزادهٔ امیر مبارزالدین بود در چشم او میل کشید واز نعمت بینائی محرومش کرد . یکی از فضلاء فارس درین واقعه گفت :

یکچند شکوه همتش پیل کشید یك چند سپه زهند تا نیل کشید
پیمانهٔ دولتش چو شد مالامال هم روشنی چشم خودش میل کشید

اما از قضای روزگار اندکی بعد خود شاه‌سلطان بدست کسان شاه محمود گرفتار و آنها اورا کور کردند همانطور که او امیر مبارزالدین را کور کرده بود .

یکی ازهواداران امیرمبارزالدین نیزدرین باب رباعی ذیل راسرود :

گردست فلك چشم ترا میل کشید درذات شریف تو جهان نقص ندید
آنکس که بدان چشم تو آسیب رساند او نیز بعینه خود مکافاتش دید

حافظ درخصوص بیرحمی امیر مبارز الدین و عاقبت کار او قطعه ذیل را ساخته است :

دل منه بر دینی و اسباب او زآنکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بی خار ازین بستان نچید
شاه غازی خسرو گیتی پناه آنکه ازشمشیر او خون میچکید
سروران را بی‌سبب میکرد حبس گردنان را بیگنه سر میبرید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مسخر کرد ، قتلش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو میل درچشم جهان بینش کشید

سلمان‌ساوجی که ازشعرای بزرگ همان دوره‌است میگوید :

آنکه از کبریاك وجب میدید از سرخویش تا به افسر هور
آنکه میگفت شیر شرزه منم روز هیجا و ، دیگران همه گور
قوةالظهر ، پشت او بشکست قرة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت برنیاید کسی بمردی و زور

شاه شجاع

پس از امیرمبارزالدین پسر ارشدش ابوالفوارس شاه شجاع بجای او نشست
و حافظ درروزجلوس اواین غزل را ساخت :

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر — بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

میفروشانی که در زمان شاه پیشین دکانشان بسته و نانشان بریده شده بود اکنون از رفتن اوو آمدن پسرش خوشحالی میکنند و امیدوارند که شاه شجاع قفل از میکده و گره از کار میخواران بگشاید. دربن‌موقع است که حافظ میگوید:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ — گره از کار فروبسته ما بگشایند؟
اگر ازبهردل زاهد خودبین بستند — دل‌قوی‌دار که از بهرخدا بگشایند
در میخانه ببستند ، خدایا مپسند — که‌در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

شاه شجاع ازلحاظ اقتصادوبازرگانی خرید وفروش نوشابه را آزاد گذاشت و بهمین‌جهة باردیگر جرعه‌نوشان رافرصتی بدست افتاد . حافظ غزل رندانهٔذیل را درهمان اوان ساخته است :

سحر ز هاتف‌غیبم رسید مژده بگوش — که‌دورشاه‌شجاع است، می دلیر بنوش
شد آنکه‌اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بردهان ولب‌خاموش
بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایت‌ها — که‌ازنهفتن آن دیگ‌سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

ودر پایان این غزل . بهترین اندرز را بهمه داده است :

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهدهم مفروش

شاه شجاع حکومت کرمان را ببرادر خود سلطان احمد وا گذار کرد. سلطان احمد امیری عیاش وشرابخوار و شاعر مشرب بود وموقعیکه وارد کرمان شد بساط عیش گسترد و این غزل را سرود :

باز آمدیم و باز نهادیم اساس عیش — کردیم از آفتاب قدح اقتباس عیش
بنشین بخرمی که بر آریم بیخ غم — ازسبزه‌زار گلشن گردون به‌داس عیش
هر کس قیاس کاری و باری همی کند — باری نمیکند دل ما جز قیاس عیش
احمد بملک دنیی و عقبی بلطف دوست — دارد بقدر همت خود التماس عیش

شاه شجاع نیزشاعر و ادیب و ادب پرور بود. رباعی ذیل از رباعیات اوست:

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

در علوم وفضائل معمول زمان خودنیز کم نظیر بود. درنه‌سالگی سراسر قرآن را از حفظ میداشت و تفسیر تمام سوره‌ها را بخوبی میدانست لذا وقتی پادشاه شد قطعهٔ زیر را دروصف جلال و شکوه ودانش و بینش خودساخت :

منم آنکس که اوج همت من — رفعت چرخ مختصر داند
گر نهد بر سر سپهر قدم — پایهٔ خویش بی‌خطر داند
هرچه از عقل کل نهفته بماند — شکر ایزد که سر بسر داند
پنجه در پنجهٔ قضا فکند — بر نپیچد خود این قدر داند
چون نبخشد دو عالم ازسر ذوق ؟ — حاصل هر دو ماحضر داند
کی فرود آورد بدنیا سر — آنکه احوال خشك و تر داند
به سفالی کجا شود مغرور — هر که او قیمت گهر داند

شاه شجاع همینکه زمام قدرت بدستش افتاد شاه یحیی برادرزادهٔ خود را بجرم توطئه وفتنه‌انگیزی دستگیر کرده در قلعهٔ قهندز شیراز مجبوس ساخت. اما چندی بعدبه‌وساطت عده‌ای‌از امرا اورا آزاد ساخته بالشگری گران‌وتشریفات بسیار روانهٔ یزد نمود. اوپس‌ازچندروز محاصرهٔ یزد باعده‌ای ازهمراهانش ازراه آب واردشهر شدو شهررا گرفت‌وبر اریکه‌فرمانروائی تکیه زد. اماچندی‌نگذشت که باز با شاه‌شجاع ازدر مخالفت‌درآمدوعلم طغیان برافراشت. شاه شجاع‌در آن وقت این قطعه را ساخت:

مرا که دهر مطیع‌استوچرخ سازنده — چه غم ز طعنهٔ نابخردان بازنده
به هیچ ورطه مرا پای در گلی نرود — نگاه داردم از حادثات دارنده
مرا زجمع که برهم زنند‌باکی نیست — ازآنکه لطف خداوند هست با بنده

ولشگری به‌سرداری‌خواجه قوام‌الدین وزیر برای محاصره یزدوسرکوبی شاه یحیی‌فرستاد. شاه‌یحیی که تاب‌تحمل‌نداشت وجان‌خود را درخطردید عده‌ای پیش‌شاه‌شجاع فرستاد وپوزش‌طلبید.

شاه‌شجاع چون‌یك‌وقت شاه‌مظفر‌برادر جوانمرگ خودرا درخواب دیده‌واو شاه‌شجاع را سوگندداده بود که در حق فرزندش شاه یحیی ستم‌روا ندارد و اونیز درخواب چنین تعهدی کرده‌بود مجدداً شاه یحیی را بخشید وبمناسبت فرونشاندن فتنهٔ یزدوبه اطاعت‌آوردن‌حریف خودقطعهٔذیل‌را سرود:

ترا نگفتمت ای روزگار بی‌حاصل — که‌من‌زمهرتو و کین توندارم‌باك؟
من‌آن نیم که ز اقبال تو شوم خرم — من‌آن نیم که زادبار توشوم غمناك
به‌بروبحروتروخشك‌ازچه‌مینازی؟ — توئی‌وقطره‌ای‌ازآب‌شوروم‌شتی‌خاك
مرا سری است که‌ترك کلاه‌همت‌او — نخواهد آستر‌الا ز اطلس افلاك

خواجه قوام‌الدین صاحب عیار وزیر دانشمندشاه شجاع از معتمدین حافظ ومایل به‌احضار و دیداراو بود. منتهی‌مشاغل دیوانی‌فرصت این‌کاررا نمیداد. حافظ برای اوقصیده‌ای فرستاد که مطلعش‌اینست

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کارهست تا دانی

تا آنجا که گوید :

شنیده‌ام که زمن‌یاد میکنی گه گاه — ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب‌نمیکنی‌ازمن‌سخن، جفا اینست — و گر نه باتوچه بحث است‌درسخندانی

خواجه‌قوام‌الدین حافظ را بخواندوتدریس یکی از آموزشگاههای شیراز را بعهدهٔ او گذاشت ازطرف‌دیگرشاه‌شجاع را وادار کرد که اورا درسایهٔ‌حمایت‌خود پناه‌دهد. شاه شجاع اغلب اوقات رندی های حافظ را نادیده میگرفت چنانکه گوید : روزی‌بشاه خبردادند که حافظ با مفتی‌شیراز درباغ‌بساط نشاط گسترده است . شاه‌محرمانه‌خودرا به‌عشرت‌سرای آنان‌رسانیدو ازبالای‌بام مشغول نظاره شد . موقعیکه‌حافظ جامی‌بدست‌مفتی میداد شاه‌شجاع فی البدیهه گفت :

حافظ‌قرابه کش شد ومفتی پیاله‌نوش .

حافظ فوراً صدای‌شاه‌را شناخته بازرنگی‌مخصوصی درضمن‌طلب‌عفو مصرع فوق‌را بدین‌ترتیب‌تکمیل کرد :

درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ‌قرابه کش شدومفتی‌پیاله‌نوش

درهمانجا چندبیت‌دیگر نیز بدان اضافه کرد که‌یکی ازآنها اینست :

عشق است ومفلسی‌وجوانی و نوبهار — عذرم پذیر و جرم‌بذیل کرم بپوش

امابعدها شاه‌شجاع حافظرا ازچشم خود انداخت وعلتش این بود که روزی باشعاراو خرده گرفته گفت :

« هیچیک‌ازغزلهای‌شماراجع‌بیک‌موضوع نیست. هریک‌ازابیات‌آن‌درموضوع خاصی‌است واین‌خلاف شیوه فصاحت میباشد .»

حافظ جواب داد : «شاه‌صحیح میفرمایند . ولی بااین‌وصف اشعارحافظ همه جارفته درحالیکه آثاردیگران قدم‌ازدروازهٔ‌شیراز بیرون‌نگذاشته » شاه‌شجاع که خود نیزشعرمیگفت‌وشایدهم خودرا کمتراز حافظ‌نمیدانست ازین‌سخن آزرده‌خاطر

شدودیگر بحافظ التفاتی نکرد . مخالفین حافظ که بی التفاتی شاه را نسبت باو دریافتند درصدد آزار او بر آمدند . قضارا چندی قبل غزلی ساخته بود که بدین بیت ختم میشد:

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — وای اگر از پس امروز بود فردائی

دشمنان او این شعر را مدرك ساخته هیاهوئی برپا کردند و گفتند حافظ منکر معاد است ومیخواستند فتوای قتلش را صادر کنند . حافظ ، پریشان و آشفته حال ، پیش زین الدین تـایبادی که ازمشایخ عرفا بود رفت وچارهٔ کار خود را ازو خواست شیخ فرمود : «قبل از آن بیت ، یك بیت دیگر بگذار وحرفی که زده‌ای ازقول دیگری بیان کن که تو تنها نقل قول کرده باشی» این بود که حافظ آن شعر را بدینوسیله تکمیل و خودرا تبرئه کرد :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بردر میکده ای بـادف نی ترسائی:
«گر مسلمانی از اینست که حـافظ دارد
وای اگر از پس امـروز بـود فردائی

حافظ وقتیکه دید قرب سلطان بغضب او نمیارزد و سر فرازی بی‌دردسر نیست بهای گرفت و گفت :

بفر دولت گیتی‌فروز شاه شجاع — که هست درنظر من جهان حقیر متاع
صراحئی و حریفی خوشم زدنیا بس — که غیر ازین همه اسباب تفرقه است وصداع

شاه شجاع چون درحفظ مبانی شریعت پایدار بود به عماد فقیه کرمانی که ازفقها وزهاد بشمار میرفت ، ارادت داشت وعلت اعتقاد او هم این بود که وی گربه‌ای داشت واورا بطوری تربیت کرده بود که هروقت نماز میخواند گربه مثل اینکه باو اقتدا کرده باشد پشت سرش خم وراست میشد . شاه این را دلیل کرامت میدانست وهمیشه درمحضر عماد حضور می‌یافت . حافظ باین موضوع اشاره کرده و تلویحاً شاه را ملامت نموده است :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد — بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

درسال ۷۴۴ هجری یکی دیگراز برادران شاه شجاع بنام محمود که از طرف خودشاه شجاع بحکومت ابرقو واصفهان منصوب شده بود از حکم برادر سرپیچید ونام اورا از خطبه انداخت .

شاه شجاع عازم سرکوبی اوشد وپس ازمدتی جنگ وجدال عاقبت باوی صلح کرد. اما این صلح چندان دیر نپائید وبزودی شاه محمود برای تصرف و غلبه برشاه شجاع ازسلطان اویس جلایر مددخواست. سلطان اویس نیز گروهی ازلشگریان بغداد رابکمك اوفرستاد شاه محمود باکمك سلطان اویس وعده ای دیگراز امرا برای جنگ باشاه شجاع سپاه عظیمی روانهٔ فارس ساخت . شاه شجاع دراین جنگ ازبرادر خود شکست خورده ناگزیر بصلح گردید وبرای برادرش نامه ای فرستاد ضمناً نوشت : «نمیدانم که معاقد سلسلهٔ اخوت راچه افتاد که چنین گسیخته شد .

اگرچه دل بکسی داد جان ماست هنوز — بجان او که دلم برسروفاست هنوز.»

وطی این نامه ازوخواهش کرد که برای عقد یك قرار داد درپای قلعه قهندز یکدیگررا ملاقات کنند .

شاه محمود در جواب برادرش این شعررا که بیتی ازهمان غزل است نوشت وپیشنهاد اورا نیز پذیرفت :

خیانت ازطرف آن شکسته پیمان است — وگرنه ازطرف ما همان صفاست هنوز

و طبق وعدهٔ قبلی درپای قلعه یکدیگررا ملاقات کردندوقرارشد که شاه شجاع موقتاً از شیراز خارج شده به ابرقوه برود تا شاه محمود بتواند امرا و لشگریان بغداد را که در فارس بودند باخشنودی خاطر به بغداد بر گرداند . آنگاه شاه شجاع به شیراز مراجعت کند.

فتح فارس که بیشتر بدست لشگریان سلطان اویس بود در سال ۷۶۵ اتفاق

افتادو درین خصوص دو بیت ذیل را میگویندسلمان ساوجی درخواب سروده است:

همای چتر همایون پادشاه اویس　　بسیط روی زمین را بهزیر سایه گرفت

حدود مملکت فارس تا در هرمز　　بهسال خمسهوستین وسبعمایه گرفت

در اشعار ذیل نیز به گرفتن ملك سلیمان که کنایه از فارس است اشاره مینماید:

دولت سلطان اویس عرصهٔ ایران گرفت　　ماه سرسنجقش سرحد کیوان گرفت

ماهچهٔ رایتش سر بفلك برافراشت　　شاه بهماهی زروم تا در کرمان گرفت

از طرفی دولتش گردن دیوان ببست　　وز جهتی لشگرش ملك سلیمان گرفت

شاه شجاع پس ازچند ماه اقامت در ابرقوه بکرمان رفت و بادولتشاه که در آنجا دعوی استقلال میکرد بجنگ پرداخت. دولتشاه اول بااو مبارزه کرد ولی بعد که دید حریفش نمیشود تسلیم شد وپوزش خواست. شاهشجاع اورا بخشید و وارد شهر شد اما دولتشاه آرام ننشست و مخفیانه بر ضد شاه شجاع توطئه کرد و عدهای راماًمورساخت که سقف خوابگاه شاهشجاع راشبانه بشکافند و واردخوابگاه شده کارش را بسازند. یکی ازهواداران شاهشجاع این موضوع را باوخبرداد وشاهشجاع دولتشاه و همدستانش را مجازات کردو گفت:

امان چون خواست فرمودم امانش　　چو عجز آورد بخشیدم بجانش

دگر چون غدر در دل داشت غدار　　سر اندازان شد این شمشیرخونخوار

یکی مکار دون بیوفا بود　　مکافات جفاکاران جفا بود

پهلوان اسد یکی ازسرکردگان سپاه خراسان بود که شاهشجاع بهامانت و دیانت اواعتقادی زیادداشت. در کرمان واقعهای اتفاق افتاد که عقیده شاه رادربارهٔ محکمتر ساخت وآن اینکه صبح یکی ازروزهای بسیار سردزمستان شاهسوار اسب از کنارجوئی میگذشت ودید پهلوان اسد بهشکستن یخهای جوی مشغول است. پرسید: «چهمیکنی؟» جواب داد: «یخ آب را میشکنم تا وضوبگیرم و نمازبکنم.»

شاهشجاع فریب این حرف راخوردو باخود گفت: «کسی که دردین خوداینقدر

مردانه باشد میتوان حدس زد که در دنیا چقدر درستکار خواهد بود.» روی این اصل حکومت را به پهلوان اسد تفویض کرد. وقتی یخ شکستن و وضو گرفتن وی را مردم فهمیدند حرفهای گوشه‌داری زدند ویکی از آن‌ها رباعی زیررا سرود که خیلی ساده است امامثل این است که جنبهٔ ریاکاری پهلوان اسد و فریب خوردن شاه‌شجاع را سراینده آن درك کرده است:

از کریمی که هست شاه شجاع — مهر این مرد در دلش رسته است
زآنکه در ماه دی ز بهر وضـو — یخ شکستست ودست و روشسته است

شاه شجاع ازروزی که فارس را از دست داده بود همچنان نقشهٔ پس گرفتن آن خطه رادر سر می‌پروراند وتصرف مجدد آن سرزمین برایش بصورت آرزوئی در آمده بود. لذا پس از مدتی که با کلیه مخالفین خود جنگیدو در سراسر کرمان آتش فتنه را فرونشاند کم کم جلال وشکوه ازدست رفته خودرا بدست آورد ووقتی حکومت کرمان را نیز به پهلوان اسد سپرد و خاطرش از جانب کرمان آسوده شد بار دیگر باسپاهیان بسیارعازم تسخیر فارس شده گفت:

یکچند طریق رهروان گیرم پیش — وز ناز و نعیم یاد نارم کم و بیش
مردانه در این راه بپویم پس و پیش — شاید که رسم به آرزوی دل خویش

اتفاقاً اوخیلی زود به آرزوی دل خود رسیدزیرا اهالی فارس که ازظلم اتباع شاه محمود بجان آمده بودند باز مایل بشاه شجاع شدند بطوریکه اوتوانست در ظرف هشت روزجنگ برادرخودرا ازشیراز براند وخودجانشین او گردد. شاه‌شجاع این مرتبه ازاهالی فارس دلجوئی کرد. بترویج دین وتقویت دینداران پرداخت وخودنیز ازلهو ولعب دست کشید و متدین شد تاآنجا که بیشتر بعبادت میگرائید. رباعی ذیل ازمناجاتهای اوست.

افعـال بدم ز خلق پنهان میکن — دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا بـا من — آنچ از کرم تو میسرد آن میکن

شاه محموددختر امیرغیاث‌الدین کیخسرو برادرشاه‌شیخ ابواسحق‌را که‌روئی

زیبا و حرکاتی نمکین ودلفریب داشت بعقد خود در آورده بود و آندختر خان‌سلطان نام‌داشت. خان‌سلطان شوهر خودشاه‌محمودرا بسیاردوست‌میداشت وبااودر کار کشور داری نیزهمکاری مینمود چنانکه وقتی‌شاه محمودشیرازرا تصرف کرد آن زن شب ها گاهی تاصبح روی‌برج و باروهاقدم میزد و کشیك‌میداد ومواظب‌بود که‌دشمنان درتاریکی‌شب‌حمله‌نکنند . یکشب‌نیز بیخوابی زیادباو غلبه کرد وازبالای‌بام افتاد وصدمه‌ای‌دید که بعدمعالجه‌شد .

شاه محموددیوانهٔعشق‌خان‌سلطان‌بود . امابرای آنکه باردیگر به‌برادرخود شاه‌شجاع غلبه کند درپی‌نقطه اتکاء وحامی نیرومندی میگشت لذا درصدد بر آمد که‌دلشادخاتون دخترسلطان اویس‌جلایر فرمانروای آذربایجان وعراق عرب را خواستگاری کند وبا آن ازدواج‌ازمساعدت اوبرخوردار گردد . .

لذاخواجه تاج‌الدین مشیری را برای‌خواستگاری روانهٔ تبریزنمود . شاه شجاع‌وقتیکه ازموضوع‌مکاتبهٔشاه‌محمود وسلطان‌اویس آگاه شدقطعه زیررا ساخته برای برادرخودشاه محمودفرستاد :

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان — که‌نعل‌مرکب‌من‌طوق‌قیصراست‌وقباد

منم که نوبت آوازهٔ صلابت من — چوصیت‌همت من در بسیط‌خاك افتاد

چومهر تیغ گذاروچو صبح عالمگیر — چو عقل راهنمای وچو شرع‌پاکنهاد

کمال صولتم از حیلت کسان ایمن — همای همتم از منت خسان آزاد

نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی — که بر بنای توکل نهاده‌ام بنیاد

بهیچ‌کار جهان روی دل نیاوردم — که‌آسمان دردولت بروی من نگشاد

تونیزخوی پدر گیر، ای برادر من — که شوهریت نیاید ز دختر دلشاد

مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی‌درآخر کار — ز مکر روبه بی‌زور لشگر بغداد

سلطان احمدجلایر پسرسلطان اویس‌وقتی که آن قطعه‌را شنیدقطعه زیررا درجواب‌ساخت‌وبشاه‌شجاع که پدرخودامیرمبارزرا کور کرده‌بوددشنام‌داد :

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی شهنشهی چوتو از مادر زمانه نزاد
بغیر تو زبزرگان و فاضلان جهان کسی بمدح بزرگی خودزبان نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان دراین محقر عمر کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
نخوانده و نشنیده ، ندیده‌ام ز شهان کسیکه چشم پدر کور کرد ومادر..

عجب اینکه خودشاه‌شجاع نیز درهمان‌ایام‌امیر اختیارالدین‌حسن را برای خواستگاری دختر سلطان اویس فرستاده بود.

خان سلطان همسر شاه محمود که برای شوهرش آنقدر فداکاری نموده بود تا آن وقت گمان میکرد که شوهرش جز او بکسی توجه ندارد اما یکمرتبه خبردار شد که بزودی‌رقیبی‌بنام دلشادخاتون شریك زندگی وعشق اوخواهدشد. ازاین خبر بخشم‌آمد وتصمیم گرفت که انتقام خودرا ازشوهر بگیرد و اورا بورطه نابودی بکشاند لذا نامه‌ای عاشقانه‌بشاه‌شجاع نوشت وطی این نامه اورا از نقشه شوهرش که میخواست با دختر سلطان اویس ازدواج کند و از لشگریان سلطان اویس برضد اواستفاده‌نماید آگاه ساخت ونوشت که عنقریب ازتبریز لشگری‌انبوه با هودج دختر سلطان‌اویس‌خواهند رسید . و باو وعده داد که اگردرصدد تصرف اصفهان برآید دروازه‌ها را برروی لشگر شیراز خواهد گشود مشروط برآنکه‌او نیز وی‌را بهمسری‌اختیار کند. شاه‌شجاع فرصترا غنیمت شمرده با لشگری انبوه بسوی اصفهان روی آورداما شاه‌محمود که تاب‌مقاومت درخود نمیدید ازدرتسلیم درآمد.شاه‌شجاع نیز بربرادررحمت آورد ومراجعت کرد . وقتی‌بشیراز برگشت یکی از بزرگان بنام خواجه قطب‌الدین سلیمانشاه را بعلت تمردی که کرده بود بزندان انداخت خواجه قطب‌الدین حیله‌ای کرده اززندان گریخت و به اصفهان پیش شاه‌محمود رفت‌شاه محمود نیز اورا بوزارت خود منصوب نمود .

خان سلطان زن شاه محمود که کماکان نامه‌های تحریك‌آمیز به شاه شجاع مینوشت این بار درنامهٔ خودموضوع‌فوق را شرح داد ونوشت که برادرت اگر س

مخالفت باتو را نداشت کسی‌را که تومغضوب ساخته‌ای به‌وزارت‌خود نمی گماشت
شاه‌شجاع ازین‌موضوع برآشفت‌ولی بهانه دیگری کرد. به‌شاه‌محمود نوشت :«عالمی
بدرگاه ما روی‌آورده و بکیسهٔ‌فتوت ماچشم‌دوخته‌اند ونیزدرنظر داریم که دختر
کوچک‌خودرا بعقدشاه‌منصور درآوریم. این‌وصلت‌خرج گزافی داردشایسته است که
آن برادر امسال ازخزانهٔ اصفهان مارا مددی نماید.»

شاه محمودجواب داد: «مجموع ممالك فارس و بلاد عراق در تصرف آن
حضرت است اما در قبضهٔ اختیار ما فقط اصفهان است که آنهم درنتیجه پیش‌آمد
جنگ و حمله‌لشگرهاویران‌شده. این برادردرخرج روزبروز فرومانده و چیزی
که لایق آن پادشاه باشد ندارد.»

شاه‌شجاع بدین‌بهانه مجدداً قشون بطرف اصفهان کشید. خان سلطان‌وقتی
که‌شاه‌شجاع نزدیك اصفهان‌رسید‌پنهانی مأموری ازطرف خود به‌استقبال‌اوفرستاد
نامه‌ای نیزنوشت ومجدداً تعهد کرد که : «وقتی موکب همایون به‌اصفهان درآید
من شاه‌محمود را دست‌وگردن بسته تقدیم‌خدام‌آستان خواهم نمود.»

تصادفاً‌مأمور خان‌سلطان با نامه‌وهدایائی که برای‌شاه‌شجاع‌میبرددستگیرشد
و قضیه برشاه‌محمود روشن گردید . لذا شب درحال مستی همسرش رادرباغ‌برده
کاغذی‌را که درجیب داشت‌بیرون کشید و بدستش داد . زن‌خیانتکار ازمشاهده‌آن
کاغذ فریادی کشیده بزانو در آمد . درهمین لحظه بفرمان شاه محمود
بر سر خان سلطان ریختند و او را خفه کردند .شاه محمود پس از کشتن
خان‌سلطان مأموری پیش شاه‌شجاع برادرخود فرستاد و پیغام داد که : «چون‌مادهٔ
وحشت و نزاع ازمیان‌رفت‌بهتر است که دیگر آشتی به‌میان‌آید .» شاه‌شجاع‌وقتی
از تفصیل قضایا با خبر شد چون‌خود نیز فریفتهٔ زیبائی خان‌سلطان بود بی‌نهایت
اندوهگین شد ولباس عزا پوشید و بالشگریان خود بطرف شیراز برگشت.درین
اوقات شبی‌دربزم ازمطربی‌ترانه‌ای خواست که مناسب‌حال باشداوهم یکی‌ازاشعار
لیلی ومجنون‌را با لحنی‌سوزناك‌همراه عودخواندآن‌شعر که دل شاه‌شجاع‌عاشق‌پیشه

را سخت بدرد آورد، این بود :

لیلی شد و رخت ازین جهان برد با داغ تو زیست همچنان مرد

شاه از شنیدن این شعر بسیار متأثر گردید واز حضور ذهن مطرب که شعری چنان بجا و مناسب خوانده بود خوشش آمد و انعام قابل توجهی بدو داد. امامرگ خان سلطان برای شاه محمود بمراتب دردناکتر بود تا برای شاه شجاع، زیرا شاه محمود بزودی از کشتن همسر خود پشیمان شد بشدتی که اکثر روزها و شبها بر بالین محبوب از دست رفته آه و زاری میکرد وهیچ پند و موعظه و اندرزی هم در او مؤثر نمی‌شد.

استاد پژمان بختیاری پس از شرح داستان فوق مینویسد: این ابیات که در جنگی بنام محمود دیده شده گویا از او باشد :

کشتم بدست بیداد، آنماه مشکمو را تا زیر گل ببینم دنیای آرزو را
تا بادهٔ سعادت درکام ما نریزد بادست خود شکستیم هم جام وهم سبو را
گر بوی مرگ خیزد ازدست من عجب نیست در دست مرگ دادم آن دست مشکبو را
تا کام زشتخویان حاصل شود بعالم در خون کشد زمانه خوبان نیکخو را
هرذره از وجودم در جستجوی او بود ای مدعی بیاموز آئین جستجو را

فرستادگان شاه محمود وشاه شجاع که برای خواستگاری دلشاد خاتون دختر سلطان اویس رفته بودند تقریباً دریك موقع بخدمت سلطان رسیدند ونامه‌هائی را که ازطرف ولینعمت‌های خود آورده بودند تسلیم کرده منظور خودرا معروض داشتند.

شاه محمود درنامه‌ای که برای خواستگاری به سلطان اویس نوشته بود خودرا بنده او خوانده واینطور شروع کرده بود :

«العبدومافی‌یده کان لمولاه ، ماز آن توئیم هرچه‌داریم» .

ولی شاه شجاع درنامه‌اش سلطان اویس را برادرخود خوانده بود . سلطان اویس برسر دوراهی قرار گرفت ودرفکر فرورفت که درخواست کدامیك ازاین دو برادر را بپذیرد .

خال به کنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو

چیست علاج مرغ دل ، دانه یکی ودام دو ؟

بالاخره دریك روز هردو فرستاده را بخدمت پذیرفت. خواجه تاج الدین فرستادهٔ شاه‌محمود چون زبان چرب و نرمی داشت با سخنان دلفریب سلطان اویس را شیفته صحبت خود ساخت بعد باو گوشزد کرد که غرض شاه شجاع ازاین وصلت استیلا برمملکت است درصورتیکه غرض شاه محمود ازاین مواصلت حقگذاری و خدمت سلطان اویس میباشد. ضمناً باو تذکر داد که شاه‌محمود در نامه‌اش خودرا «بندهٔ سلطان» خوانده و این دلیل چاکری اوست. درصورتیکه شاه‌شجاع خودرا «برادر» خوانده و این میرساند که او خودرا از حضرت سلطان کمتر نمیداند. سلطان اویس ازطرفی تحت تأثیر این کلمات قرار گرفت وازطرف دیگر میدانست که شاه‌محمود مردی ضعیف‌النفس وبی‌اراده است اگر دختر خودرا بدو دهد ، اورا بآسانی مطیع فرمان و آلت دست خود خواهدساخت . اماشاه‌شجاع برعکس مردی قوی‌الاراده وعالی‌همت است و بعلت دامادی حاضر به فرمانبرداری از پدرزن خود نخواهدشد. لذا تصمیم گرفت که دختر خودرا به‌شاه‌محمود شوهردهد . بنابراین وقتی امیراختیارالدین حسن فرستادهٔ شاه شجاع صحبت خواستگاری راپیش کشید سلطان اویس بهانه تراشی نمود و گفت : «اگر شاه خیال وصلت باماراداشت چه احتیاج بود که تراباطبل وعلم باین جا بفرستد؟ مگردر آذربایجان کسی طبل وعلم ندیده‌است ؟ دیگر اینکه اودر نامهٔ خود مطلقاً از مقام نخوت سلطنت تنزل نکرده ومرا برادرخودخوانده ، اگردرین نامه شرط تواضع بجامیاورد چه‌میشد ؟ من نمیتوانم‌دخترم‌را ببرادرخود بدهم .»

بالنتیجه خواجه تاج‌الدین غالب‌شد و دختر را باتجمل و تشریفات زیاد به اصفهان آورد. بمناسبت این‌ازدواج شهررا آئین‌بندی کردند وجشنی‌ترتیب‌دادند .

سلمان‌ساوجی باسرودن قصیدهٔ ذیل‌ازدواج شاه‌محمود را تبریك گفت :

آسمان ساخت در آفاق یکی سور وچه سور

که از آن سور شد اطراف ممـالك مسرور

اجتماعی است منـور قمری را با شمس
اتصالی است مقرر ملکی را بـا حـور
عهـد بلقیس زمان داشتـه است ارزانـی
بسراپردهٔ جـم دولت تشریف حضـور
قطب‌دین، شاه فلك مرتبه محمود که اوست
بهمـه سیرت محمـود و محـامد مذکور
ای‌بپیش نظـرت گشته مـلازم هر بکر
کوست درپردهٔ غیب از همـه عـالم مستور
خواجه تـاج الحق و الدین محمد الحق
سعی‌ها کرد دریـن بـاب بغایت مشکور
دری از بحر بزرگـی بکنـارت آورد
که چنـان در نتوان یافت دراطراف د هور
در سرم بود که بر درگهت آرم بنیـاز
کنم این گوهر منظوم بر آن در منثـور

اماچه فایده که شاه محمودبهیچ‌وجه نمیتوانست عشق‌زن‌سابقش خان‌سلطان را از دل بیرون کند و جای آن ماه پیکر را که بدست خود شهیدش کرده بود به دلشادخاتون بدهد .

دلشادخاتون نیزمدتی درحرم‌شاه‌محمود بسر برد وچون‌دید شاه‌محمودهمیشه درعزای خان‌سلطان بیقراری و سوگواری میکند و باو ابداً توجهی ندارد آتش حسادت زنانه درنهادش حمله‌ورشد وروزی که شاه‌محمود ازاصفهان غایب بود نعش خان‌سلطان رااز گور بیرون آورد وآتش‌زد. شاه‌شجاع وقتی به‌شیرازباز گشت‌ومدت کمی استراحت‌نمود درصددلشگر کشی به‌آذربایجان بر آمد و مقدمات‌کار راهم فراهم کرده‌بود. بهمین‌جهت نشاطی تمام داشت‌و در بزم طرب زیر لب این اشعار را زمزمه میکرد :

شیوهٔ عشاق نباشد خروش — ور بمثل خون دل آید بجوش
بلبل از آن خار جفا میخورد — کو بگلستان ننشیند خموش
تازه حدیثی بشنودم ز عشق — زآن‌سخنم‌صبر برفته‌است وهوش
کای بغم دوست چنین مبتلا — پند خردمند نکردی بگوش
دل که اسیر است مبادش خلاص — سر که فدا نیست مبادا بدوش

درهمین موقع قاصدی باعجله تمام از کرمان آمد واجازهٔ حضورخواست‌وبه شاه‌شجاع خبرداد که‌پهلوان اسدیاغی‌حاکم کرمان‌شده واین‌ساعت که‌من‌درخدمت ایستاده‌ام اوتمام‌شهررا فروگرفته وقلعه‌های مهم را بمحرمان و بلوك اطراف را بکسان‌خود سپرده‌است.

ظاهراًعلت‌این‌فتنه آن‌است که‌جمعی‌از کشتی گیران‌خراسانی‌برای‌زور آزمائی بکرمان‌آمده بودندوروزی که کشتی‌گیری‌شروع‌شده‌مخدومشاه‌خان‌قتلغ(مادرشاه شجاع) نیزحضوریافتندوپهلوان‌اسدنیزملازم‌خدمت‌ایستاده‌بود، پهلوان‌شمس‌چکچك ازخراسان‌به کرمان‌آمده بود وباپهلوان‌رئیس کرمانی کشتی گرفت و ازو برزمین خورد مخدوم شاه مادر سلطان برای تشویق کشتی گیر کرمانی که فاتح شده بود فرمود تااورا بر گردشهر بگردانند وفتح‌اورا اعلام کنند خراسانیان درمقام تعصب و غیرت بر آمده کشتی گیران خراسانی را نیز سوار کردند و در شهر گرداندند مخدومشاه از این حرکت بخشم آمده و دستور داد که کشتی گیر خراسانی وطرفداران اورا کتك زدند بدین‌جهت میان کرمانیان‌وخراسانیان فتنهٔ عظیمی‌رخ داد. پهلوان‌اسد چون همشهری کشتی گیرخراسانی بود بخشم آمد و حرف های ناشایسته‌ای زد. مخدومشاه‌ازین‌حرکت سخت‌رنجیدو گفت: «من دیگر در کرمان نمیمانم زیرا اسد بی‌آبروئی من می‌طلبد.» و چون مخدومشاه بسیرجان رفتند و شهرخالی ماند اسد شهر را بالتمام دراختیار گرفت و قلعه را تصرف کرد وخزائن سلطنتی را بربود و خواجه محمد را با شکنجه تمام کشت. شاه یحیی

در ایـن کار دست دارد کـه پهلـوان اسد را بدیـن کار واداشته است شـاه شجـاع گفت: «همان است که خود حدس زده بـودم و این مرد پست ، ایـن برادرزاده من که مانند پیرزنان هرروز این‌وآن را بجان یکدیگر می‌اندازد بلای جان من شده استوگرنه پهلوان‌اسد مرد زاهدوساده و پرهیزگاری است ودرامر بمعروف ونهی‌از منکر مبالغه میکند هنوز یادم نرفته که‌یکسال درسرمای‌زمستان در قصر زرد نزدیك شیرازچگونه یخرا شکست و وضو گرفت روی همین اصل باو اطمینان کردم وحکومت کرمان‌را باوسپردم‌حالاهمین پهلوان اسد برضدمن‌طغیان میکند. اگربدست‌من بیفتد اورا ریزریزمیکنم.» درهمین‌حال‌زیرلب‌این‌شعررا که در توکل بخدا و استقامت برشدائد وبی‌اعتنائی بدنیا سروده بودزمزمه کرد.

بهر طریق که پیش آید ازنشیب‌و فراز | توئی دلیل من ای کار ساز بنده نواز
مرا عنایت از چنگ حادثات ربود | تو واقفی که‌چه دیدم ز دهر شعبده‌باز
هزار راه مخالف زده است پردهٔ چرخ | کسی شنید که‌ازمن بر آمدست‌آواز ؟
همای همت من منت کسی نکشد | زطوق فاخته خالی است گردن شهباز

روز بعد ظرف‌چند ساعت لشگری فراوان گردآورده شخصاًروانه کرمان‌شد و شهر رادر محاصره گرفت ومانع ازرسیدن‌آذوقه بشهر گردید .

ضمناً طی نامه‌ای‌قطعهٔ ذیل‌را برای‌شاه‌یحیی که‌محرك پهلوان اسدبودفرستاد و اورا سرزنش کرد :

ای دشمنی که هست خداوند خصم تو | با گوهر پلید بزرگیت آرزوست
هرگز نکرده‌ای بجهان هیچ صورتی | کانرا بهیچوجه‌توان گفت کس‌نکوست
پیوسته ظلم و فتنه و تزویر میکنی | بدبخت،این‌چه‌سیرت‌وناپاك،این‌چه‌خوست؟
آخر ببین که قدرت یزدان‌چه میکند | با دوستان دشمن و با دشمنان دوست

رفته‌رفته‌کار بر اهل‌شهر تنگ‌شد ونزدیك آن‌رسید که شهرتسلیم شود،پهلوان اسد بشاه یحیی مطلب را نوشت‌وکمك خواست .

شاه یحیی درخودقدرت کمك وحمایت اورا نمی‌دید و ازطرفی‌هم‌نمیخواست

شهر تسلیم گردد بهمین جهت باهوش تند وطبیعت فتنه‌انگیزی که داشت پهلوان خرم خراسانی را که در شیراز باسم قائم مقام شاه‌شجاع مانده بود اغوا کرد که: «اکنون که کارها در دست خراسانیانست و برای پهلوان اسد چنین واقعه‌ای اتفاق افتاده. چاره‌ای باید کرد.» وی نیز از طرفی درصورت ظاهر دست بتعمیر وتحکیم برج و باروی شیراز زد و ازطرفی نامه پشت نامه بشاه‌شجاع فرستاد که خبرهای بدی ازطرف شاه‌محمود و شاه یحیی میرسد وشیراز در خطر است وحفظ پایتخت واجب‌تر از کرمان.

شاه‌شجاع مطلب را دریافت ولی چاره‌ای نبود. چه امکان داشت که درصورت اصرار شیراز نیز چون کرمان آشفته گردد. سرداران سپاه خود را بسر کردگی سلطان عمادالدین احمد برادرخود و شاهزاده زین‌العابدین پسر خود بمحاصره کرمان گذاشته خود بشیراز عزیمت نمود و ازروی حسرت درحین حرکت این رباعی را گفت:

من جرعهٔ صبر می کشم فرزانه وین غصه دهر می‌خورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلک روزی بمراد پر کند پیمانه

محاصره طول کشید ودوباره کار برپهلوان اسد تنگ شد و نامه‌ای بسلطان احمد نوشت و تقاضای عفو و بخشایش کرد ولی پیدا بود که از روی صدق و صفا نیست. سلطان احمد آن نامه را بشاه‌شجاع فرستاد وشاه درجواب نوشت:

«بانی کرمان اردشیر بابکان بوده است وپدران ما بزخم تیغ آبدار و نیزهٔ خنجر گذار درقبضه اقتدار آورده وما بنفس خود کرة بعد آخری تسخیر آن کرده و بامانت بدو سپرده لیکن او درامانت خیانت کرده‌است. تقاضای عفوی که ازما کرده وقتی پذیرفته می‌شود که برادران وپسران خودرا بعنوان گروگان پیش ما بشیراز بفرستد.»

کمیابی آذوقه در شهر بجائی رسید که قوت اغلب مردم پنبه دانه وتخم سبوس و سبستان بود. کلیه اسبهارا کشته وخورده بودند. هیچوقت کرمان چنین صدمه‌ای ندیده بود. تااینکه پهلوان اسد از روی ناچاری کسی پیش پهلوان خرم فرستاد و التماس کرد که: «چند کلمه عرض دارم علیشاه مزینانی را بفرستید که اوواسطه باشد بین شهر کرمان وشاه‌شجاع.»

مذاکرات صلح درمیان آمد و پهلوان اسد اظهار پشیمانی کرد و بالاخره قرار شد که وی سکه و خطبه بنام شاه شجاع کند و قلعه شهر را تسلیم نماید و برادر و پسرش را نیز بعنوان گروگان بشیراز بفرستد .

پهلوان علیشاه با صد نفر سپاهی وارد قلعه شد و پس از نه ماه و بیست روز قسمت اول این واقعه یعنی قیام اسد تمام شد و مردم بیچاره کرمان نفسی براحت کشیدند اما پهلوان اسد که میترسید مبادا عهد و پیمان شکسته شود و اورا بکشند یا اینکه زن و فرزند و خان و مانش را ببرند و ذخائر و گنجینه هایش را غارت کنند از قلعهٔ خود بیرون نمی آمد و برای حفظ جان خود نیز محافظینی گماشته بود .

سرداران شاه شجاع هم از طرف پهلوان اسد اطمینان نداشتند و می ترسیدند که مبادا وی خیانتی اندیشد و کاری بدست آنها بدهد لذا برای از بین بردن او درصدد توطئه برآمدند و طبیب خانوادگی او بنام جلال اسلام را که بمناسبت اقتضای شغل طبابت و محرم بودن طبیب بدرون قلعه و میان خانواده پهلوان اسد رفت و آمد میکرد بقدری پول دادند که فریب خورد و خود را در اختیار آنان گذاشت . بتوسط این طبیب برای زن پهلوان اسد پیغام فرستادند و اورا بوصلت با شاه شجاع تطمیع کردند و کاغذی از طرف شاه شجاع جعل کرده باو دادند که در آن نوشته بود :

«کاتب سطور شاه شجاع بن محمد قول و شرط میکند و برخود واجب و لازم میداند که چون خاتون معظمه زیدت رفعتها تقبلی که نموده اند بجای آورند اورا بانواع کرامت و نوازش مخصوص گردانم و درعقد رعایت و حرم حمایت خود جای دهم و از جملهٔ خاتون خاص معتبر و فرزندان و خویشان و نزدیکان اورا نیز عزیز و گرامی دارم. خدای تعالی و روح انبیاء و اولیاء را برخود گواه میگیرم و هذا خطی و عهدی .»

با این نامه و سایر وعده ها زن پهلوان را فریب دادند وقرار بر این گذاشتند که روز جمعه که اسد تنها در قلعه است و بحمام میرود عده ای سپاهی از راه نقب بداخل قلعه بروند و کار ویرا تمام کنند .

و روز جمعه که ملازمان اسد بمناسبت جمعه و تعطیل هر یك بطرفی متفرق شده بودند و اسد میخواست بعادت معهود بحمام رود تحت راهنمائی زنش بداخل قلعه رفتند. پهلوان اسد بیکی از خواجه سرایان گفت: «برو ببین که حمام گرم شده یا نه؟» خواجه‌سرا بیرون آمد و پس از دیدن حمام وقتی از کنار برج کوشك عبور میکرد یکباره پنجاه شصت مرد مسلح دید که جبه‌های فراخ پوشیده اند و در صدد حرکت بطرف اقامتگاه پهلوان اسد هستند خواجه‌سرا پای بدویدن گذاشت تا به پهلوان اسد خبر دهد ولی وقت گذشته بود و سپاهیان به اطاق پهلوان اسد داخل شده اورا کشته سرش را ازقلعه بزیر انداختند وجسدش را بردار کشیدند و طبل شادی نواختند.

زن پهلوان اسد که مرتکب چنین خیانتی شد نه تنها به افتخار همسری شاه‌شجاع نائل نگردید بلکه شوهر پهلوان خودرا ازدست داد و بداغ مرگ برادرش نیز عزادار شد چون در نزاع بین پهلوان اسد و سپاهیان شاه‌شجاع برادرش کشته شده بود.

فتنه پهلوان اسد در کرمان در نیمهٔ رمضان سال ٧٧٦ اتفاق افتاد.

در همین سال سه روز بعد ازعید فطر سلطان اویس در گذشت.

اندکی بعد شاه‌شجاع شنید که برادرش شاه‌محمود نیز ازشدت گریه و زاری در عزای همسر مقتوله خود خان سلطان بیمار شده و فوت کرده است بدین مناسبت رباعی ذیل را سرود.

محمود برادرم شه شیر کمین	میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملك	او زیر زمین گرفت و ما روی زمین

سلطان احمد جلایر پسر سلطان اویس در جواب شاه‌شجاع این رباعی را ساخت:

ای شاه شجاع ملت و دولت و دین	خود را بجهان وارث محمود مبین
در روی زمین اگرچه هستی دوسه روز	بالله که بهم رسید در زیر زمین

شاه‌شجاع پس از فوت برادرش شاه‌محمود عازم اصفهان شد و با تجلیل تمام وارد آن شهر گردید و ازآنجا بعزم تصرف آذربایجان با دوازده هزار تن از لشگریان

عراق‌وپارس بسوی تبریز روان‌شد وقزوین‌را گرفت وچون به‌شهر تبریز درآمداز اووهمراهانش استقبال شایانی کردند .

سلمان ساوجی درین‌باب قصیده‌ای سرود که‌مطلعش‌این‌بود:

زهی دولت کز اقبال همای چتر سلطانی

همایون فال شد بومی که بودش رو به‌ویرانی

شاه شجاع آنرا نپسندید ولی ازقصیده دیگری که سلمان‌ساخت وبا بیت ذیل شروع می‌شد بسیارمسرور گردید :

سخن ز وصف رخش‌چون ز خاطرم سرزد　　ز مطلع سخنم آفتـاب سر بر زد

شاه شجاع پس‌ازدوسه ماه استراحت وعیش‌ونوش درتبریز بعلت وقایعی که رخ داده بود مجبور شد با وجود پا درد شدیدوسرمای زیادمراجعت کند.

درباز گشت وقتی به‌اصفهان رسیدودختر سلطان‌اویس‌را نیز بعقدپسر خود در آورد حکومت آن‌شهررا به‌پسرش سلطان زین‌العابدین واگذار کرد.

درسال ۷۸۱ به شاه‌شجاع اطلاع دادند که شارق عادل درسلطانیه علم طغیان برافراشته‌است. شاه‌شجاع‌عازم‌سرکوبی اوشد.درجنگی که‌نزدیک‌سلطانیه‌درگرفت ناگهان‌ازاسب برزمین‌افتاد ودشمنان اورا احاطه کردند.شاه‌شجاع بادلیری‌خاصی یکتنه‌بضرب شمشیر آنان‌راازخود دورمی کرد تااینکه یکی‌ازدلاوران سپاه‌او وی‌را شناخته اسب خودرا بدوداد‌شاه‌سواراسب‌شدوهمینکه‌دیدا کثر لشکریانش گریخته‌اند میخواست خودش‌هم بگریزد ولی‌یکی از سرکردگان باو گفت:اگرتو بگریزی هیچکس‌ازمردان‌ترازنده‌نگذارند.»شاه گفت: «آخر هیچکس‌از کسان من دریـن معرکه‌نیست‌ازماندن‌من‌چه‌حاصل؟» گفت:«توبایدبمانی‌د گر گوممان.»

اتفاقاً شاه‌شجاع پایداری کردو چندلحظه بعد سپاهیان زیادی گردش جمع شدندواو بمدد آنان سلطانیه‌را گرفته فتنه‌را فرونشاند و مجدداً بشیراز بازگشت چندی بعدباردیگر درسلطانیه اختلافاتی پیداشد وشاه‌شجاع عازم آن شهر گردید. در

مراجعت به‌حوالی قلعهٔ خرم آباد رسید وچون شنیده بود که ملك عزالدین حاکم قلعه دختر زیبائی دارد واسطه‌ای پیش او فرستاد ودختر وی را خواستگاری کرد حاکم پیغام داد که: «دختر من نامزد سلطان احمد بغدادی است.»

شاه‌شجاع ازاین جواب متغیر شد وفرمان داد که قلعه‌را تسخیر کنند. حاکم قلعه که دید در کف شیر نر خونخواره جز تسلیم ورضا چاره‌ای ندارد حاضر شد که دامادی شاه شجاع را بپذیرد. لذا مولانا سعدالدین بداخل قلعه رفته دختر را عقد کرد وبا تشریفات خاصی به اردوگاه شاه شجاع آورد . مراسم زفاف هم در همانجا انجام گرفت .

شاه شجاع وهمراهانش دراین سفر سختی ومشقت زیاد دیدند. نزدیك شیراز شاه مریض شد وضعف بر مزاجش غلبه کرد ووقتی که وارد شیراز شد چون مجدداً به عیش وعشرت پرداخت ودر باده گساری وعشقبازی زیاده‌روی نمود بیماری اوشدت یافت وکم کم ازپادر آمد.

از روزی که فشار پنجهٔ عفریت مرگ را برحلقوم خود احساس کرد برای آمرزش خود بده نفر از حافظان قرآن انعام کافی داد تا روزی یك نوبت بختم قرآن پردازند .

اغلب این رباعی را زمزمه مینمود :

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید کان نیم مرا خوش‌تر ازین نیم آید
جانی دارم من از خدا عاریتی تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

بعد از وصیت کفن خودرا تهیه نمود وفرمان داد تا نجاران صندوق آرامگاه اورا در حضورش بسازند وپس از ساخته شدن آن امر کرد تا اختیارالدین حسن از ازکرمان بیاید وجنازهٔ اورا باصندوق آرامگاه بمدینه ببرد . یکی ازعلماء متقی را نیز برای غسل تعیین نمود ودرشب یکشنبه ۲۲ شعبان ۷۸۶ پس از پنجاه وسه سال ودوماه زندگی که قریب بیست وشش سالش بسلطنت گذشته بود از دنیا رفت و بموجب وصیت او همان شب جسدش رادرپای کوه چهل مقام دفن کردند تا اختیارالدین حسن از

کرمان بیاید .

جملهٔ «حیف از شاه‌شجاع» تاریخ وفات اوست ..

شاه‌شجاع امیری دلاور ، بیباك ، جوانمرد ، دانشمند ، دیندار و بخشنده و مردم‌نواز و شاعری عاشق‌پیشه بود .

به‌عربی وفارسی بسیارخوب شعر میگفت. شعرا و دانشمندان همیشه‌درمجلس او راه داشتند وبااو گفتگوهای علمی و ادبی میکردند .

حافظهٔ او بقدری قوی بود که هفت هشت شعر عربی را بیك بار شنیدن ازبر میکرد. این قطعه رانیز به‌شاه‌شجاع نسبت داده‌اند :

گر پرسدت کسی که علی‌را نظیر هست　　با او بگو که آب ببوی گلاب نیست
در حضرت خـدا بجز از ختم انبیا　　کس را مقام و منزلت بوتراب نیست

این یکی دیگر ازقطعات اوست:

چو باز فکرت من بر گشود بال نظر　　ببام سدره شدم زین رواق نه منظر
درین سراچهٔ خاکی نجویم آبشخور　　فراز قاف قناعت بگسترانم پـر
که جز نشیمن سیمرغ نیستم در خور

نعیم دنیی دون‌را که نیست مقداری　　نیرزد آنکه کنی بهر او دل آزاری
تذرو عشقم وطـاووس باغ قدس آری　　همای همت خود را ز بهر مرداری
بکر کسان زمـانه چرا کنم همسر؟

منم که عرصهٔ گیتی حریم جاه منست　　به‌کس نیاز ندارم خدا گواه منست
درون کشور عزلت چو تختگاه منست
کلاه عزلت باقـی مـرا سزد افسر

گرفتم آنکه ز سرحد شام تا کشمیر　　جهان مسخر من شد بتیغ عالـم گیر
در آن زمان که بدست قضا شدیم اسیر　　بلاد مشرق و مغرب بدست آمده گیر
همان بریم ز دنیا کـه برد اسکندر

چو هست ملك جهان قطره‌ای ز دریائی　　خلاف عقل بود بهر او زدن رائـی

اگر بتوسن معنی در آورم پائی　　بیك توجه مردانه میرسم جائی

که مرغ وهم در آنجا بیفکند شهپر

ز عرش بر گذرانم کلاه گوشهٔ جاه　　بفر دولت شاهی و فیض فضل‌الله

مگر حسود فرو میرود به آب سیاه　　بدار ملك سعادت کسی نیابد راه

مگر بیاری توفیق و بخت نیك اختر

دربارهٔ دینداری و مردم‌نوازی شاه‌شجاع حکایت‌شیرین‌ذیل‌را آورده‌اند:

میگویند‌در‌مرتبه‌دوم که شاه‌شجاع به‌شیرازمسلط‌شد روزی‌ازمیدان‌تیراندازی بطرف قصر میرفت . درراه‌زنی‌نامه‌ای بدستش داد مبنی براینکه زن بیچیزو بی شوهری است‌ودودخترش رااز روی‌ناچاری‌پیش‌یهودی‌تازه‌مسلمانی به‌چهارصددینار گرو گذاشته است و از سلطان خواهش دارد که این‌پول را بدهد تا دخترانش از گرو در بیایند .

شاه‌شجاع پس پس‌ازخواندنامه‌بگریست‌و گفت:«فردای قیامت اگر ازمن بپرسند که چرا در زمان دولت‌تودو دخترمسلمان درگرو نومسلمانی بودند چه جواب دهم ؟»

آنگاه ازاسب‌فرودآمد ودرصحرا نشست‌و گفت:«هر کس‌مرادوست دارد‌بقدر استطاعت برایم‌چیزی بیاورد.»

هریك‌از امرامبلغی‌ازنقدوجنس وحواله‌پیشکش کردند که‌قریب صد هزار دینارشد . بعدازآن‌پرسید:«کدامیك‌ازشماهوس دامادی‌مرادارد؟»

دوجوان‌یکی‌بنام‌آدینه‌ودیگری‌بنام‌خسرو قدم‌پیش گذاشتند.شاه‌شجاع‌مقرری آن‌دوجوان‌را اضافه کرد. بعد چهارصددینارفرستاده‌دودختررااز گرو بیرون آورد وبه‌حرمسرای خودفرستادتاآنان‌را آرایش کردند وبرای‌ایشان جهیزیه‌کافی تهیه نمودند. بعدازآن‌ازخانمهای‌حرمسرای خودتکلیف کرد که‌هریك پنجاه‌هزار دینار برای تهیه‌جهیز دختران بدهد .

وقتی که وسائل‌عروسی ازهر جهة فراهم شد این‌دو دختر را برای‌آن دو

جوان عقد کردند .

شاه شجاع صدهزار دیناری که‌ازمیان امراجمع کرده بودبه‌عروس‌ودامادها بخشید که برای‌خودزندگی‌وسروسامانی ترتیب‌دهند. درجشن‌عروسی آنان‌نیزخود باعده‌ای از امرا شرکت کرد .

زیبائی‌شاه‌شجاع وزن‌دوستی اووی‌را موردتوجه‌خانمها قرارداده بود .

میگویند : روزی‌شاه‌شجاع باسواران خودازراهی‌میگذشت. ناگهان‌صدای زنی‌راشنید که‌ازبالای‌بام فریادمیزد:« اگرمیخواهی‌شاه شجاع را ببینی زودبیالای بام بیا .»

شاه شجاع که این‌حرف‌راشنیدعنان‌باز کشید و ایستاد.ملازمان‌علت‌توقف را پرسیدند جواب‌داد:« مروت‌نباشد که‌تافاطمه‌خاتون مارا ندیده‌ازاین‌جابرویم».

یك‌بارشاه‌یحیی‌مأموری رابه‌فارس‌فرستاد تامعلوم کند که‌شاه‌شجاع‌در آن‌سال قشون‌به‌یزدمیکشدیانه؟ ماموروقتی واردشیرازشدبامردی‌تصادف کرد که‌باو مبلغی بدهکاربود وقتی ازاوطلب خودراخواست بدهکارپولش‌را نداد و گفت:«من میدانم که تو ازطرف شاه یحیی برای جاسوسی باین‌شهرآمده‌ای. اگرزیاد حرف بزنی ماموریت ترابه‌کسان شاه‌شجاع اطلاع خواهم‌داد.»

آن‌مامور وقتی‌قضیه را چنین‌دید زرنگی کرده شخصاً پیش شاه شجاع رفت و گفت:«من‌ازطرف‌شاه یحیی‌ماموری که دراین‌شهرآمده تحقیق کنم‌وببینم که‌سلطان امسال به‌یزدحمله خواهد کرد یا نه ؟ و چون قول خود سلطان موثق ترازحرف دیگران‌بود مستقیماً بداینجاآمدم تاازخودسلطان حقیقت‌مطلب را سوآل کنم. »

شاه ازصراحت اوبخنده افتاد و گفت: «درنظرداشتم که‌امسال بیزد حمله کنم ولی‌بخاطر توصرف‌نظرمیکنم .»

مامور از این وعده تشکر کرد. آنگاه گفت:« عرض‌دیگری‌نیزداشتم و آن اینکه ازمردی‌طلبی دارم و درپرداخت آن امروز و فردامیکند. استدعا دارم امر فرمائید که بدهی‌خودرابپردازد .»

شاه‌شجاع کسی‌را فرستاد تاطلب‌اوراوصول کردند وباودادند مأمورپول‌خود را گرفت وازخدمت‌مرخص‌شد هنوزچند قدمی نرفته بود که مجدداً برگشت، شاه شجاع علت‌راپرسید. گفت:« میخواهم‌خواهش کنم که‌مبادا ازقول‌خودبرگردیدو به یزدلشگربکشید ومراشرمنده کنید .»

شاه‌شجاع ازاین‌حرف بینهایت‌خوشش آمدومبلغی‌باوانعام‌دادوروانه‌اش کرد.

دیگر از برادران شاه شجاع ابویزید نام‌دارد که او نیزشاعربود و رباعی ذیل ازاوست :

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد وآنرابدوحرف مختصرخواهم کرد
باعشق تو درخاك نهان خواهم شد بامهر توسر ز خاك برخواهم کرد

پس‌ازآنکه‌شاه‌شجاع‌دارفانی‌راوداع گفت پسرش شاه زین‌العابدین براریکه فرمانروائی نشست و ازهمان اول باعده ای از امراو گردنکشان‌مجبور بجنگ گردید منجمله برای مقابله بالشگریان شاه‌منصور تاکازرون رفت ولی‌شاه منصور فرارکرد وچون‌شاه زین العابدین خیال تعقیب اوراداشت حافظ غزل ذیل رابدو فرستاده نصیحتش کرد که از جنگ دست بـردارد وبصلح گراید :

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تاشکرچون کنی وچه‌شکرانه آوری
درشاهراه جاه‌وبزرگی‌خطربسی‌است آن به کزین کریوه سبکبار بگذری
یك‌حرف‌صوفیانه‌بگویم، اجازتست ؟ ای‌نوردیده صلح به ازجنگ وداوری
ذیل‌مراد برحسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

شاه روی درهم کشیدو گفت:« این‌شاعر میخواهد بایك‌حرف صوفیانه‌مراازکارخودبازدارد:»این‌بود که دیگر بخواجه حافظ‌التفاتی‌نکردواورا از خود مکدر مکدرساخت ولی‌طولی‌نکشید که همان‌شاه منصور اوراغافلگیر کرد ودرقلعه‌سلاسل شوشتربحبس انداخت .

در این موقع امیر تیمور شاه یحیی حـاکم سابق یزد را بحکومت فارس منصوب نمود .

شاه یحیی وقتیکه وارد شیراز شد خواجه حافظ را بخواند و بنواخت و حافظ درمدح او گفته است :

دارای جهان نصرت‌دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملك عالم عـادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده — برروی جهان روزنهٔ جان و دردل

و بموضوع گرفتاری شاه‌زین‌العابدین درقلعهٔ سلاسل اشاره کرده است :

می نوش و جهان گیر که‌اززلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دورفلکی یکسره برمنهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ

از آغاز سلطنت شاه‌شیخ‌ابواسحق تاپایان تسلط شاه یحیی درفارس‌ما اغلب با یکی از برجسته‌ترین‌شخصیت‌های ادبی‌ایران یعنی حافظ روبروشده‌ایم. بنابراین حیف است که‌شرح‌زندگی اورا ناگفته بگذاریم و بگذریم. وجادارد که‌مختصری درین‌خصوص نگاشته شود.

در زمان‌اتابکان فارس تاجری‌بنام «کمال‌الدین» بازوجه‌خود عازم شیراز گردید . ایـن مسافـرت اول بقصد گردش و تفریح بود ولی بعد آب و هوای روح‌پرور شیراز زن وشوهر تازه‌واردرا چنان فریفته‌ساخت که تصمیم گرفتنداولاد و اموال‌خودرا نیز ازاصفهان بشیرازآورندومادام‌العمر در آن‌شهر بمانند. لذا بار دیگر بزادگاه‌اصلی‌خود بازگشتند، آنچه‌داشتندفروختند وبادو پسرو یك دختر خود بشیرازمراجعت کرده نزدیك‌دروازهٔ کازرون‌منزل گزیدند .

چند روزی که‌از اقامت آنهادر آنجا گذشت کمال‌الدین‌صاحب‌فرزند تازه‌ای شد ونام اورا «محمد» گذاشت. مقدم مولودجدید برای پدرش بینهایت فرخنده و میمون‌بود. زیرا از آن ببعدتجارت اورونقی بسزایافت و ازاین راه‌ثروت سرشاری

عاید وی گردید. ولی افسوس که دور خوشبختی او دیر نپائید و هنوز ثمره دسترنج خودرا نچشیده ازدیار فانی بدار باقی شتافت و آنچه ازمال جهان گرد آورده بود برجای گذاشت. فرزندانش بعد ازو باثروتی که بارث برده بودند تا چندی آسوده وخوش میزیستند ولی آن خوشی و آسایش نیز دوام نداشت. رفته رفته دست حادثه درمیان آنان سنگ تفرقه افکند . خواهر آنها شوهر کرد ودنبال خانه داری خودرفت .دو برادر یکی بعزم سیاحت ودیگری بقصد تجارت پای ازدروازه شیراز بدر نهادند وهر کدام راه جداگانه ای درپیش گرفتند ورفتند وبرادر کوچك خود «محمد» را تنها گذاشتند . محمد درین هنگام طفل پنجساله ای بیش نبودو تنهاسرپرست وی مادرش بشمار میرفت که جگر گوشهٔ خودرا چون جان شیرین دوست میداشت وچون بیش ازحد بتربیت او علاقه مند بود از شش سالگی اورا پیش مکتبدار محل فرستاد که تعلیمش دهد و سراچه سینه وی را بنورعلم منور سازد. این معلم حریص تا موقعیکه مادر محمد شهریه فرزندش را مرتب میپرداخت و هرچندروز یکبار تحفه ای برای او میفرستاد بـا محمد بنرمی رفتار میکرد. اما همینکه دارائی آنان تمام شد و بادست تهی نتوانستند کیسه طمع اورا پر کنند چنان خشن و بدرفتارشد که محمد بالاخره ازسوءاخلاق او بتنگ آمده مکتب را ترك کرد و چون برای ادامه تحصیل دیگر چیزی دربساط نداشت تصمیم گرفت قسمتی ازوقت خودرا بکسب مال وقسمت دیگررا بکسب کمال اختصاص دهد. نوشته اند که دریك دکان نانوائی مشغول خمیر گیری شدودر مکتب دیگری که نزدیك همان نانوائی بود ایام فراغت را بتحصیل پرداخته مقداری ازمزدخود را حق تعلیم میداد . درین آموزشگاه مهمترین کتب درسی اواز عربی قرآن واز فارسی گلستان سعدی بود . محمد رفته رفته قرآن را بخوبی بیاموخت و اغلب سوره های آنرا از حفظ کرد . گلستان را نیز چندین بارخواند و بکلیه لطایف ادبی آن پی برد تا جائیکه شور شاعری درسرش راه یافت وچون بزازشاعری نیز

همسایه‌ومعاشروی بود این حس روزبروز دراوبیشتر قوت میگرفت تاحدی که بالاخره‌توانست آنرا ازقوه‌به‌فعل آورد وشعر بسازد. هرشعری که‌میساخت آنرا برای‌دیگران میخواندوهر کس که آن‌اشعارسست ومهمل را می‌شنید جوان تازه شاعررابباد تمسخرمیگرفت. امامحمدازآن‌طعنه‌هادلسرد نگردید وبقدری مقاومت کرد که‌رفته‌رفته سخن‌اولطف‌خاصی بخود گرفت‌وبعضی‌ازغزلهای او ورد زبانها شد یکی‌ازحکمای‌بزرگ آنزمان بنام‌شمس‌الدین عبدالله وقتیکه بااو وذوق اوآشنا شد وی‌رانزدخود برده حکمت‌والهیات را باوداد. محمدپس‌ازفوت آن‌حکیم دانشمند پیش‌علامه‌دیگری بنام«میرسیدشریف‌جرجانی» رفت‌ودراثر تعلیمات وی‌علم تفسیر قرآن را بیاموخت قرآن‌را نیز بخوبی حفظ کرد وبهمین جهة تخلص خودرا حافظ گذاشت .

درسال ۷۴۲ هجری‌قمری «شاه‌ابواسحق» فرمانروای فارس‌شدوچون مردی فضل شناس وادب‌پرور بود بسیاری‌ازارباب‌علم وادب منجمله‌حافظ‌رانزدخود خواند وبرای‌آنان مقرری‌مکفی‌ومرتبی تعیین‌نمود. درزمان این پادشاه حافظ که جوان هفده‌ساله‌ای‌بود مثل اغلب جوانان بواسطه غرور جوانی بعیش وکامرانی می‌ـ پرداخت ومیگفت:

عاشق‌ورند ونظر بازم ومیگویم فاش　　تابدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم ازخرقهٔ آلوده خود میآید　　که برو وصله بصدشعبده پیراسته‌ام

ولی‌رفته‌رفته‌ازعیاشی‌زیادوتنهائی‌وبیسروسامانی‌بتنگ‌آمده‌شکایت‌آغاز کرد:

در همه دیر مغان نیست چومن‌شیدائی　　خرقه جائی گرو باده‌ودفترجائی

تصمیم گرفت که‌دیگر بی‌یاردنبال‌تفریح‌نرود:

کرده‌ام توبه بدست صنمی باده‌فروش　　که‌دگر می نخورم بی‌رخ‌بزم آرائی

میخواست همسری‌داشته باشد.

جویها بسته‌ام ازدیده بدامان که‌مگر　　درکنارم بنشانند سهی بالائی

تا بادوشیزهٔ چهارده‌ساله‌ای بنام «دردانه» آشنا شدو در وصف او این غزل را ساخت

مجمع خوبی ولطف است عذار چومهش | لیکنش مهرو وفا نیست. خدایا بدهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد ازشیوهٔ چشم سیهش
چهارده ساله بتی چابك وموزون دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
دلبرم شاهدو طفل است وببازی روزی | بکشد زارم و درشرع نباشد گنهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در | صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

درهیجده‌سالگی متأهل شدودرشب عروسی این غزل را برای تازه‌عروس ساخت:

حال دل باتو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف | باتو تا روز خفتنم هوس است
وه که «دردانه» ای چنین نازك | در شب تار سفتنم هوس است

حافظ همسر خودرا بسیاردوست میداشت وغزلهای زیادی درباره اوسروده که یکی از آنها اینست :

مرا شرطی است باجانان که تاجان دربدن دارم
هوا داری کویش‌را چو جان خویشتن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
شرابی خوشگوارم هست‌ویاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

چند سال بعد، این زن که حافظ آنهمه دوستش میداشت فوت کرد و شاعر نازکدل باقلبی داغدار غزل ذیل راساخت :

آن یار کزو خانهٔ مارشگ پری بود | سر تاقدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود

منظور خردمندمن آن ماه که او را | باحسن نظرشیوهٔ صاحبنظری بود
ازچنگ‌منش اختر بدمهر بدر برد | آری چکنم ؟ فتنهٔ دور قمری بود
خوش بودلب آب و گل‌وسبزه‌و نسرین | افسوس که آن گنج‌روان رهگذری بود
اوقات‌خوش آن‌بود که بادوست بسرشد | باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

حافظ ازاین‌زن دوپسر داشت بنام « فرزانه » که درشش سالگی فوت کرد وحافظ درمرثیه او گفت :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم‌این طاق رنگین؟
بجای « لوح سیمین » در کنارش | فلك برسر نهاده « لوح سنگین »

« لوح سیمین » لوحه ای بوده فلزی که بچه ها در مکتب آنرا کنارخود میگذاشتند ورویش مینوشتند چنانکه‌سعدی میفرماید .

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش درکنار نهاد
برسر لوح او نوشته بزر: | «جور استادبه زمهر پدر»

فرزنددیگرحافظ «شاه نعمان» نام‌داشت که سفری‌بهندوستان کرد و درآنجا درگذشت ودر« برهان پور» نزدیك‌قلعهٔ «آسیر» دفن گردید. حافظ درفوت‌او گوید:

بلبلی خون دلی خوردو گلی حاصل کرد
باد غیرت به‌صدش‌حال پریشان دل کرد
طوطئی رابهوای شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خودآسان بشد وکار مرا مشکل کرد
آه و فریاد که ازجور حسود وغم‌چرخ
در لحدماه کمان ابروی من منزل کرد

حافظ که‌ازاثرفوت‌زن وفرزندش بینهایت متأثرشده وازچشم شاه‌شجاع نیز افتاده بود، دیگرشیرازرا باآنهمه صفا وخرمی‌محل‌عیشی‌برای‌خودنیافت . لذا تصمیم

گرفت که به‌یزد پیش شاه یحیی رود. بنا براین این غزل ذیل را ساخته بخدمت بزرگان یزد فرستاد:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما　　آبروی خوبی از چاه ز نخدان شما

عمرتان بادو مراد ای ساقیان بزم جم　　گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا باساکنان شهر یزد از ما بگوی　　کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست　　بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما

ودر دنبالهٔ این غزل عازم اصفهان شد که چند روزی در آنجا مانده خویشان ویاران اصفهانی خودرا ملاقات کند وسپس به‌یزد رود. دراصفهان مقدم حافظ را گرامی داشتند ودر «باغ کاران» که کنار زاینده‌رود بود ازاو پذیرائی شایانی نمودند.

چند بیت ازغزلی که آخرین شب اقامت دراصفهان سروده ذیلا نقل میشود:

سلیمی منذ حلت بالعراق　　الاقی من نواها ما الاقی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش　　بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز میآرد بیادم　　سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل　　بیاران برفشانم عمر باقی

فرصت عیشی را که اتفاقاً در اصفهان دست داده، غنیمت میشمارد:

دمی با نیک خواهان متفق باش　　غنیمت دان امور اتفاقی

بسازای مطرب خوشخوان و خوشگو　　بشعر فارسی صوت عراقی

بیاد روز بعد که باید یاران راوداع کند و آهنگ یزد کند گوید:

وصال دوستان روزی ما نیست　　بخوان حافظ غزلهای فراقی

شاعری که بخاطر مال و منال دنیوی برخلاف ذوق خود یزد را به‌شیراز ترجیح داده بود بادلی لبریز ازامید وآرزو وارد آن شهر شد وبخدمت «شاه یحیی» حاکم یزد رسیده اورا مدح گفت. اماهیچ سودی ازاین راه عایداو نگردید. ناچار درطی غزلی بدین مطلع:

دانی که چیست دولت؟ دیدار یار دیدن　　در کوی او گدائی، برخسروی گزیدن

به بی‌لطفی شاه‌یحیی اشاره کرد :

گوئی برفت‌حافظ از یاد شاه یحیی یارب بیادش آور درویش پروریدن

ولی باز هم‌نتیجه‌ای نگرفت. ازهیچیك ازیزدی‌هانیز‌خیری ندید. رفته‌رفته در آن‌شهرغریب ، فقیروبیکس‌و پریشان‌ماند وپشیمان‌شد که‌چرا شیراز ترك گفته و خود را درآن دیار غریب انداخته است .

ازغزل‌ذیل که‌بامنتهای سوزدل‌ساخته شده رنج و مصیبت او در تنگنای یزد بخوبی معلوم میشود :

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه‌های غریبانه قصه پـردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم‌زار که ازجهان ره‌و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب مهیمنا، برفیقان خود رسان بـازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من بکوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب‌زندگانی‌ماست صبا بیار نسیمی ز خاك شیرازم

وقتی که بی‌اعتنائی اهالی یزدرا نسبت‌بخود میدید و آنرا با مهمان نوازی اصفهانی‌ها در «باغ‌کاران» اصفهان مقایسه میکرد آه میکشید و میگفت :

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد بـاد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شاد خواران یـادباد

گرچه یاران فارغند از یـاد من از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بـلا کوشش آن حقگزاران یادباد

گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده‌رود باغ کاران یاد بـاد

راز حافظ بعد از این ناگفته باد ای دریغا راز داران یاد باد

میخواست بشیراز مراجعت کند ولی حتی خرج سفر نداشت لذا بـرای «خواجه جلال‌الدین تورانشاه» (آصف دوران) که درآن تاریخ میخواست از یزد بشیراز رود قصیده‌ای ساخته تنگدستی وتیره‌روزی خودرا شرح‌داد و گفت :

بملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان　　که نیستم بجهان‌یك‌درم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت　　بمانده‌عاجزومسکین‌چومرغ‌بی‌پروبال
غریب ومفلس ومحتاج در چنین شهری　　بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سئوال

«آصف‌دوران» بحافظ وعده داد که مأمول وی‌را اجابت کند واورا با خود بشیراز برد. حافظ غزل‌زیررا موقعی ساخته که بانتظار موقع حرکت روزشماری مینموده است:

خرم‌آن روز کزین منزل ویران بروم　　راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با تن بیمار و دل بیطاقت　　بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب　　من ببوی خوش‌آن زلف پریشان‌بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان　　تا لب چشمهٔ خورشید درخشان‌بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت　　رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون　　همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

بالاخره همراه آصف‌دوران جلال‌الدین تورانشاه بشیراز برگشت دوباره چشمش‌بجمال یاران‌قدیم ودیدار مسکن مألوف روشن شد. آنگاه قدر عافیت‌را دانست و گفت:

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس　　نسیم روضهٔ شیراز پیك راهت بس
دگر زمنزل‌جانان سفرمکن درویش　　که سیر معنوی و کنج خانقاهت‌بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش　　که‌اینقدرزجهان کسب‌مال‌وجاهت‌بس
زیادتی مطلب، کار برخود آسان کن　　صراحی می لعل‌و بتی‌چوماهت بس
فلك بمردم نادان دهد زمام مراد　　تواهل دانش‌وفضلی‌همین گناهت‌بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم　　زرهروان‌سفر کرده عذرخواهت‌بس

قریب دوماه‌ازمراجعت اوبشیراز گذشته بود که محمود شاه فرمانروای دکن برایش دعوتنامه‌ای فرستاد واورا بهندوستان نزدخواند. این دعوتنامه بار دیگر شوق مسافرت‌را درسرشاعر انداخت. میخواست همان‌دم‌بارسفر بندد وعازم

هندشود ولی اینجاهم تنگدستی مانع او شد وچون خرج سفر نداشت نمیتوانست راهی شود. لذا غزل ذیل را ساخته برای محمود شاه فرستاد .

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که درازاست ره مقصد و من نوسفرم
خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر، بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازاین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر درطلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم

میرزا فضل الله «اینجو» مقداری وجه بجهة خرج سفر برایش فرستاد. حافظ با این وجه قروضی که درشیراز داشت پرداخت واز راه لار عازم هندوستان گردید . موقعیکه به لار رسید یکی از دوستان قدیم خود را دید که با فقر و پریشانی دست بگریبان است. شاعر نازکدل باهمه احتیاجی که بپول داشت وقتیکه حال رقت بار دوست دیرینش را دید دلش براو بسوخت و آنچه برای مخارج راه خود نگاه داشته بود باو بخشیده بار دیگر تهیدست ماند . اما از آنجا که نیکی یاور نیکان است تصادفاً دو نفر از تجار بنام خواجه زین الدین همدانی وخواجه محمد کازرونی که آنها نیز سفر هندوستان درپیش داشتند چون بارها شیرینی اشعار حافظ را چشیده بودند بدیدار وی مایل شدند ودر لار بخدمت او رسیدند. وقتیکه از مقصد شاعر اطلاع یافتند حاضر شدند خرج سفرش را بپردازند واورا باخود بهندوستان برند.

حافظ همراه ایشان تاجزیرهٔ هرمز رفت واز آنجا بکشتی نشست. چند میلی که کشتی از ساحل دور شد طوفانی شدید برخاست و دریا را متلاطم ساخت حافظ برجان خود بیمناک شد و ببهانه اینکه باید درجزیره از دوستان خود وداع کند برگشته درساحل هرمز پیاده شد و دیگر باز نیامد. آنگاه غزل ذیل را بهند پیش میرزا فضل الله «اینجو» که انتظار مقدمش را داشت فرستاد و خود بشیراز برگشت .

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد
شکوه‌تاج‌سلطانی که بیم‌جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمیارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که‌این طوفان‌بصد گوهر نمیارزد
چوحافظ درقناعت کوش‌وازدنیای‌دون بگذر
که یك‌جو منت دونان بصد من زر نمیارزد

وقتیکه بشیرازرسید«تهمتن‌بن‌تورانشاه» حاکم‌جزیرهٔ هرمزهدایای گرانبها و تحفه‌های ذیقیمتی برای‌او فرستاد و گله کرد که چرا درجزیرهٔهرمز بخدمت‌او نرفته است؟این موضوع شاعرحساس راسخت‌متنبه کرد. زیرادیدبه هردر شتافته ، خواری‌های یزد و طوفانهای دریای هند همه‌را متحمل‌شده‌وازهمه‌جا با دست خالی برگشته ، اما ازجائی که هیچ‌امید گشایش‌نداشته دردولت برویش گشوده‌اند این بود که گفت :

دل مبند ای‌جان من بر وعده شاه و وزیر
کس نمیداند که‌کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن، نمیدانی که نوك کلك من
نقش هرصورت که‌زدرنگی دگر بیرون‌فتاد
شاه هرمزدم ندیدو بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

اماشاه‌یزد یعنی همان‌شاه‌یحیی که حافظ‌را دیده‌وهیچش‌نداده‌بود چندسال‌بعد وقتی از طرف‌امیر تیمور به‌فرمانروائی فارس رسید حافظ رامورد نوازش‌قرارداد زیرادرآن زمان دیگر حافظ بقدری مشهور شده بود که بزرگان مصاحبت او را غنیمت میشمردند .

آوازهٔ حافظ بگوش اغلب ملوك وامراء اطراف رسیده ودامنهٔ شهرت او تا هند کشیده شده بود. گویند سلطان غیاث‌الدین حاکم بنگاله مطربه‌ای داشت بنام «غساله» که سه دختر زیبا و نمکین داشت . این سه دختر که درجمع فنون رقص و رامشگری بی‌نظیر بودند «سروبیگم» و«گل‌اندام» و «لاله بیگم» نام داشتندروزی که هر سه برقص برخاسته ومجلس طرب‌را آراسته بودند سلطان بشوق آمد و بنام آن سه‌دختر این مصرع‌را ساخت :

ساقی حدیث «سرو» و«گل» و «لاله» میرود

و در ساختن مصرع دیگر در مانده شعرای مجلس او نیز نتوانستنداز عهده ادای مطلب بر آیند تاجری که درآن مجلس حضور داشت و بارها برای تجارت بایران آمده بود گفت :

«اگرحافظ اینجابودفی‌البدیهه آنرامیساخت.» سلطان پس‌ازاستفسار احوال حافظ آن‌مصرع‌را بر کاغذی نوشته بتاجرداد که‌هروقت‌به‌ایران رود درشیرازحافظرا دیده ازاو خواهش کند که بقیهٔ شعررا بسازد. تاجرسال‌دیگر بشیراز خدمت حافظ رسیده پیام‌سلطان را عرض کرد وقضیهٔ «غساله» و سه دختراورا بتفصیل‌بیان‌نمود. حافظ‌همان شب‌غزل ذیل‌را ساخته صبح‌بتاجرداد :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله‌میرود وین‌بحث باثلاثه « غساله » میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان«هند» زین‌قند «پارسی» که به‌بنگاله‌میرود

بیت زیر اشاره بهمین‌غزل است که دریکشب‌ساخته است :

طی زمان‌ببین و مکان در طریق‌شعر کاین طفل‌یکشبه ره یکساله میرود
باد بهـار میوزد از گلستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ، زشوق‌مجلس‌سلطان‌غیاث‌دین خامش مشو که‌کار تو ازناله‌میرود

وقتیکه این‌غزل به‌سلطان غیاث‌الدین رسید بسیار مسرور شد و مقدار زیادی قماش وجواهرات، وعطریات برای‌حافظ فرستاد ،

روزگار فرمانروائی شاه یحیی درفارس چندان زیاد نبود وپس ازیکسال وسه چهارماه شاه منصور درسال ۷۶۰ هجری وارد شیراز شده بآسانی جای اورا گرفت وحافظ درروزجلوس او گفت :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت بمهرو ماه رسید
جمال بخت زروی ظفر نقاب انداخت کمال عدل بفریاد داد خواه رسید
سپهر دور خوش اکنون رود که ماه آمد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
زقاطعان طریق این زمان شود ایمن قوافل دل ودانش که مرد راه رسید
زعشق روی تو شاها بدین اسیر فراق همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

شاه منصورمردی رشید و شجاع و متهور بود ویك مرتبه درسه فرسخی شیراز لشگریان امیر تیمور گورگانی را که بهسی هزار نفر بالغ میشدند متفرق کرده چند بار خوداو مردانه دردل سپاه وی رفت و دونوبت شمشیر بکلاه خود امیر تیمور زد وچون درهردونوبت یکی ازامرای او سپرخود را پیش آورد امیر تیمور کشته نشد حافظ در وصف شجاعت شاه منصور گوید :

لرزه دراعضای شیرازغیرت آن رونگر لاله درخون جگرازحسرت آن موبین
ازمراد شاه منصوری ای فلك سر برمتاب تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یکی ازوزرای شاه منصور برای خوش آمد شاه مقرری بزرگان شیرازرا از هفتادوپنج تومان بهسی تومان رسانید و چون شاه مطلع شد بروی خشم گرفته گفت: « آنچه اجداد من مقرر ساخته وهمیشه پرداخته اند روا نیست که درزمان من نقصان یابد » لذا بفرمان او بیست و پنج تومان دیگرهم براصل افزوده ومبلغ مقرری را صدتومان کردند . حافظ دراین باره گوید :

پادشاها ، لشگر توفیق همراه تواند
خیز اگر برعزم تسخیر جهان ره میکنی
آنکه هفت ونیم را سه کرد از آن سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

حافظ با اینکه کلیهٔ ملوك فارس یعنی آنهارا که همدوره وی بودند مدح گفته معذلك در هیچ جا مناعت طبع خودرا ازدست نداده، بندگی پادشاه وقت را نکرده، و آبروی فقر وقناعت نبرده است. چنانکه گوید :

حافظ بروکه بندگی پادشاه وقت | گر جمله میکنند، توباری نمیکنی

وموقعیکه وزیرشاه منصور مقرری اورا کم کرده بود گفته است :

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم | باپادشه بگوی که روزی مقدراست

اونیز مانند سعدی ازنصیحت بپادشاهان دریغ نداشته چنانچه بسلطان احمد جلایر نوشته است :

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

حافظ خود با عرفا همراه بود ودرطریق طریقت گام برمیداشت معذلك از درویش نمائی وخانقاه‌داری یاواضحتراز دکان بازکردن وباسم مرید مشتری گرد آوردن متنفر بود. شاه نعمت‌الله ولی که از کبار مشایخ عرفای آنزمان بشمار میرفت وقتی در وصف کرامات‌خود غزل ذیل‌راساخت آنرا بخواجه فرستاد ومنظورش آن بود که حافظ رانیزدرحلقهٔ مریدان‌خود درآورد :

ماخاك راه را بنظر کیمیا کنیم | صد درد را بگوشهٔ‌چشمی دوا کنیم
ما را نفس‌چو ازدم‌عشق‌است‌لاجرم | بیگانه را به نیم نفس آشنا کنیم
درحبس صورتیم‌وچنین شاد وخرمیم | بنگر که درسراچهٔ معنی چها کنیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم | هشیار رابمجلس خود کی‌رها کنیم؟
از خودبرآودرصف اصحاب‌ماخرام | تاسیدانه روی دلت با خدا کنیم

حافظ یکایك ابیات اورا بطریق طعن وملامت جواب گفته برایش فرستاد :

آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند | آیابود که گوشهٔ چشمی بما کنند ؟
بی‌معرفت‌مباش که‌درمن مزیدعشق | اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود　　　تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست　　　آن به که کار خود بعنایت رها کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان　　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

درسراسر دیوان حافظ یکجا صریحاً دراویش موردستایش قرار گرفته اند آنهم در این غزل است :

روضه خلد برین خلوت درویشانست　　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد　　　فتح آن درنظر رحمت درویشان است

این غزلراهم فقط برای خوش آمد خواجه جلال الدین (آصف دوران) که اورا ازبند نجات داده بود وبدرویشان علاقه ای داشت ساخته است. چنانکه درهمین غزل گوید :

من غلام نظر « آصف عهدم » کورا　　　صورت خواجگی وسیرت درویشان است

ولی همان شخص یعنی خواجه جلال الدین تورانشاه وقتی میخواست ازوزارت شاه شجاع استعفا داده وبه سلك اهل فقر در آید حافظ ضمن غزل ذیل اورا از آن کار منع نمود :

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی　　　گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

تا آنجا که گوید :

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی
تو در فقر ندانی زدن ازدست مده
مسند خواجگی و منصب « تورانشاهی »

حافظ نیز مانند فردوسی درهیچ جا کلمات زشت برزبان نرانده ودرمیان آثار گهربار خود هجوهای رکیك و شوخی های شرم آور راه نداده است. حتی درمحاورات نیز یکی دوشوخی که ازاونقل میکنند نه تنها زننده نیست. بلکه ملاحت

خاصی هم‌دارد. گویند وقتی‌زن «بسحق اطعمه» از حافظ پرسید این شعررا شما گفته اید :

دوش دیدم که ملائك در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و بسه پیمسانه زدند؟

حافظ‌جواب داد: آری. پرسید: آیا گل آدم کاه‌هم داشت یانه ؟گفت : اگر کاه‌داشت‌ترك بر نمیداشت!

امروز کمتر کسی است که نام حافظرا نداند ودیوان اورا نخواند. تقریباً درهرخانه‌ای یك‌دیوان حافظ هست و هر کسی بدان رجوع می کند اگرچه فقط برای‌تفأل باشد .

هرچند شأن ومقام این شاعربزرگ بمراتب بالاتر ازفالگیری برای مردم است ولی‌چون ازخلال اشعار روح پرور خودمردم را تسکین‌میدهد ودلهای‌داغدیده را مرهم‌می‌نهد ، اینست که بعض‌مردم درمواقع سختی بادیوان او درددل میکنند . دراین هنگام است که گوئی روح حافظ بامردم حرف میزند . باآنکس که زیربار محنت کمرش خرد وطاقتش طاق‌شده میگوید :

ای دل‌بصبر کوش‌ومخورغم که‌عاقبت　　این شام صبح گردد واین‌شب‌سحرشود

روزی‌اگرغمی رسدت تنگ‌دل‌مباش　　روشکر کن مباد که از بدبتر شود

و باآنکه‌دنبال کار جهان‌خودرا ازپا انداخته‌ودستش‌بجائی نرسیده،میگوید:

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بهمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر

که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

من خود دوستی داشتم که بهپا درد مبتلا شد و مدتی باطباء مختلف رجوع کرد ونتیجه‌ای‌نگرفت . روزی ازدیوان‌حافظ فالی زد وچنین‌جواب شنید :

در دفتر طبیب خردباب عشق‌نیست　　ایدل بدرد خو کن‌و نامدوا مپرس

او که درحق خواجه اعتقاد زیادی داشت بخواندن این شعر از مداوا دست کشید و اتفاقاً پس ازیکی دو هفته نقاهت‌اوخود بخود برطرف گردید؛

میگویند یکی‌از متمولین عراق درمنزل خود مهمانی بزرگی برپا کرده‌بود درین مهمانی ناگهان یکی‌از جواهرات گرانبهای او گم شد وهرچه بیشتر جستند کمتر یافتند. درپایان مجلس که مهمانان مشغول مراجعت بودند بخاطرش رسید که از دیوان خواجه‌تفألی بزند . همینکه کتاب را باز کردچشمش باین‌بیت‌افتاد:

بفروغ چهره‌زلفت‌همه‌شب زند ره‌دل چه‌دلاور است‌دزدی که‌بشب‌چراغ‌دارد

صاحبخانه غلامی داشت بنام«دلاور» که درهمان‌موقع دم در ایستاده و پیش پای مهمانانی که میخواستند بروندچراغ گرفته بود. لذا وی را تهدید کردوغلام ناچار بدزدی خوداقرار نمود.این‌وقایع‌سبب شده که مردم حافظ را «لسان‌الغیب» مینامند واورا وجودخارق‌العاده‌ای‌دانسته دربارۀزندگی اونیزافسانه‌هائی‌ساخته‌اند و میگویند خواجه‌در اوائل‌امرعاشق‌دختری‌بنام «شاخ‌نبات» بود وچون برای‌درك وصالش بسیم‌و زر دسترسی نداشت‌بناله وزاری پرداخت و نذر کرد چهل‌شب جمعه درچاه «مرتاض‌علی» واقع در «چهل‌مقام» شیرازبعبادت پردازدشاید شاهد وصال‌را درآغوش گیرد . درشب چهلم برسجاده ریاضت خوابش‌برد ودرخواب حضرت علی ابن‌ابیطالب بر وی‌ظاهرشده‌ذات اورا که«تا آن‌موقع خواندن‌و نوشتن‌هم‌نمیدانست» بنورعلم منورساخت. زبانش‌را باز وطبعش‌راغزل‌پردازنمود. حافظ همینکه‌ازخواب برخاست گفت :

دوش‌وقت سحر ازغصه نجاتم دادند وندرآن ظلمت‌شب‌آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعۀ پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه‌مبارك‌سحری‌بودوچه‌فرخنده‌شبی آن‌شب‌قدر که‌این‌تازه براتم دادند

این همه‌شهدوشکر کزسخنم میریزد اجرصبری‌است کز آن‌شاخ‌نباتم‌دادند

یکی ازعللی که اشعارحافظ بااحوال‌وآمال‌مردم تطبیق میکنداینست که‌هر

یك از ابیات غزلهای او معنی جداگانه‌ای دارد. همانطور که هر کدام ازمردم دردهای مختلفی دارند. مثلا دریك غزل آنرا که بکلی ازآینده خود ناامید است امیدواری داده میگوید :

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید   گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

و در همان غزل کسی را که کاملا بوضع خود امیدوار و بروزگار خود مغرور است یادآور میشود که :

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار   تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

حافظ در آخر عمر خاموشی پیشه کرد و باساختن رباعی ذیل که آخرین شعر اوست تصمیم گرفت دیگر لب بسخن سرائی نگشاید :

حافظ ورق سخن سرائی طی کن   وین خامهٔ تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست   دم در کش و جام عیش را پر می کن

این نابغهٔ بزرگ شعر و ادب دو سه ماه بعد از اتخاذ این تصمیم درسال ۷۹۱ هجری قمری فوت کرد و در شیراز محلی که فعلا به «حافظیه» موسوم است مدفون گردید

پس از فوت او «محمد گلندام» که از مریدان و معتقدان حافظ بود اشعار پراکنده وی را جمع کرده تدوین نمود ومقدمه‌ای نیز نوشته بر آن اضافه کرد که در اغلب دیوان‌های حافظ چاپ شده است .

جلایریان

درسال ۷٤۰ هجری « امیرشیخ حسن» بزرگ، مؤسس سلسله «جلایریان»، برعراق استیلایافت وبغداد را پایتخت قرارداد . « سلمان ساوجی » ملك الشعراء دربار او بود و راجع به ورود این‌شاعربزرگ بدربار اومینویسند :

روزی امیرشیخ حسن درخارج شهر مشغول تمرین تیراندازی بود و سلمان نیزحضور داشت .

سلطان هرتیری‌راکه میانداخت غلام اوموسوم به «سعادت» ازپی‌آن میرفت وتیررا برداشته بازمیآورد . سلمان این‌صحنه را فی‌البدیهه طی اشعار ذیل تشریح کرده بشاه‌تقدیم داشت .

چو در بارچاچی کمان رفت شاه — تو گفتی که در برج قوس‌است‌ماه

دوزاغ کمـان با عقاب سه پـر — بدیـدم بیك گوشه آورده سر

نهـادند سر برسر گـوش شاه — ندانم چه گفتنـد درهوش شاه

چو از شست بگشاد خسرو گره — برآمد زهرگـوشه آواز زه

شها تیر در بند تـدبیر تست — « سعادت » دوان از پی تیر تست

بعهدت ز کس ناله‌ای برنخـاست — بغیر از کمان کو بنالد رواست

که در عهـد سلطان صاحبقـران — نکرده است کس زور جزبر کمان

ازاین اشعارقدرت قریحهٔ سلمان معلوم گردید ودرنظرسلطان بقدری معزز ومحبوب شد که امیردرسفروحضرهیچگاه اوراازخود دور نمیداشت .

سلطان اویس

درسال۷۵۷ امیرشیخ حسن دارفانی‌را وداع گفت وپسراو سلطان اویس به جایش نشست وسلمان ساوجی‌درتهنیت‌جلوس اواشعار ذیل‌را ساخت :

مبشران سعادت براین بلند رواق همی کنند ندا در ممالك آفاق

که‌سال هفصدوپنجاه‌وهفت‌ماه رجب باتفاق خلایق، به یاری خلاق

نشست‌خسرو روی‌زمین به استحقاق فراز تخت‌سلاطین‌به دارملك‌عراق

خدایگان سلاطین عصر،شیخ اویس پناه وپشت ملوك‌جهان علی‌الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست پراز جواهر انجم سپهر را اطباق

سلطان اویس که مشهور ترین پادشاه آل جلایر است در اندك مدتی نفوذ واقتداربهم رساندرسال۷۶۰هجری آذربایجان، ایروان ، شیروان ، موصل‌وغیره را فتح کرده ضمیمه حکومت‌خود نمود .

اومردی فضل دوست وفاضل وشاعر بود. ودرعلوم وفنون مختلف یدی بسزا داشت . نقاشی‌ماهر وورزیده بود وباتصاویری که میکشید نقاشان معروف‌زبردست رامبهوت میساخت . خواجه‌عبدالحی که نقاش بزرگی بشمار میرفت تربیت یافتهٔ اوبود . درموسیقی‌نیز ابداعاتی کرده است .

این پادشاه علاوه برهمهٔ محسنات اززیبائی صورت نیز بهره کافی داشته است · حسن وجمال او بقدری مشهور بوده که هروقت سواره درشهر بگردش میپرداخته راه از کثرت تماشاچیان بندمیآمده است .

آوازهٔ فضل وادب وذوق وهنروزیبائی سلطان اویس حافظ را در شیراز بشوق آورده واواین غزل راساخته بحضورش فرستاده است .

احمد الله علی معدلة السلطان	احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان وشهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه میزیبدا گرجان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ، ای بهمه لطف خدا ارزانی

دراین بیت بزیبائی او اشاره میکند :

جلوهٔ روی تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
چه دوریم بیاد تو قدح میگیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسی ام غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی ؟
ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

سلطان اویس به شعر وادب علاقه زیادی داشت . خود شعر میسرود و آنرا برای سلمان میخواند وچون رموز این فن را سلمان باو آموخته بود و حق تعلیم بگردن شاه داشت ، شاه که درموقع جلوس جوان نوزده ساله ای بود ، استاد پیرخود را بی نهایت احترام میکرد .

وقتی سلمان بالباس معمولی که درخور اندام درباریان نبود بحضور شاه رفت. شاه نگاهی باو کرد وچیزی نگفت ولی سلمان که ازطرز نگاه شاه بفراست منویات خاطرش را دریافته بود فی‌البدیهه گفت :

ای زما مستغنی و امثال ما　　برشمال احوال‌ما پوشیده نیست

برتنم پوشیدنی این است و بس　　بنده‌راهیچ‌ازشما پوشیده نیست

شاه بقدری مشعوف شد که فوراً لباس خودرادرآورده بسلمان دادوخود لباس دیگری پوشید. آنگاه باو رو کرده فی‌البدیهه گفت :

هرچند ترا جامهٔ ما پوشیدن　　عیب‌است‌ولی‌لطف‌کن‌این‌عیب‌بپوش

یکشب سلطان اویس سلمان را تانیمه‌شب‌دربزم خودنگاه داشت و موقعیکه سلمان میخواست بخانه برگردد چون موقع باریك و راه تاریك بود ، بیکی از گماشتگان خود دستورداد که سلمان را تامنزلش مشایعت نمایند . گماشته شمعی را که درلگن‌طلابود برداشته باوی قدم‌درراه نهاد. بردرخانه که رسیدندشمعدان را بدست‌سلمان‌داد که باآن‌وارد دالان شود وخود بازگشت صبح که برای مطالبه شمعدان‌رفت ، سلمان دیدازیك‌شمعدان مرصع بالگن طلانمیتوان صرفنظر کرد . لذا بجای شمعدان شعرزیررا برای سلطان فرستاد :

شمع خود سوخت‌بزاری شب دوش وامروز

گر لگن را طلبد شاه ز من ، میسوزم

شاه خندید و گفت : «چیزی که‌بدست شاعر افتد ، از چنگش بیرون نخواهد آمد !»

تنها آرزوی سلمان‌این بود که آخرعمر به «ساوه» برگردد و یکبار دیگر موطن اصلی‌خودرا ببیند . لذا ضمن قطعهٔ پائین ازکارهای در باری استعفا داد :

پادشاها، بنده درحضرت بهرسم عرضداشت

انبساطی مـی نمـاید بر امید رحمتت

قرب چل سال است تاسکان شرق و غرب را
طبع سلمان میکند در گوش دُرّ مدحتت
درثنای حضرتت عهد جــوانی گشت صرف
نوبت پیری رسید اکنون به امر حضرتت
گوشه‌ای خواهم گرفتن تا اگرعمری بود
چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پــا وضعف جسم و چشم
می برد درد سرمن بنده را از خدمتت

وسه‌قطعهٔ دیگر بدان ضمیمه کرده نیازمندی‌های خودرا شرح‌داد :

درقطعهٔ اول ، پس از اشاره بقصد عزلت و انزوای خود ، ازشاه درخصوص حقوق خود پرسید :

بنده تــا زنده بود وجــه معاش بنده
هیچ‌شك نیست‌کزاحسان‌شما خواهد بود
لیك دارم طمع آنکه معیــن گردد
که مرا وجه معیشت‌ز‌کجا خواهدبود ؟

سلطان فوراً زیر آن‌قطعه نوشت :

هرچه تا غایت بنام‌او مقرر بوده است
همچنان باشد بنام او مقرر همچنــان

درقطعه دوم دهی ازشاه‌خواست :

دیگر آنست‌که محبوب جهان منشی‌شاه
آمد از بندگی شاه که میفرماید :
«رو بگوبندهٔ دیرینهٔ ما سلمان را
که بخواه ازکرمم هرچه ترا می باید
بنده برحسب، اشارت‌به‌دهی‌کردم‌وشاه
داشت مبذول چنان کزکرم شاه آید
وعده‌دین‌است‌وزدین ده‌ن‌اگرزآنچه‌کند
ذمهٔ همت خود شاه بری ، می‌شاید .

شاه وقتی قطعه فوق‌را خواند ، این شعر را درزیرش‌نوشت :

ده «ایرین» که درحدودری‌است
بدهندش‌که التماس وی است

درقطعهٔ سوم بقرض‌های خود اشاره کرده بود :

بنده را غیر در شاه دردیگر نیست — قرض باید که زانعام شما باز دهد

وجه این قرض که از من غربا میخواهند — گر نخواهد ز تو سلمان ، ز کجا باز دهد

شاه درپائین این قطعه هم نوشت :

قرض سلمان تمام داده شود — گره از کار او گشاده شود

سلطان اویس بعدازنوزده سال پادشاهی درسال ۷۷۶ وفات یافت . اشعارذیل را چندروزقبل ازفوت خود دربستربیماری سروده است :

زدارالملك جان روزی بشهرستان تن رفتم

ببودم مدتی آنجا وزآنجا با وطن رفتم

غلام خواجه‌ای بودم ، براو عاصی شده عمری

پس افکندم کفن بردوش و پیشش با کفن رفتم

همایون طایرقدسم ، مقفس گشته یك چندی

قفس بشکست ومن پرواز کردم تا چمن رفتم

حریفان را بگو ساقی ، که آخر گشت دور ما

شما را باد این مجلس بکام دل که من رفتم

مرثیهٔ جانسوز ذیل راسلمان درعزای فوت سلطان اویس ساخته است :

ای فلك آهسته رو کاری نه آسان کرده‌ای

ملك ایران را بمرگ شاه ویران کرده‌ای

آفتابی را که خلق عالمی در سایه بود

زیر خشتی گل بصد خواریش پنهان کرده‌ای

آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش

برزمین افکنده و با خاك یکسان کرده‌ای

زین مصیبت درزمین واقع نگشت از دور تو

آسمانا ، زآن زمان کآغاز دوران کرده‌ای

روزگارا ، روزگار دولت سلطان اویس

یاد کن ، وآن برخلایق رحمت سلطان اویس

ایران

سربداران دراصل عده‌ازدراویش بودند که علی بن ابیطالب(ع) را آقاومولای خود میدانستند . این عده ابتدا درمازندران و گیلان و بعد در قسمتی از خراسان بطرفداری شیعیان برخاستند. کم کم کاراین عده بالا گرفت وبابیدادگران به‌نبرد پرداختند . درخصوص آغاز کاراین جماعت میگویند :

درمازندران درویشی بود بنام شیخ‌خلیفه که قرآن را بسیارخوب‌میخواند اوچندی در آمل مرید شیخ بالوی زاهد شد .روزی‌شیخ‌بالوازوپرسید : «یکدامیك از مذاهب اربعه معتقدی؟» گفت :« آنچه من می‌طلبم ازهرمذهبی بالاتر است .» شیخ دواتی‌را که درپیش بود برداشت وچنان برسراوزد که بشکست .

شیخ ازآن‌جا به‌بحرآباد رفت وملازم خواجه غیاث‌الدین هبةالله‌محمودی شد و گوهرمقصود را درنزد اونیزنیافت لذا بسبزواررفت ودرمسجدی‌ساکن گشت وچون قرآن را باآوازی بلند ودل‌انگیزمیخواندجمعی کثیرمریدومعتقداوشدند. امااز آنجاکه‌عقایدخاصی رانیزبین‌مریدان خودشایع‌مینمودفقها درصدد راندن او ازمسجدبرآمدند و چون اوبخواستهٔ آنان گوش نمیداد تکفیرش کرده و فتوای قتلش را صادرنمودند وازسلطان ابوسعید درخواست کردند که این حکم را اجرا کند اما سلطان گفت : « من‌دست بخون درویشان نمی‌آلایم . حکام خراسان به موجب شرع شریف عمل‌نمایند ».

چون ازطرفی پادشاه بکشتن شیخ خلیفه حاضرنشد وازطرف دیگر شیخ مریدان زیاد داشت برای آنکه بیسروصدا اورا ازمیان بردارند توطئه‌ای کردند ونتیجهٔاین توطئه‌آن شد که یك روزصبح شیخ خلیفه را ازسقف‌مسجد بحلق آویخته

دیدند . چند خشت هم زیر پایش بود . بطوریکه همه گمان کنند او باطناب خود-کشی کرده است .

درمیان مریدان شیخ خلیفه درویشی بود بسیار متقی بنام « شیخ‌حسن » از ازاهالی قریهٔ «جوره» و باین‌مناسبت‌اورا «شیخ حسن‌جوری» میخواندند. او نیزدهانی گرم وزبانی شیرین داشت ، ازین گذشته‌درپاکی وپرهیزگاری بی‌نظیربود. بدین جهة مریدان شیخ خلیفه پس‌ازمرگ او بشیخ حسن‌جوری گرویدند .

پیروان شیخ‌حسن روزبروززیاد میشدند .

پهلوانی خراسانی بنام « امیرعبدالرزاق » نیز با کلیه هواخواهانش جزء پیروان شیخ بودند .

امیرعبدالرزاق سرگذشت بسیارجالبی داشت :

میگویند درقریه‌ای ازقراء بیهق‌موسوم‌به«باشتین»مردبزرگی بودبنام‌خواجه جلال‌الدین فضل‌الله که پنج پسر داشت : امین‌الدین،عبدالرزاق ، وجیه‌الدین مسعود، نصرالله‌وشمس‌الدین که همه نیرومند بودند .

امین‌الدین از پهلوانان سلطان ابوسعید خدا بنده بشمار میرفت . یکی از ملازمان سلطان ابومسلم علی سرخ خانی نیز در قوت بازو و تیراندازی‌و کشتی گیری قهرمان‌زمان بود .

یک‌روز پادشاه پرسید : «آیا درقلمروما کسی‌هست که باپهلوان‌مادر کشتی وتیراندازی‌مسابقه دهد ؟»

امیر امین‌الدین برادر خود ، عبد الرزاق ، را معرفی کرد ، بفرمان شاه عبدالرزاق را ازخراسان احضار کردند . سلطان وقتی‌صورت واندام مردانهٔ‌اورا دیدخوشش‌آمد واورامورد عنایت قرارداد .

دوسه روز بعدعبدالرزاق درسلطانیه گردش‌میکرد . ناگهان درمحلی‌چشمش به کمانی افتادکه باکیسه‌ای پرازپول نقره از دیوار آویزان کرده بودند . وقتی علت‌امررا پرسید، گفتندفلان‌پهلوان‌این کمان را آویخته‌ووصیت کرده که‌هر کس

آن را بکشد کیسهٔ پول نقره متعلق به‌او باشد .

عبدالرزاق کمان‌را فرود آورد و سه‌نوبت گوش تا گوش بکشید بطوریکه از هر طرف صدای آفرین شنیده‌شد . آنگاه کمان‌را برزمین نهاد و کیسه پول‌را گرفته تمام را میان‌مردم تقسیم کرد ورفت .

وقتی‌این قضیه بگوش پادشاه‌رسید به‌قرب و عزت عبدالرزاق افزود و روز بعدفرمان‌داد که باابومسلم تیراندازی کند .

دوپهلوان هردو درخدمت پادشاه به‌صحرا رفتند وبه‌تیراندازی‌پرداختند . تیرعبدالرزاق ده‌قدم ازتیرابومسلم جلوترافتاد .

ازآن ببعدعبدالرزاق روزبروز دردستگاه‌سلطان‌ابوسعیدقرب‌ومنزلتش‌بیشتر میشد . اماچون‌مردی‌اسرافکاربرد هرچه بدست‌می‌آورد دراندك زمانی‌تلف‌میکرد.

یك‌روز سلطان امر فرمود که باو مأموریتی رجوع کنند تا هم بیکار نمانده وهم‌خدمتی بنفع‌دستگاه سلطنت کرده‌باشد .

برای‌امتثال امرسلطان او را مأمور کردند که بکرمان رفته مبلغ یکصدو بیست هزار دینار باج و خراج آن سامان را گرفته بیست‌هزار دینار برای‌خود بردارد وصدهزار دینارنیز بخزانهٔ پادشاه برساند .

امیرعبدالرزاق به کرمان‌رفت . آن‌پول‌راوصول کرد . ولی‌همه‌راصرف‌می ومطرب و معشوق کرد وهنگامی که دیگر دیناری دردست نداشت ازمستی بهوش آمد ودراندیشه فرو رفت که جواب سلطان‌را چه بدهد ؟

درهمین اوقات خبرمرگ سلطان به کرمان رسید . واوباخاطری آسوده به سرزمین‌خود «باشتین» بر

درآن ایام یکی‌از مامورین دولتوارد باشتین شده و ازدوبرادر بنام حسن حمزه وحسین حمزه می و معشوق‌خواسته بود . آن‌دوبرادر که زورشان به مامور گردن کلفت نمیرسید ناچار شراب مفت برای اوآماده کرده ولی از آوردن یار معذرت خواسته بودند . مأموربیحیاهم عذر آنان رانشنیده میخواست به بعضی از

زنان دست‌درازی کند که‌دو برادر سر غیرت آمده‌واورا بضرب شمشیر هلاك کرده بودند.

خواجه‌علاءالدین وزیر خراسان که آن زمان‌درفرمدا اقامت‌داشت قضیهٔ فوق را شنیده ودستورجلب‌دو برادر را صادر کرده بود ولی آن‌دو برادر از این‌دستور اطاعت نمیکردند. مردم‌هم به طرفداری‌از آنان بادولتیان به‌ستیزه برخاسته وفتنه‌ای برپا کرده بودند.

امیرعبدالرزاق‌دربن‌میان‌طرف‌مردم‌را گرفت‌و بفرستادگان‌وزیر ناسزا گفت و آنان را بخشم آورد تاکار بزد و خورد کشید وچندتن از آنان راکشت و باقی فرار کردند.

تاآن‌موقع مردم هروقت ازدست ستمکاران بجان‌میآمدند پیش‌شیخ حسن میرفتند وبرای مبارزه بابیدادگران ازو اجازه میخواستند. شیخ‌هم بآنان توصیه مینمود که پنهانی به جمع اسلحه بکوشند ودر ضمن صبرو بردباری پیش گیرند و ظاهر راحفظ کنند تامورد سوءظن واقع نشوند ودرفرصت مناسب بتوانند برعلیه بیدادگران قیام نمایند.

همینکه مردم آن مردانگی وپشتیبانی را از عبدالرزاق دیدند دورش جمع شدند. ورفته رفته زیاد گردیدند. وقتی‌شیخ دیدآنان ازجههٔ اتحاد وقدرت و قوت تا اندازه‌ای کامل شده‌اند، سرداری آنان‌را بخودعبدالرزاق واگذاشت وخـود پیشوائی روحانی رابعهده گرفت. درضمن بآنان اجازه مبارزه داد.

این‌جماعت درسال ۷۳۷ علم طغیان برافراشتند وگفتند: اگر توفیق یابیم دفع‌ظلم‌ظالمان نمائیم‌وگرنه «سرخودرا بدار» ببینیم. بدین‌جههٔ آنان راهسربداران لقب دادند.

خواجه علاءالدین که دیدازطرفی خود پادشاه فوت کرده، از طرف دیگر آتش‌فتنه‌در آنجا بالا گرفته،خواست به‌استرآباد رود. ولی‌عبدالرزاق ودستیارانش که میخواستند ازو وعمالش انتقام مظلومان رابگیرندآنان‌را تعقیب نمودندو در درهٔ «شهرك‌نو» بهآنان رسیدند.

جنگ بین دوطرف در گرفت. خــواجه علاءالدین کشته شدو پسر وســایر کسانش به‌سوی ساری گریختند. عبدالرزاق با غنیمت فراوان بر گشت و ثروت خواجهٔ مقتول‌را بین‌یاران‌تقسیم‌نمود. فتحی که کرد و بخششی که نمودباعث‌ازدیاد نیروی او گردید وهفتصدمرددلیر بااوهمراه شدند. امیروجیه‌الدین مسعود نیزجزء سران قوم او بود .

مدتی بعدخبر رسید که امیرعبدالله‌حاکم قهستان دختر خواجه علاءالدین محمدرا خواستگاری کرده ومبلغ گزافی ازنقد وجنس‌برسم جهازهمراه اوست . عبدالرزاق فورا محمدآتیمور وامیروجیه‌الدین مسعود را با پانصد سوار به‌جنگ آنان فرستاد .

سواران عبدالرزاق خودرا به‌لشکر امیرعبدالله زده پس‌از یک‌زدو خــورد شدید بیست وپنج‌تن ازآنان راکشته وباقی رافراری ساختند. درین میان اموال آنــان و دخترخواجه علاءالدین و پسر نوجوان اورابغنیمت گرفته پیش امــیرـ عبدالرزاق بردند .

پس‌از تصاحب این‌ثروت سرشار به مشورت نشستندو گفتند:«ماقلعه‌ای لازم داریم که‌درآنجا خودواموال خودرا حفظ کنیم.» لذا روی بسبزوار نهادند وبقلعهٔ سبزوارحمله‌بردند. کوتوال‌قلعه که‌حریف‌ایشان‌نمیشد خیلی‌زودقلعه‌را تسلیم کرد.

بعدازاستقرار درآن‌قلعه امیرعبدالرزاق‌میخواست بادخترخواجه‌علاءالدین ازدواج کندولی آن‌زن ازپذیرفتن این‌پیشنهاد خود داری کردوشبانه بافرزندخود گریخت وروبنیشابور نهاد .

صبح که عبدالرزاق‌ازفرار مادروپسر اطلاع یافت‌برادرخود امیروجیه‌الدین مسعودرا بدنبال آنان فرستاد. وجیه‌الدین نیزتعقیبشان کرد وبرآنان دست یافت امازن گریه وزاری نمودو گفت: «تومردی مسلمان هستی، بیاو بحق حیدر کرار جوانمردی کن وازپرسش روزقیامت بترس وازسرما دست بدار» !

امیروجیه‌الدین نیزدلش بحال آنان سوخت وآزادشان گذارد .

وقتی عبدالرزاق دیداو دست‌خالی بر گشته، علت پرسید. جواب داد: «به او نرسیدم.» عبدالرزاق دشنامش‌دادو گفت: «تومرد نیستی» جواب‌داد: «تومرد نیستی که‌میخواهی به‌زن بی‌پناهی ستم کنی.»

عبدالرزاق کارد کشید که زخمی به‌برادر خودبزند. اماوجیه‌الدین‌پیشدستی کرد وضربهٔ شمشیری حوالهٔ اونمود. عبدالرزاق برای احتراز از اصابت شمشیر خودرا ازپنجره بیرون انداخت وپایش‌شکست و نتوانست بسرعت برخیزد. امیر وجیه‌الدین فرصت‌را غنیمت شمرده خودرا بروی اوانداخت وبضرب شمشیراو را کشت. این‌واقعه درسال ۷۳۸ اتفاق افتاد.

وجیه‌الدین مسعود مردی مهربان وداد گر و باسیاست بود. نیکوکاران را تشویق‌وبدکاران را مجازات‌میکرد. اوپس‌ازاینکه جای برادرخود را گرفت‌برای اینکه پایهٔ فرمانروائی خودرا محکم‌تر کند ازشیخ‌حسن جوری وپیروان‌او بیشتر دلجوئی کردوآنهارا باخود متحدترساخت. درنتیجه خراسان وجرجان‌رامتصرف شد و آوازه اقتدار اوهمه‌جا پیچید و مردم امیدوار بودند که سربداران ترکان ماوراءالنهر و لشگریان‌تیموری‌را از دامن ایران کوتاه سازند. ولی‌موقعیکه «ملک‌حسین کرت» سربداران را درجنگ «زاوه» شکست داد، امید مردم تبدیل بیأس گردید چنانکه یکی ازشعرا درآن باب گفت:

گر خسرو کرت بر دلیران‌نزدی	وز تیغ یلی گردن شیران نزدی
از بیم سنان سربداران تا حشر	یک‌ترک‌دگر خیمه درایران نزدی

ازسلسلهٔ‌سربداران«خواجه‌یحیی کرابی» که‌در سال۷۵۳ بمسندفرمانفرمائی نشست شاعر بودوبا «طغاتیمورخان‌مغول» که اونیز شعر میگفت مکاتبه و مجادله داشت یکبار طغا تیمورخان قطعهٔ ذیل‌را باو نوشت واورا باطاعت از اوامر خود توصیه کرد:

گردن بنه جفای زمان را و سرمکش	کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
سیمرغ وار چون نتوان قصد قاف‌کرد	چون صعوه خردباش وفروریز بال‌وپر
بیرون‌کن از دماغ خیال محال را	تا در سر سرت نشود صد هزار سر

خواجه یحیی جواب داد :

گردن چرا نهیم جفای زمانه را ‌‌ ‌ ‌ راضی چرا شویم به هر کار مختصر؟

دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ‌ ‌ ‌ سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر

یا با مراد برسر گردون نهیم پای ‌ ‌ ‌ یا مردوار در سر همت کنیم سر

بالاخره خواجه یحیی ظاهراً برای اظهار اطاعت باردوی طغاتیمورخان رفت وهمینکه فرصت یافت پادشاه مغول رادر دربارخودش سر برید و با همراهان خود که بیش ازسیصدنفر نبودند تمام لشگریان مغول را منهدم ساخت .

تیموریان

موسس سلسلهٔ تیموریان «امیرتیمور گورگانی» است که‌چون درزد وخورد با «امیرحسین» حاکم سیستان تیری بپای وی‌اصابت کرد به «تیمورلنگ» معروف شد . تیمور نیزمانند چنگیزدرایران ازخرابی وقتل‌وغارت خودداری نکرد . از سال۷۷۱ هجری تا۷۸۱ یعنی مدت‌ده سال ماوراء النهر وخوارزم را بدست آورد وایلخانان آن‌نواحی‌رامغلوب ساخت‌بعدسراسرفلات ایران وجلگه عراق‌وقسمت شرقی آسیای‌صغیرودشتهای جنوب روسیه را تامسکو پیمودوسلسله سلاطین و حکام محلی‌را یکی‌پس ازدیگری برانداخت . شهر اصفهان‌را قتل‌عام نمود و ازسرهای مردم بی‌سرپرست‌آنشهرمناره‌ساخت . وقتیکه باسی‌هزارسرباز جراروفاتح‌بشیراز رسید با کمال تعجب‌دید که شاه‌منصور ازامرای‌آن منطقه‌فقط باچهارهزار سوار به مبارزه باوی‌شتافته‌است .

شاه‌منصور دراین‌نبرد دلاوری وفداکاری بسیار نشان‌داد ولی‌از آنجا که بخت باواویار نبود نیروی‌مختصروی درمقابل لشگریان تیمور تاب مقاومت نیاورده فرار کردندواورا تنها گذاردند شاهرخ‌میرزافرزند تیمور که درآنوقت هفده‌سال‌داشت شاه‌منصوررا گرفته بکشت وسرش‌را پیش‌تیمور انداخته گفت :

سر دشمنان تو استغفر الله — که خود دشمنان ترا سر نباشد
نثار سم مرکبت باد اگرچه — نثاری ازاین بی‌بها تر نباشد

تیمور پس‌از کشته‌شدن شاه‌منصور وارد شیرازشد واین‌شهربزرگ ناچارقبول اطاعت نموده وتسلیم گردید . ملاقات وگفتگوی معروف خواجه حافظ با ت

در این شهررخ داده است . تیمور برخی ازاشعار خواجه را شنیده‌بود، منجمله این شعررا :

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بخواجه گفت : «من جنگها کرده وخونها ریخته وزحماتی متحمل شده‌ام تاسمرقندو بخارارا گرفته‌ام آنوقت تو آنها بخال‌هندوی یك‌ترك‌شیرازی‌می‌بخشی؟»

حافظ که گویا آن‌موقع درپریشانی وعسرت‌میزیست جواب‌داد : «قربان، همین‌حاتم بخشی‌هاست که مرا باین‌روز انداخته‌است !»

تیمور بسال۸۰۷ در۷۱سالگی در گذشت . او درسمرقند در یك بقعهٔ گنبدی عالی مدفون است . خودضریح ازیك‌پارچه یشم‌ساخته‌شده که معتقدند بزرگترین سنگ‌های یشم‌روی زمین میباشد . اصل‌قبر نیزدرسرداب واقع‌شده است .

تیمور در عین حال که مردی خونخواربود مشوق وحامی وسرپرست‌ارباب علم وهنر نیز شمرده میشد . مساجد ومدارسی تأسیس کرد. تا اندازه‌ای نویسنده و باذوق بود و ببازی شطرنج نیزعلاقه‌داشت . به هیچیك ازنزدیکان خود اجازهٔ دخالت در امور را نمیداد بلکه کارهای مهم را خودشخصاً رسیدگی‌میکرد.

او در«تزوك»خودچنین مینویسد: «باید که کردار و گفتار پادشاه‌ازخودباشد یعنی سپاه و رعیت بدانند که آنچه‌پادشاه میگویدو میکند خود میکند، ودیگری‌را درآن دخلی‌نیست . پس‌بایدپادشاه بگفتارو کردار دیگران بنوعی که‌شریك‌مرتبهٔ سلطنت گردند عمل نکند.»

ثبات رای و استقامت درکارها یکی از خصائص بزرگ تیمور بودو هر کاری راکه‌شروع میکرد هیچ مشکلی‌نمیتوانست سدراه وی شود. خود حکایت کرده‌است که: «وقتی از دشمنان‌شکست، خورده بخرابه‌ای پناه بردم .درآنجا ناگاه نظرم‌بر موری افتاد که دانهٔ غله‌ای بزرگترازخود رابدهان گرفته ازدیوار بالا میبرد.من شمردم آن دانه شصت وهفت دفعه بخاك‌افتاد . لکن مورچه هربارعمل خودرا از

سر گرفت تا بالاخره آنرا بالا برد. استقامت این مورچه برای من سرمشقی شد که در تمام عمر هیچگاه از خاطرم نرفت.»

تیمور در پایان عمر میل داشت که نوه‌اش پیرمحمد، فرزند میرزا جهانگیر، جانشین وی شود چون اورا مردی شایسته و کارآمد میدانست ولی دست تقدیر کارخود را کرد و پیرمحمد از پسرعم خود خلیل سلطان شکست خورده متواری گردید و حکومت به خلیل رسید.

خلیل سلطان

خلیل سلطان فرزند میرانشاه پسر تیمور لنگ بود. میرانشاه در حکومت آذربایجان براثر باده‌خواری و افراط درعیش و عشرت دیوانه شد و تیمور جمیع ندیمان هم‌پیاله‌های اورا ازبزرگ و کوچك بدار آویخت.

بهمین علت چون شنید که خلیل سلطان با مطربه‌ای بنام «شادملك» عشق میورزد دستور داد معشوقه‌اش را گرفته نابود سازند. اما خلیل سلطان یار خودرا در خانه‌ای پنهان کرد و بدین ترتیب اورا ازچنگال مرگ رهائی بخشید.

چند ماهی گذشت ودودلداده از خانه‌ای بخانه‌ای پناه میبردند. تا اینکه خلیل سلطان بتخت سلطنت نشست وشادملك دریکروز از بندذلت بتخت عزت رسید. نخست تصمیم گرفت عده‌ای اززنان تیموررا که روی دشمنی با او برایش پاپوش دوخته بودند مجازات کند. لذا اغلب آنانرا اجباراً بعقدغلامان سیاه درآورد. عاشق ومعشوق در اندك مدتی آنچه در خزانه بودصرف عیش ونوش کردند. خلیل سلطان هم بواسطهٔ همین بلهوسی مورد نفرت امرا و اعیان واقع گشت وهمه ازاو روی برتافتند و با

وی بمخالفت پرداختند.

وآخرعده‌ای به‌رهبری امیرخداداد حسینی بکاخ اوریخته‌ازسلطنت‌معزولش کردند و بخواری بکاشغرروانه‌اش ساختند.

معشوقهٔ‌اوشادملك برای‌نجاتش‌اقدام کرد وبه‌هر نحوی که بودوسائل فرارش را‌فراهم‌ساخت. امادر آخرین‌دقایق‌براثر اشتباه‌یکنفراز عمال خود تمام زحماتش بهدررفت وخودنیزدستگیرشد.

امیرخداداد برای مجازات آن زن‌کاری کرد که اورا تاابد از نعمت زیبائی محروم‌ساخت. فرمان‌داد‌پوست قسمت‌هائی‌ازصورتش‌را بکنندتا کاملا‌مسخ‌شودوچون زخمهای اوالتیام پذیرفت، ویرانزد خلیل‌سلطان فرستاد تاازدیدن معشوقه‌بدان وضع دچاربدترین‌عذاب گردد. درهمین‌اوقات خلیل‌سلطان مخفیانه باشاهرخ‌مکاتبه کرد واورا ازنفوذ امیرخداداد نگران ساخت.

شاهرخ برای‌جنگ باامیرخداداد لشگر‌بماوراءالنهر کشید. خدا دادهم از محمد شیبانی کمك خواست واوبرادر خود «شمع‌جهان» را بیاری وی‌فرستاد.

خدا دادپس از ورود شمع‌جهان‌ضیافت‌مجللی‌ترتیب داد ودرپایان بزم برای تفریح میهمانان عالیقدرخود امر کرد شادملك را بالباس مضحك بمجلس آورده برقصانند. شمع‌جهان از دیدار اومشمئز گشته وازامیرخداداد که درحال مستی از فرط خنده بپشت افتاده‌بود پرسید که این‌موجود وحشت آورراازکجا یافته‌اند. خداداد جریان‌را برای‌اوحکایت کرد.

«شمع جهان» که ازقدرت شاهرخ اندیشناك شده بود ومیترسید که کمك با امیرخـداداد بقیمـت جانش تمام شود دربن جا برای برگشتن ازوفرصت پیدا کرد وبرخاست‌وبا چند نفرازسرداران‌خود مختصر گفتگوئی کرد و یکمرتبه همه باشمشیرهای کشیده بخدادادوهمراهانش‌حمله کردند. شمع جهان سرخداداد را بیك ضربت‌ازبدن جدا کرد و گفت: «کسی که بولینعمت خود خیانت نماید وبا معشوقهٔ بیگناه اوچنین رفتاری کند سزایش همین است.»

وقتی که شاهرخ میرزا گورکان بسمرقند آمد و برتخت سلطنت - کرد نسبت بخلیل سلطان معزول هم التفاتی نمود . واورا بحکومت عراق عجم منصوب کرد. خلیل‌سلطان بپاس فداکاری شاد ملك ساعت‌بساعت برعشق‌ومهربانی خود می‌افزود . چهره کریه اورامی‌بوسید وبدین وسیله میخواست کاری کند که اوزشتی خود رافراموش نماید . آقای پژمان بختیاری که سرگذشت فوق را به بتفصیل نگاشته‌اند ، مینویسند : غزل ذیل را نیزخلیل سلطان برای تسلی خاطر معشوقهٔ بلادیدهٔ خود ساخته است :

آنکه شمشیر بدین‌صورت چون ماه‌کشید — شکرلله که خدایش بدل چاه کشید
خبر از گلبن عشق من دلبند نداشت — آنکه معشوق مرا خوار بهر راه کشید
خط بطلان برخ ماهوشان زد غافل — آنکه خط ازسرکین بررخت‌ایماه کشید
تو بچشم من دلخسته همانی و بجاست — آن محبت‌که مرا سوی تو ناگاه کشید
دیو خوئی‌که دل آرام مرا کرد اسیر — خود کجارفت‌وچه‌زآن‌غارت‌بدخواه‌کشید
هرکسی پیش دلارام کشد آنچه کشد — دل من هیچ نمی‌یافت از آن آه کشید

ولی از آنجا که تقدیرچنین رفته بود که خلیل سلطان نازکدل شاعر پیشه لحظه‌ای بآسودگی بسر نبرد دیری نپائید که معشوقه‌اش در ری خود را بچنگال عفریت مرگ انداخت زیرا ازبلائی که بسرش آمده بود بینهایت رنج میکشید و ودیگرتاب تحمل آن زندگی رانداشت لذاتصمیم گرفت که بارسنگین را از دوش خود و معشوقش بردارد ، خود را از اینهمه اندوه راحت سازد واو را در انتخاب محبوبی شایسته آزاد گذارد . شبی خودرامسموم کرد . وخلیل سلطان هم که هنوز شاد ملك رابسیاردوست میداشت ازشدت تأثرمریض شد ودرست درشب چهلم وفات دلارام خویش بحال‌احتضارافتادووصیت کرد که جسدش رادرگورشادملك‌بگذارند.

اودرشب ۱۶رجب سال ۸۱۴بسن ۲۸ سالگی چشم ازجهان فروپوشید واین ابیاترا در آخرین دقایق حیات خود سرود که میتوان آنرا وصیتنامهٔ آن جوان ناکام خواند :

گفتم زجاهلی : نکشد کس کمان ما — مرگ آمد و کشید و خطا شد گمان ما

در تنگنای قبر خدا را بهم رسد جسم جوان دلبرو جسم جوان ما
در رنج و غصه هستی کوتاه ما گذشت تا چیست نقش زندگی جاودان ما

عاشق‌ومعشوق هردورا درری دریك قبربخاك سپردند . از اشعار زیبائی که خلیل‌سلطان درهجریارساخته و بحضرت‌شاهرخ فرستاده‌این ابیات‌است که دولتشاه سمرقندی‌آنرا ملیحترین‌اشعاروی میداند :

یا واجب العطایا یا معطی المراد ما طاقت فراق نداریم از این زیاد
ادبار شدمجاور وخوش گفت‌مرحبا اقبال شدمسافروخوش گفت‌خیرباد
بادی که از دیار محبان رسد بمن جانم فدای‌نکهت آن طرفه باد باد
غمگین‌وشادمان‌چوازین‌دیر بگذرند غمگین‌مشوزمحنت واز بخت‌نیزشاد
داغ‌جهان زسینهٔ کاوس کی برفت ؟ شادان‌زبخت تیره کجابود کیقباد؟
درشدر فراق ، خلیل ، ارمقیدی روزی ترا سپهر ملاعب دهد گشاد
کفرست‌پیش‌خلق‌زحکم‌خدای، داد حکم خدای داد بدست خسان مرا

شاهرخ میرزا پسرامیرتیمور که درسال۸۰۷ درهرات به‌تخت‌سلطنت نشست چون‌مردی خیرخواه‌و نیك‌نفس‌بود بیدادگری‌های پدرش‌را باعدل‌وداد تلافی کرد وآنچه‌را که لشگریان تیمورخراب نموده‌بودند ازنو آبادساخت .

اوپادشاهی‌صلح‌دوست وبی‌آزاربود . ازجنگ‌وستیز خوشش‌نمیآمدودر کرم وسخاوت حاتم عصرخویش‌بشمار میرفت. بااینکه طبعی خوش وذوقی لطیف داشت از لهو و لعب بیزار وتنهاتفریح او این بودکه دربارگاه باهمسرخویش مهد علیا «گوهرشادآغا» وآهنگهای زیبائی که یوسف‌اندکانی نغمه‌سرای دربار برای آنان میخواندسر گرم شود . دراین‌مجالس سرور گاهی عبدالقاهرمراغی استاد موسیقی هم حاضرمیشد وبازخمه‌های‌شور انگیزخودتارهای دل‌سلطان رامرتعش‌میساخت .

شاهرخ میرزا گاهی‌نیز شعرمی‌سرود وآنرا به‌یوسف اندکانی میدادتاباغمه خوش‌خود بآن‌الفاظ بیجان روانی ببخشد .

این رباعی ازاوست :

خواهی که بگیری زختا تاز ختن | زنهـار مکن دوروز یکجا مکن
درخانه نشستن سپاهی خوش نیست | کنکاش همین است که آتتن آتتن

«گوهرشاد آغا» زوجـهٔ شاهـرخ درمشهدمسجدی بنا کرد که هنوز برپاست وآنرا بنام خود او «مسجد گوهرشاد» میخوانند . شاهرخ میرزا هفتاد ویکسال عمر وچهل وسه سال سلطنت کرد . دوره پادشاهی خود را نیز بواسطه محبوبیتی که بین مردم داشت در کمال امن وآسایش گذراند فقط یکبار مورد سوء قصدواقع شد ولی بسلامت جست. تفصیل آنهم اینست که روزجمعه بیست وسوم ربیع الاخرسال ۸۳۰ با همراهان خود برای نماز بمسجدجامع رفته بود ودرمراجعت مرد کپنك پوشی که «احمدلر» نام داشت باوحمله کرده کارد خودرا بشکم شاه حواله نمود ولی قبل از اینکه آسیبی برساند همراهان شاه اورا گرفته پاره پاره کردند ویکی از شعرا در تاریخ آن واقعه گفت :

سال تاریخ هشصد و سی بود | روز جمعه، پس از ادای صلوة
قصه‌ای بس عجیب واقع شد | در خراسان ولی بشهر هرات
کجروی در بساط چون فرزین | خواست تاشه‌رخی‌زند شدمات

واقعه فوق باعث شد که شاهرخ از این تاریخ بنای بدخوئی وجنگجوئی را گذاشت. در ۸۳۲ بجنگ اسکندر ترکمان رفت و ابوالفتح ابراهیم میرزا که از دوستداران قاسم الانوار بود او را شکست داد که مؤلف ظفرنامه تاریخ آنرا بدین نحو پرداخته است :

اسکندر ترکمان چو عصیان ورزید | دارای زمان سزای او واجب دید
ازتیغ ابوالفتح چو بگریخت زجنگ | تاریخ شد از تیغ ابوالفتح پـدید

اما شاهرخ از آن پیروزی بهره‌ای نگرفت و بدون علتی دچار نگرانی گشته بسرعت آذربایجان رارها کرده بخراسان رفت چنانکه یکی از شعرا درباب آن واقعه گوید :

سکندر لشگر ما را زد و جست شه ما مملکت بگرفت و بگریخت

در سال ۸۵۰ نیز بقصد سرکوبی نبیره‌اش سلطان محمد بایسنقر به اصفهان لشگر کشید وجمعی کثیر ازمردم وسادات آنجا را بقتل رسانید. یکی از آنان شاه علاءالدین بود که طناب دارش گسیخت و برخلاف عرف باز اورا بدار کشیدند. بار دیگر رشته برید و زوجهٔ شاهرخ یعنی گوهرشادآغا ازاوشفاعت نمود. اماشاهرخ نپذیرفت و باجرای فرمان دستورداد. شاه علاءالدین فریاد بر آورده گفت «ای شاهرخ مصیبت‌ما دمی است وعقوبت‌تو تا قیامت» قضارا هشتادروزبعدشاهرخ نیزدرگذشت.

سلطان جهانشاهرخ آن مظهر نور در هفصد و هفتاد و دو آمد بظهور
در هشصد و هشت شد بشاهی مشهور در هشصدو پنجاه شد از دار غرور

در دربار میرزا شاهرخ گورکانی دخترك زیباروئی بود که اورا «مهرالنساء» مینامیدند. وی در فضل و کمال و حسن وجمال شهرهٔ شهر خویش بود.

«گوهرشادآغا» همسر سلطان که آوازهٔ زیبائی و کمالات مهری راشنیده بود اورا نزد خود طلبیده ندیم خاص خود گردانید.

مهری‌هم که طبعی خوش و زبانی گشاده داشت بزودی در دل گوهرشادآغا خود را جا کرد و نزد همه عزیز و محترم گشت ولی از آنجا که مدارجهان بر کجروی با اهل‌صفاست بااینکه عهد کرده بود هیچگاه عاشق نشود بخواهرزاده گوهرشادآغا دل بست ودر این راه بیتابی بسیار نمود. سرانجام که محبوب را در بیوفائی و سنگدلی بیمانند دید دل ازهمه‌چیز بر گرفته طریقهٔ عزلت نشینان گزید و بجرگهٔ عرفا در آمد وصوفی پاکدامنی گشت. مهری بااینکه درعشق شکست‌خورده بود چون طبعی خوش و موزون داشت هرجا که مقتضی میدید شوخ طبعی نموده مجلسیان را ازمحضرخودخوش وخندان‌میساخت. درشرح حال او مینویسند که روزی خواجه عبدالعزیز طبیب دربار شاهرخ که‌مردی پیروفرتوت بودازدور لنگ لنگان نمودار گردید. مهری در بارگاه ملکه گوهرشادآغا نشسته با وی سخن میگفت. ناگهان چشم گوهرشادآغا بطبیب افتاد. چندتن‌را فرستاد تاخواجه رازود

بیاورند . طبیب که میخواست پیری وسالخوردگی خودرا برخ ملکه کشد درتانی وآهستگی تعمد کرد بحدی که ملکه هم متوجه این تمارض گردیده بهمهری گفت: «مناسب حال چیزی بگوی» واواین دو بیت را مرتجلا انشاء کرد :

مرا باتو سر یاری نباشد	دل مهر و وفاداری نباشد
ترا از ضعف پیری قوت وزور	چنانکه پای برداری نباشد

این زن باهمه شوخ طبعی که داشت چون ماجرای عشقش عالمگیر شده بود بسعایت خواجه عبد العزیز بزندان افتاد و درتاریك خانهٔ کاخ اشعاری در وصف حال خود گفت :

این اشعا از اوست :

حل هر نکته که بر پیر خردمشکل بود	**آزمودیم بیك جرعه می حاصل بود**
گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می	**درهر کس که زدم بیخودولایعقل بود**

الغ بیك

الغ بیك فرزند شاهرخ پادشاهی شاعروهنرپرور بودو ازسال ۸۱۲ تاسال مرگ پدرش درماوراءالنهروخراسان حکومت کرد. زیج الغ بیك بدستوراین پادشاه بادستیاری گروهی از منجمان مشهور آنروزگار مانند غیاث الدین جمشید و معین الدین کاشانی ساخته شد .

الغ بیك دراواخر عمرشاهرخ گرفتار کشمکش های داخلی گردیدو بالاخره بدست فرزند خودیعنی عبداللطیف اسیروظاهراً بتبعید گاهی اعزام شد . هنگامیکه عازم تبعید گاه بوددریکی از منازل عرض راه درحالی که بر کنار آتش بودوپوستین خزی بر دوش داشت مردی براو وارد گردید . الغ بیك از دیدن اومضطرب شد . دراین وقت شراری از آتشدان جسته قسمتی از خز اورا سوزاند. الغ بیك باتاثر به

آتش نگریسته گفت: «تو هم دانسته‌ای که چه روی خواهدداد؟» دراین وقت آن مرد که عباس نام داشت اسیر بینوارا ازحجره بیرون کشید ودستش را از دامان زندگی کوتاه ساخت. درتاریخ فوتش گفته‌اند:

الغ بیك بحر علوم و حکم — که دین نبی را ازو بود پشت
چوعباس کشتش به تیغ جفا — شدش سال تاریخ«عباس کشت»

جملهٔ «عباس کشت» تاریخ شهادت اوست. الغ بیك مانند اکثر امیرزادگان تیموری بشعروشاعری علاقه داشت واین بیت ازاوست.

هرچند ملك حسن بزیرنگین تست — شوخی مکن که چشم بدان در کمین تست

بایسنقر پسرشاهرخ مانند پدرادب دوست بود. دردربار مجلل خوددراستر آباد جمعی ازفضلاوهنرمندان زمان را بدورخودجمع آوردومحفلی گرم برای نویسندگان، شعرا، صنعتگران ونقاشان عهد خوددرست کرد و از آنجا بنقاط دور دست کشور نمایندگانی فرستاد و از آذربایجان وعراق وفارس و دیگر نقاط مردان اهل فضل وادب و هنررا بسوی خودخواند. در محضر اوهنرمندان زندگی آسوده‌ای داشتند ولی آنها که جزء اطرافیان خیلی نزدیك شاه بودند ازیك جهة درزحمت بودند: ازین جهة که بپیروی ازبایسنقر مجبور بودند پی‌درپی بااو شراب بخورند.

بایسنقر شرابخوار بزرگی بودو قسمتی ازبودجه دربارراخرج شرابخواری و ترتیب دادن مجالس شراب میکرد.

او در هرمجلس کمتراز ده جام بزرگ شراب نمی‌نوشیدو تمام آنها که دراین مجالس جمع میشدند مجبور بودند بهمین حدشراب بیاشامند.

از علاقه او بشراب داستانها نقل میکنند. گویند در یکی از این مجالس صنعتگری ،زاهل آذربایجان تمایلی به‌نوشیدن شراب ابراز نداشت بایسنقر گفت: «ای مرد شراب بخور که لذت زندگی‌را فقط درجام‌میتوان‌دریافت.»

مهمان آذربایجانی مردی مؤمن‌بود وازلب‌زدن بشراب امتناع کردو بحدی ازآشامیدن شراب امتناع ورزید که سلطان را نسبت بخودخشمناك ساخت.

بایسنقر دستورداد‌فوراً‌خم بزرگی ازشراب درمحل حاضر کردند وامر کرد صنعتگر آذربایجانی‌را که مدعی بوددرعمرش‌شراب‌ننوشیده است درخم‌شراب کنند.

مرد را با لباس و عبا درخم کردند و آنقدر در شراب نگاهداشتند که کاملا سیراب شد و آنوقت هم‌اورا‌ازخم بیرون‌نکشیدند زیرا بایسنقردستورداده بود آنقدر اورا در خم شراب نگاهدارند تا از رگهایش شراب جاری‌شود.

پس از مدتی طولانی اورا مست ولایعقل ازخم بیرون کشیدند ویکسره نزد سلطان بردند بایسنقر از اوپرسید: «اکنون بگوببینم درچه حالی؟»

مرد صنعتگر پاسخ‌داد: «ای‌سلطان بزرگ‌ در‌حالی هستم که میبینی... ازتو در روز حشر خواهم خواست تاتمام پولهائی را که ازاین پس صرف خرید شراب می کنم بپردازی» سلطان گفت: «خیال میکنی جمع پولهائی که دراین راه خرج میکنی چقدر است؟»

صنعتگر رقم بزرگی را نام‌برد. بایسنقر دستور داد همانقدر ازخزانه بدو بدهند و گفت: «اکنون این‌مبلغ را بتو میپردازم تاچیزی‌طلبکار نباشی!»

گویند این مرد آذربایجانی از بزرگترین شراب خواران‌عصرخود شد که حتی آوازه‌شهرت او ازاسترآباد نیز گذشت و درسراسر ایران منتشر گردید و از آن‌پس‌هر وقت‌بایسنقر به‌مرد هنرمندی پیامی می فرستاد واورا به‌دربارخود دعوت مینمود تاباسترآباد رود، دعوت اورا ردمیکرد ومیگفت:

«به‌سلطان شرابخوارخود بگو که‌من‌زندگی تلخ‌خودرا براقامت‌درخمره شراب هرچه هم‌شیرین‌باشد ترجیح‌میدهم».

بایسنقر تیموری بزندگانی مستانه خودادامه‌میداد . شراب‌میخورد ، و شعر می گفت واز هنرمندان تشویق میکرد تاآنکه یکروز صبح اورا درسی و سه‌سالگی دربسترخوابش‌مرده یافتنددرحالیکه‌هنوز دردستش شراب بود اگرچه‌پیمانه‌عمرش خالی‌شده بود .

ولی‌نام بایسنقر باوجودعادت مذمومی که داشت زنده‌است زیرا درسنه ۸۲۹ دیباچه‌فردوسی‌را بنام‌او باسم‌«دیباچهٔ‌بایسنقری»برشته تحریردرآوردند. این‌شاهنامه به‌شاهنامهٔ‌بایسنقری معروف‌است .

سلطان حسین

ازپادشاهان‌بافضل‌وادب دوست‌سلسلهٔ تیموریان سلطان حسین‌است که‌مرکز فرمانروائی اوهرات بوده است. سلطان حسین میرزا چون باهل‌علم وارباب‌فضل توجه زیادی داشت و کتاب های‌مفیدی بنام‌او نوشته‌اند نام‌نیکی از خود گذاشته است . شعرا وعلما وهنرمندانی‌مانند جامی ومیرخواند و بهزاد نقاش مورد علاقه وی بوده‌اند . ایـن پادشاه گرفتار هوسهای عجیبی نیزبود که باجلال و مقام وی‌ابدآوفق‌نمیداد. قوچ‌های‌جنگی‌را میپروراند وآنهارا بجان‌یکدیگرمیانداخت واز شاخ زدن آنها بهم لذت میبرد . قسمتی از اوقات فراغت‌را صرف کبوتربازی میکرد . گاهی‌نیز باتماشای جنگ خروس خودرا سرگرم مینمود . طبعی‌لطیف وموزون داشت و گاهی شعرمیسرود . این شعرازوست :

جانا جفا برای وفا میکشیم‌ما　　　ترک وفامکن که‌جفامیکشیم ما

سلطان حسین‌میرزادراواخرعمربایکی از فرزندان خود بنام بدیع الزمان

میرزا مجبور بجنگ گردید . بدیع الزمان باپسر خود مومن میرزا همدست شده هردو باسلطان حسین میرزا به مخالفت برخاستند . سلطان حسین نیز بناچار پسر دیگر خود مظفرمیرزا را مأمور دفع آنها نمود . مظفرمیرزا با برادر و برادرزادهٔ خود بجنگ پرداخت .

مومن میرزا در۲۸ شعبان۹۰۲ عازم میدان نبرد شد . در اواخر ماه رمضان دو لشگر بایکدیگر مصادف شدند . جنگ شروع شد و مومن میرزا بزودی ابتکار عملرا بدست آورد ومستقیماً برقلب لشگر مخالف تاخت تابالاخره بعموی نامهربان رسید منتهی عرق خویشاوندی نگذاشت که کار اورا بسازد وبهمین جهت بسوی بیرق های او تاخت ومیله فولادین بیرق اوراشکست و پرده بزرگ بیرق سرازیر گردید ولی برای همین حمله بحدی اسب خود را بچپ وراست راند که ناگاه تنگ اسب گسیخت . زین بر گشت وشاهزاده دلیر دربرابر اسب مظفر حسین میرزا نقش زمین گردید .

مخالفین فرصت یافته دستگیرش کردند ودرحالیکه اورا پیش مظفرحسین میرزا میبردند این اشعاررا فی‌البدیهه سرود وباصدای بلند خواند :

منم کزضرب تیغم بیشه خالی ازغضنفر شد
زبیدادفلک ایدوستان دشمن مظفر شد

زرو به بازی گردون زکج پیمانی طالع
تماشاکن که روباهی مظفر برغضنفر شد

درقلعه اختیارالدین مومن میرزا زندانی شد و درآنجا گاهی شکوه های خودرا بصورت غزل برروی کاغذ میآورد ، غزل ذیل یکی ازاشعاری است که درآنجا سروده است :

ز تب بسوخت طبیبا تن بلاکش من
برو برو که نسوزی توهم درآتش من

شکسته حالی و تشویش من کرا دارد
دل شکسته من ؛ خاطر مشوش من

دلم بمرگ عزیزم دگر بسوخت تمام
بگو چگونه نسوزد تن ستم کش من

مادر مظفرحسین میرزا که علت اصلی اختلافات بود برای تحکیم مبانی حکومت فرزندخود کمر بنابودی شاهزادهٔ اسیر بست وچندان دراینراه وسوسه کرد که سلطان حسین ازمجالست او گریزان شد.معهذا شبی اورا مست کرده حکم

قتل‌را بامضاء رسانید و بدست کسانی که قبلاآماده شده بودند ، داد .

موقعی که مؤمن میرزا را بقتلگاه میبردند ، این‌ابیات رامیخواند :

ناجوانمردی که بی جرمم در این سن می‌کشد
کافرش دان کز طریق کینه مومن می‌کشد
پردلی را کز نهیبش بوده لرزان میدرد
مومنی کو را بایمان ساخت ایمن می‌کشد
خود گرفتم کافر ایکافر منم « مومن » توئی
هیچ کافر دشمن خود را دراین سن می‌کشد؟

مومن میرزا درموقع شهادت ۱۸سال داشت .

بدیع‌الزمان میرزا ازخبرقتل فرزندبیقراریها کرد. یکی ازاشعارسوزناکی که دررثای اوسروده چنین است :

وزیدی ای‌صبا برهم زدی گلهای رعنا را
شکستی زآن میان شاخ گل نو رسته مارا

شاعری ازمردم قم که « گلخنی»نام‌داشت عمل‌سلطان‌حسین را بااین دوبیت تقبیح کرد :

آرد زمـانه واقعهٔ کربلا بیاد **زآن‌کافری‌که«مومن»دین‌راشهیدکرد**
آنجا یزیدآمدو کار حسین ساخت **اینجا « حسین »آمد وکار یزیدکرد**

غزل ذیل نیزیکی ازآثارمومن میرزا است که برای «فیروزه» معشوقه‌خود سروده است :

ساقی شب ماه‌است بده‌کوزه ما را   در جام فکن‌روزی یکروزه ما را
تا باده بیاد رخ آن ماه بنوشم   ای ساقی گلچهره بده‌کوزه مارا
از بهر یکی بوسه گدای لب یارم   تا شاه برد حسرت در یوزه مارا
ای ماه ازآن گنبد فیروزه نظر کن   در باده گلگون رخ فیروزه ما را
ماه رمضانست و شب قدر ، خدا را   با بوسه شیرین بگشا روزه ما را
شب رفت‌وقمرخفت ونیامد مه‌مومن   برخیز غلاما و بده موزهٔ ما را

سلاطین عثمانی

اغلب سلاطین سلسلهٔ عثمانی زبان‌فارسی‌را نیکو میدانستند و باین‌زبان‌شعر سروده‌اند. مؤسس این‌سلسله‌عثمان پسر ارطغرل است که درسال۶۹۹ هجری پس از کشته شدن علاءالدین کیقباد سوم پادشاه سلجوقی روم (آسیای صغیر) بتخت سلطنت نشست .

میگویند ارطغرل چون بنزدیك آسیای صغیر رسید ازبالای کوهی دو سپاه را دید که بایکدیگر جنگ میکردند وآن‌سلطان سلجوقی علاءالدین اول‌بود که یکی ازحملات مغول رادفع مینمود .

ارطغرل که مردی دلاور بودباسواران خودبیاری سپاهی که ناتوان‌تر بنظر میآمد یعنی‌سپاه‌سلجوقیان‌شتافت‌وسبب‌فتح ایشان‌شد. بعد از آن‌نیز بنفع‌علاءالدین‌با یونانیان وتاتارها که باهم‌متحدشده‌بودند‌جنگید‌فتح‌دیگری کرد. بپاداش‌این‌خدمات علاءالدین نواحی «بیله‌جك» و «اسکی‌شهر» را به‌ارطغرل واگذاشت بعداً ارطغرل بوسیلهٔ فتوحات خود قلمرو خویش راتوسعه داد .

پس‌ازمرگ‌وی که درسال۶۸۷هجری اتفاق‌افتاد پسرش‌عثمان‌جانشین‌وی‌شد عثمان عاشق دخترشیخ محترمی‌شد که مال‌خاتون(گنج‌خانم) نام داشت‌وبا او ازدواج کرد و ازو دو پسر آورد. اودرسال ۷۲۷ هجری مردو تخت سلطنت را بپسر بزرگتر خود اورخان‌واگذاشت .

عثمان‌را در بروسه دفن کردند وآنجامقبرهٔوی در کنار قبر پسروجانشینش

هنوز دیده میشود .

درمیان‌اموال منقول بسیار محقری که‌ازعثمان مانده بود شمشیر دوتیغه‌ای بود که شکل آن شمشیر خلیفه عمررا بیاد میآورد وعلاءالدین آنرا بعنوان نشانه حکمرانی با بیرق نزد او فرستاده بود . بنابر روایات این شمشیر همان بود که‌تا مدتها بعد در خزانهٔ امپراطوری عثمانی دیده میشد وسلاطین در تاجگذاری بکمر خود می‌بستند .

اورخان مقر خودرا دربروسه قرارداد وآن‌شهر بدین‌طریق نخستین‌پایتخت امپراطوری عثمانی‌شد . وی‌هم مانند عثمان ، پدرش هنگامی که میمرد پسری‌ازو زاده شد که مراد نام داشت .

اورخان‌درسال۷۶۱هجری‌مردوتاج وتخت را برای‌پسردومش‌مراد گذاشت. سلطنت طولانی مراد از۷۶۱ تا ۷۹۲ هجری درآغاز تاریخ عثمانی یکی از مهمترین دوره‌هاست .

پس ازمرگ مراد تاج وتخت بپسرش بایزیدرسید ونخستین کارش این بود که‌فرمان داد برادرش یعقوب رابکشند .

ایلدرم بایزید

بایزید بواسطهٔ دلیری وسرعت عملیات نظامی به‌لقب «ایلدرم» یعنی«صاعقه» ملقب‌شد . دورهٔاول‌پادشاهی او برای‌سپاه‌ترک‌مخصوصاً درخشان‌وقرین‌سعادت‌بود . ولی هنگامیکه باوج قدرت رسیده وخودرا آماده‌میساخت که‌فتح قسطنطنیه راهم بسایرفتوحات‌خود بیفزایددست‌خوش طوفان مهیبی‌شد که هستی‌اورا بربادداد. تیمور درآن زمان باسپاهی‌بسیار فراوان‌تر ازلشگرعثمانیان ، که میگویند

هفت برابر بود، باسپاه بایزید که شامل ۱۲۰۰۰۰ تن میشد روبرو گردید.

درین جنگ سلطان وپسرش موسی و بیشتر ازفرماندهان سپاه بدست پادشاه غالب افتادند.

تیمورسلطان اسیر را نخست رعایت کرد ولی چون وی خواست بوسیله‌ای که تااندازه‌ای عجیب بود بگریزد و ازنقبی که منتهی بچادراو میشد فرار کند اسارت وی بازسخت ترشد و حتی حکایت کرده‌اند که ویرادرقفس آهنی افکندند. بایزید دراسارت در۲۰ شعبان ۸۰۵ هجری مردوپیکراورا ببروسه بردند.

ایلدرم بایزید مردی ادبدوست بود و گاهی بفارسی شعرمیسرود. این شعر ازوست که گویا درحال اسارت ساخته باشد:

هردود که بالارود ازسینهٔ چاکم　　　ابری شود و گریه کند برسرخاکم

پس از ایلدرم بایزیدچهارتن دیگر که عبارت بودند ازسلیمان، موسی چلبی، محمداول، ومراددوم سلطنت کردند تانوبت به سلطان محمددوم رسید.

اززمان اورخان تازمان سلطنت محمددوم پایتخت شاهان عثمانی شهر «بروسه» واقع درشمال غربی آسیای صغیر بود. سلطان محمد درسال ۸۵۷ هجری قمری شهر قسطنطنیه‌را فتح کرد وپایتخت را بآنجاانتقال داد.

تصرف قسطنطنیه که منبعد استانبول نامیده شده یکی از بزرگترین وقایع تاریخ عالم است که درسرنوشت اروپااثرعجیبی داشته‌است.

سلطان محمد که بمناسبت فتح قسطنطنیه بسلطان محمد فاتح ملقب گردید فوق العاده باهوش وتحصیل کرده‌ولی متعصب و بیرحم بود.

استانبول که‌اوپایتخت‌خودساخت تانزدیك ۵۰۰سال دیگرپایتخت‌شاهنشاهی عثمانی بود.

درسال ۸۶۶ بایزید دوم بجای محمدفاتح نشست. این پادشاه ملایم‌ومحبوب بودوصنایع وادبیات را دوست‌میداشت وخودشاعرونویسنده بود.

این دوبیت راسلطان بایزید دوم که مانند تمام شاهان عثمانی پیروتسنن بود دربارهٔ صوفیان قزلباش که شیعه بودند سروده است:

لاله صفت صوفی اگر سر کشد | با کله سرخ ز فرمانبری،
غرقه بخون باد کلاه و سرش | با دل چون قیر ز یزدان بری

درهشتم ماه صفرسال ۹۱۸ هجری شورش یکی چریان و اهالی استانبول بایزید را که پیروبیماربودنا گزیز کرد که بنفع پسرش« سلیم» استعفا کند. پادشاه معزول رهسپارشهردیموتیقا(دیمتوقه) زادگاه خود شد. امادرتاریخ ۱۰ربیع الثانی ۹۱۸هجری میان راه مرد وهرچند که سلیم پسرش درحین عزیمت منتهای احترام راباو کرده بود بروبدگمان شدند که او را زهرداده است.

سلطان سلیم

سلطان سلیم مردی باهوش وباسواد بود. طبع‌شعرعالی داشت ومیتوانست به ترکی وفارسی وعربی سخنسرائی کند.

این غزل یکی ازآثارادبی اوست:

ازیار همین درد دلی بیش ندارم | من بهره‌ای اززندگی‌خویش ندارم
نیکوست در ایام جوانی دل خرم | اما چکنم‌چون‌من درویش ندارم؟
گه گریه‌وگه‌ناله وگه زاری‌وفریاد | من‌چیست کزآن کافربدکیش‌ندارم
یك‌لحظه نباشدکه نگردد دل‌من‌خون | برجان‌نفسی نیست‌که صدنیش‌ندارم
شادم برخ وقامت معشوق «سلیمی» | پروای بهشت و سرطوبیش ندارم

سلیم خیلی هم شوخ و حاضرجواب بود. میگویند روزی یکی ازندما باو اطلاع داد که درخانه«خواجه مهدی گاو» ماهروی پری پیکری زندگی میکند

شاه گفت «یعنی قمردرخانه ثور» .

این بیت ازاشعارترکی اوست :

شهرلر پنجهٔ قهریمده اولور کن لرزان   بنی بیر گوزلری آهویه اسیرایتدی‌فلك

(یعنی : شهرها درپنجهٔ قهرمن لرزانند در صورتی که فلك مرا اسیر چشم آهوئی ساخته است .)

دربارهٔ طاق کسری درمدائن قصیده‌ای به ردیف «عنکبوت» ساخته که یکی ازابیات آن این است :

بوم نوبت میزند بردرگه افراسیاب   پرده‌داری میکندبرقصر قیصر عنکبوت

ولی‌این مزایای عقلی، اورا مانع نبود که سخت گیروبیرحم باشد .زندگی مردم دربرابروی ارزشی نداشت ونزدیکان خود حتی بالاترین وزیران خود رابه به‌کمترین بهانه و گاهی بهوس میکشت همین موضوع سبب شده بود که هر وقت کسی میخواست دربارهٔ کسی نفرین کند میگفت: «الهی وزیر پادشاه شوی !»

این پادشاه در آغازکار تصمیم گرفت حساب خود را با رقبای نزدیك یعنی برادرانش تسویه نماید . برادر اول‌او «کرکود» نام‌داشت و باتمام دلیری‌وکوششی که نشان داد نتوانست بر لشگر بیشماربرادر غلبه کند وشکست‌خورده و دستگیر و بدستور برادر خفه شد .

پس‌ازکرکود نوبت برادردیگرش احمد رسید. ولی‌او نیزعاقبت‌بسرنوشت برادر گرفتار شد .

سلیم چون مدافع غیوری ازاصول تسنن بود فرمان‌داد تمام شیعیانی‌راکه در قلمرو او بودند ازسن۷سالگی تا ۷۰ سالگی تبعید کنند . مورخین میگویند که چهل‌هزار تن راکشته و یا بحبس ابد افکندند .

همچنین به‌مصرلشگر کشید و پنجاه هزار سکنهٔ قاهره‌رابقتل رسانید. عجب آنکه با اینهمه سفاکی طبیعت شاعرانه راهم ازدست‌نمیداد. مثلا درسفرمصرغزلی از «زیرك مشهدی» با اینمطلع در مجلس‌اوخوانده شد:

دراه‌عشق سنگ‌جفا توشه من است   وین‌اشك‌چون‌عقیق‌جگر گوشه‌من‌است

سلطان آن شعررا پسندید و بحکیم‌شاه محمد قزوینی فرمان‌داد غزلی بدین وزن و قافیه بسازد و اواین مطلع‌را بداهتاً گفت :

خون‌جگر براه غمت توشه منست   وین‌اشك‌چون‌عقیق‌جگر گوشه‌منست

پادشاه برای فتح مصر ازصحرای‌سینا گذشت ودریکی ازروزها که آسمان‌را ابری‌سفید پوشانده وهوا را معتدل ساخته بوداینمطلع را که شاید بعداً غزلی‌شده باشد ساخت :

ابرست وهوا معتدل از شبنم صبح‌است   امروز هوائیست که تاشب‌دم‌صبح است

درپشت قاهره «تومان‌بیك» سردار با شهامت مصری با سپاهی نسبتاً سنگین آماده دفاع بود. سلطان گفت :

گرلشگرعدو بوداز قاف تابقاف   بالله که‌هیچ‌روی‌نمیتابم‌ازمصاف

«سلیمی» که درمقطع غزل ذیل‌آمده، تخلص سلطان‌سلیم است :

تا خرقه و سجاده‌ام ارزد درمی‌چند   خواهم‌طرف میکده‌رفتن‌قدمی چند

در کش‌قدحی‌چند و فلکرا عدم‌انگار   گر خاطرت از دهر ببیند المی چند

در گلشن دوران همه دردورقدح کن   چون نرگس آزاده‌چو یابی‌درمی چند

همدم بجز از باده مسازید حریفان   ازعمر گرانمایه‌چو باقیست‌دمی چند

حال‌دل‌عشاق، «سلیمی» تو چه‌پرسی؟   درمیکده باعشق وجنون متهمی چند

اما این‌غزل را باتخلص«سلیم» ساخته‌است :

شه ممالك دردم ، بلا پناه منست   غمم که‌بی‌حد وپایان بودسپاه‌منست

شبم زروزن اگر ماه آسمان تابد   جهم زجای‌و تصور کنم که‌ماه منست

دم ازمحبت زلفت زدم خطائی شد   ولیك‌عفو توافزونتر از گناه منست

«سلیم» برسر کویت‌بخاك‌یکسان‌شد   روابود که‌بگویی که‌خاك‌راه منست

این بیت‌را برحاشیهٔ‌سفره خودنقش کرده بود :

گرچه برسفره‌شاهان‌بودانواع نعیم   لقمهٔ عافیت از خوان گدایان‌طلبید

یکی ازغزل‌های او:

ز پیشم رفتی و من بهر آن رفتار میمیرم
قدم رارنجه فرما ، آه ، ورنه زار میمیرم
توئی سلطان حسن و نیستت بر بندگان رحمی
طبیب دردمندانی و من بیمـار میمیرم
گه از تاب و خم زلفت بخود چون موی میپیچم
گهی ازحسرت آن لعل شکر بار میمیرم
لبت ازسحر وافسون چند رنجد، ای طبیب جان؟
حدیثی گو که من از بهر آن گفتار میمیرم
سلیمی، هر گه آن مه میرود جانم نمی‌ماند
ندارم بهره‌ای اززندگی ، ناچار میمیرم

غزلی دیگر

میخانه بین زمی چو بدخشان مکان لعل
هرخم دراو زبادهٔ چون لعل ، کان لعل
بازار عیش بین که چو صراف مـی‌فروش
دروی گشاده از می رنگین دکان لعل
از هجر لعل گوش، تو ازاشک قطره‌ای
آویخته زهـر مژه چشمم بسان لعل
در کوهسار هجر ز شوق لب تـو هست
کارم بخـون دل طلـبیدن نشان لعل
عکس می لب تـو بمیخانه اوفتـاد
شد هرطرف ز بس می رنگین جهان لعل
دندان زدی و رشتهٔ جانم گسیختی
شد در میـانـهٔ دولبت ریسمان لعل

وهمچنین این دوبیت

سرمست دگر میرود آن سرو بره کج دامن بمیان برزده بنهاده کله کج

از آتش میِ‌روی برافروخته‌چون گل وزطرف کله کرده برون‌زلف‌سیه کج

این اشعار را نیز بنام اوثبت کرده‌اند :

آنکس که‌حسن داد ترا و وفا نداد اندوه و درد داد مراو دوا نداد

وآنکس که‌دادا‌ینهمه خوبی بگلرخان بوی وفا و مهر ندانم چرا نداد

بدروزگر شدم چه شکایت کنم ز بخت؟ روز خوشی مرا چکنم گرخدا نداد؟

شبها ز هجر مردم و باد سحرگهی یکره بدیده مژدهٔ آن خاك پا نداد

تا قصد صد هزار دل مبتلا نکرد یك دلربا شکست به زلف دو تا نداد

جان و دلش بوصل دلارام کی رسد شخصی که بوسه بر دم تیغ بلا نداد؟

بر هر دلی که غیرت عشق سلیم تافت پیغام سوی دوست به باد صبا نداد

غزلی فی‌البدیه‌دربارهٔ یکی اززیبارویان حرم‌خودساخته که این‌چند بیت از آن است :

ای دو عالم فدای یك نگهت عقل حیران نرگس سیهت

مهر بارد ز زلف شبرنگت ماه تابد ز گوشهٔ کلهت

اهل دلرا جز این‌مرادی نیست که سپارند جان بخاك رهت

بهر سوز دل سلیمی زار گل گل‌افروخته رخ چو مهت

ازآنجا که میگویندعمر ظلم کوتاه است سلطنت‌شاه سلیم بیش از هشت‌سال دوام نیافت واو در سال ۹۳۶ فوت کرد. پس‌ازو سلطان سلیمان‌خان دوم پادشاه‌شد وامینی شاعر در تاریخ جلوس اوقصیده‌ای‌ساخت که‌هریك‌ازمصرعهای آن بحساب ابجد تاریخ جلوس او میشود . مطلع آن قصیده این است :

بداده زمان و فلك کامرانی به کاوس عهد و سلیمان ثانی

سلیمان در اروپا ولادت یافته و مدتها در استانبول زیسته بود وآنجا مدت چند سال بعنوان نایب‌پدرش که درآسیا و مصرمشغول جنگ بود اختیارات‌داشته است . هنگامی که‌بر تختی‌نشست که میبایست چهل‌وهشت سال برآن بنشیند‌بیش از ۲۶ سال نداشت .

در سلطنت او دولت عثمانی در سه قسمت از قاره قدیم بمنتهی درجه وسعت خود رسید و این اوج آن دولت بود واز آن پس جز تنزل راه دیگری نپیمود ولی در ضمن سلیمان مواظب بود که بوسیلهٔ انعقاد عهدنامه‌هائی نسبت بدولت اروپائی وضع تاج و تخت خودرا استوار کند.

سلطان سلیمان که ترکان باو لقب « قانونی » داده واروپائیان اورا سلیمان با شکوه یا بزرگ نامیده‌اند، اهل فضل وادب بود و بفارسی شعر میگفت. این بیت را در سفر بغداد ساخته است:

برجان خارجی زده‌ام پنجه چون اسد　　خون حسین می‌طلبم ، یا علی مسدد

این شعر نیز ازوست:

دیده از آتش دل غرقه در آبست مرا　　کار این چشمه زسرچشمه خراب است مرا

دیگر از پادشاهان عثمانی که به فارسی شعر سروده‌اند سلطان مراد خان سوم است. این پادشاه ضمن نامه‌هائی که به شاه عباس کبیر راجع به قضیهٔ خان احمد گیلانی نگاشته اشعار ناپخته‌ای نیز بفارسی سروده است.

خان احمد گیلانی یکی از بزرگان گردنکش ایران بود و مدتی به امر شاه طهماسب درقلعهٔ « قهقهه » زندانی شده بود. اتفاقاً درهمان اوقات اسمعیل میرزا فرزند شاه طهماسب نیز در آن قلعه محبوس بود. خان احمد که مردی فاضل وشاعر بود روزی به امید نجات از زندان رباعی ذیل را ساخته پیش شاه طهماسب فرستاد:

از گردش چرخ واژگون میگریم　　از جور زمانه بین که چون میگریم
باقد خمیده چون صراحی شب وروز　　در « قهقهه » ام ولیك خون میگریم

شاه طهماسب آن رباعی را نزد اسمعیل میرزا فرستاد و باو نوشت: « پاسخ این زندانی از آن زندانی ساخته است » اسمعیل میرزاهم درجواب او گفت:

آن روز که کارت همگی قهقهه بود　　بارای تورای مملکت صد مهه بود
امروز درین قهقهه با گریه بساز　　کان قهقهه را نتیجه این قهقهه بود

همین رباعی موجب شد که دونفر زندانی بایکدیگر نزدیك و مانوس شوند.

در ۱۹ ماه صفر ۸۹٤ رودوست درزندان بایکدیگر ببازی نرد مشغول بودند که ناگاه خان احمد دست بردوش اسمعیل میرزا نهاده گفت: «دیشب خوابی دیدم و خوب تعبیر کردم» اسمعیل میرزا باتبسمی تلخ گفت «تعبیرش آنست که عمرمن دراین قلعه بسر خواهد رسید.»

خان احمد گفت «برعکس تو درهمین نزدیکی خلاص خواهی شد و بسلطنت خواهی رسید وانشاءالله فرمان آزادی مراهم صادرخواهی کرد».

چیزی نگذشت که اسمعیل میرزا راازرندان بیرون آوردند و باتجلیل تمام بتخت شاهی نشاندند. خان احمد گیلانی هم نجات یافت وبه حکومت گیلان رسید.

خان احمد گیلانی مردی فاضل و ادیب و شاعروهنرمند ودانش دوست بود. دردوران حکومت خود در گیلان درباری خسروانه داشت و شاعران و نوازندگان و هنرمندان بسیار ازهرطرف بدرگاه اوروی میآوردند.

خان احمد پسری نیزداشته است که درحیات وی در گذشته و این اشعار ر پس ازمرگ او سروده است:

زمانه سوخت چنان جان ناتوان مرا
که هیچ تاب صبوری نماند جان مرا
زسنگ خاره روان گردد آب چون چشمه
اگر بکوه بگویند داستان مرا
مسافری ز عدم کی رسد کزو پرسم
که پیر چرخ کجا برد نو جوان مرا
گمان دشمنیم از سپهر بود ولی
کنون بجور یقین کرد این گمان مرا

جریان خشم شاه عباس نسبت باو و میانجی گری سلطان مرادخان سوم که مفصل آن در کتاب «زندگانی شاه عباس» نوشته شده، بطورخلاصه ازین قراراست:

او در تمام مدت پادشاهی شاه اسمعیل دوم و شاه محمد خدابنده در گیلان فرمانروای مطلق بود. شاه عباس چون بجای پدر نشست ودرپادشاهی مستقر شددر صدد برآمد که ملوك الطوایفی را درسراسر ایران براندازد وقدرت وفرمان دولت

مرکزی یعنی شخص شاه را برتمام کشور حاکم و مطاع سازد . بهمین‌سبب‌همیشه بهانه‌ای می‌جست تا لشکر بگیلان برد و آن سرزمین را ازخان‌احمد که بظاهر فرمانبردار دولت صفوی ودرحقیقت در فرمانروای مستقل‌و بی‌رقیب‌بود بگیرد.

پس‌از آنکه دوروئی‌خان‌احمدبثبوت‌رسید در اواخر سال ۹۸۸ شاه‌عباس‌یکی از کنیزان سالخورده حرم‌خویش را بلاهیجان فرستاد و دختر پنجسالهٔ اورا برای پسر خود محمدباقر میرزا (صفی‌میرزا) که آنزمان درحدود چهار سال داشت خواستار شد . دختر خان‌احمد عمه‌زادهٔ شاه بود زیرا شاه محمد خدابنده‌پدر شاه عباس‌خواهرخودمریم‌سلطان خانم‌رادر آغاز سلطنت بعقدخان‌احمد گیلانی‌در آورد.

چون فرستادهٔ شاه بلاهیجان رسید خان‌احمد ازپذیرفتن اوخودداری کردو دستور داد که اورا بی‌تأمل بقزوین باز گردانند .

ضمناً خان‌احمد باردیگرعریضه‌ای گستاخانه و کنایت‌آمیز بخط خودنوشت و بخدمت شاه فرستاد و چون مایل بدان وصلت نبود از طریق بهانه‌جوئی متعذر شد که چون‌شاهزاده کودك و شاه‌جوان است اگرچندسال دیگر که شاهزاده بسن رشد خواهد رسید جمعی ازسرداران بروگردآیند و برضد شاه‌توطئه کنند تکلیف وی که پدرزن شاهزاده است چه‌خواهد بود وممکنست که این‌وصلت مایهٔ بدبختی وتیره‌روزی وی گردد .

شاه باردیگرجلال‌الدین محمد یزدی منجم مخصوص خودرا برای راضی کردن خان احمد بابیست تفنگچی قمی‌و تحف وهدایای شایسته وخلعتهای گرانبهامأمور گیلان ساخت .

پس‌از آنکه‌ملاجلال منجم‌خان‌احمدرا بنامزد کردن دخترش برای‌صفی‌میرزا پسر شاه‌عباس راضی کرد و بارضانامه‌بقزوین باز گشت باردیگر ازجانب‌شاه‌مأمور شد که با میرزا حاتم‌بیك اردوبادی وشیخ بهاءالدین محمد عاملی ودوتن‌ازعلمای معروف دیگر زمان بنام شیخ حسن و میرزا ابراهیم همدانی برای جاری کردن صیغه عقد بگیلان بر گردد .

ین هیئت به گیلان رسیدند وصیغهٔ عقدجاری کردند .

در همانحال شاه‌عباس یکی ازسرداران‌را بگیلان‌روانه کردتاسایرسرداران فراری‌قزلباش‌را که بخان‌احمد پناه‌برده‌بودندازوبگیردو بقزوین‌آورد . خان‌احمد این‌بار ناگزیر بتسلیم پناهندگان تن‌داد ولی ازشاه استدعا کرد که از سر تقصیر آنان درگذرد . لیکن بمحض اینکه سرداران بنزدیکی‌قزوین رسیدند بفرمان‌شاه همگی را کشتند و اجسادشان رااز شتران آویخته بدرون آوردند. خان‌احمد ازین رفتار نامطلوب بسیارمتألم‌وآزرده‌شد وکینه‌و بدگمانی او بشاه عباس‌فزونی گرفت و بیکی از کشورهای بیگانه پناهنده شدکه اورادرحمایت خویش‌بگیرد .

شاه عباس از دوروئی‌خان احمد درخشم‌شدو بی‌درنگ بدوتن از سرداران بزرگ خودفرهادخان‌قرامانلووبرادرش ذوالفقارخان فرمان‌داد که برای حمله‌به حوزه حکومت خان‌احمد آماده‌شوند.

درهمان حال‌نیز برای اتمام حجت نامه‌ای بخان‌احمد نوشت که چون خبر سفیرفرستادن و شکایت بردن او بدربار کشورهای بیگانه‌فاش گشته خوبست که برای رفع‌بدگمانی یاخود بدربار قزوین‌آید و یادخترخویش را همراه مادر وی (که عمه‌شاه بود) بابرادر خواجه حسام‌الدین بعنوان شفاعت نزد وی فرستد . ولی‌خان‌احمدازاین‌فرمان سرپیچی کردو آتش‌خشم‌وبدگمانی شاه‌راتیزترساخت.

سرداران قزلباش بفرمان شاه در اول ماه رجب‌سال هزار هجری قمری با سپاهیان آذربایجان وطوالش ازراه قزل‌آغاج ودریا کنار برحوزهٔ حکومت احمد تاختند . این‌جنگ به شکست قوای خان احمد پایان یافت . همینکه خبر این شکست‌بدورسید خزائن ونقود گرانبهای خودرا برداشت و بجانب لنگرودورودسر رفت تادر کشتی نشیند و بشروان گریزد . زنان حرم ودخترخویش رانیز به کیا فریدون نام‌ازسرداران خودسپرده‌بود که ازدنبال اوبکناردریارساند . ولی‌همینکه خان‌برودسررفت این‌سردارنیز بدوخیانت کرد وزن‌وی‌را که عمهٔشاه بودیادخترش بجانب قزوین‌برد ودردیلمان بشاه‌عباس‌تسلیم کرد .

خان‌احمد نیز پس از چند روز انتظار چون از رسیدن زن و فرزند مأیوس شد ناچار باچندتن از بستگان خویش بکشتی نشست و روبشروان نهاد . و از آنجا به استانبول رفت و به‌سلطان مراد خان‌سوم که باوی‌از پیش مناسبات دوستانه داشت پناهنده‌شد و ازسلطان درخواست کرد که باردیگرمیانجی شود وحکومت موروثی اورا در گیلان ازشاه‌عباس باز گیرد .

سلطان مرادخان باردیگر بدربار ایران نامه‌ای‌نوشت و با اشعاری که خود سروده بود ازشاه عباس خواست که حکومت گیلان را به‌خان احمد باز گرداند :

ثانیا کرده می‌شود انشا — باشد اندر ضمیر شه اینها

آنکه چون حضرت‌خدای جهان — کرد مارا شه کهان و مهان

هست میراث جدم از پدرم — آنکه هر کس که سرنهد بدرم

حاجتش‌را روان روا سازم — به مهم سازیش بپردازم

خان گیلان چو التجا آورد — قاصدش نامهٔ رجا آورد

حرمت سیدی و قرب جوار — سبب میل شد باو ناچار

خواست‌چون اوپناه‌ازاین درگاه — کرده شد سوی او بلطف‌نگاه

چون شد از جملهٔ رضا جویان — دادم اورا برات امن و امان

دست امید چون باین در زد — شاه هم باید این عمل ورزد

شود اکنون بدوستانم دوست — وز عدوی درم برآرد پوست

چون صدیق عدو عدوی صدیق — نزند جز بدشمنی تحقیق

یار دشمن بدشمنی نگرد — دشمن دوست را خرد بخرد

دوستدار عدو زدست بهل

شاه باید که امر رد نکند — سوی گیلان نگاه بد نکند

از کهن بوده‌اند باهم دوست — رد آن‌دوستی کنون‌نه‌نکوست

فتنه را هر که می کند بیدار — مصطفی لعنه حق برو ببار

چشم فتنه همیشه خفته به — گرد خشم ازمیانه رفته به است

پند نیکم اگر زیاد رود — دوستیها همه بباد رود
شاه باید که پند ما شنود — ازرضا یك‌قدم برون نرود
گفته درنامه گرامی خویش — بهر قصد بلند نامی خویش
که کنون کرده‌ام چنین نیت — کانچه فرمائیم کنم خدمت
این زمان خدمتی چه‌بهتر ازین — که شوند امت محمدامین
برطرف گردد از میانه جدل — صلح باشد بجای‌جنگ بدل
هرکه در درگهم دخیل شود — کردم از رد او بخیل شود
سیدی چون بما پناه آورد — الگهٔ چندگرد راه آورد
باب مفتوح کی شود بسته — هرکه آید بما شود رسته
قصد ما نیست جز رضای خدا — هویعطی لطالبیه هدی
تا فلك بی‌عمد بود قایم — باشد این صلح وآشتی دایم

شاه‌عباس درجواب او متذکرشد که حکام گیلان چون از جانب پادشاهان صفوی بحکومت آن ولایت منصوب شده ومیشوند بایستی مطیع فرمان دولت ایران باشند .

سلطان مرادخان درجواب این‌نامه بازاشعاری ساخت وبوسیلهٔ بایزید بیك برای شاه‌عباس فرستاد که نقل آنها دراینجا بی‌مناسبت بنظر نمیرسد :

روشن است این که آل‌پیغمبر — نشود بندهٔ کس و نوکر
خاصه آنکو شده ز پیشینه — وارث خاندان دیرینه
شده باشد بسلطنت مشهور — در تواریخ اسمشان مذکور
هر یکی کرده مستقل شاهی — بخت آخر نکرد همراهی
ملك باقی بجز خدا نسزد — بهمه ملك باد هلك وزد
ملك دنیا نمی‌شود باقی — جام جم را شکسته این ساقی
بحقیقت خداست مالك ملك — گفته درنص خویش‌توتی‌الملك
تنزع‌الملك گفته در قرآن — پند گیرد خرد از آن‌هر آن

ملك موروث چون شدش مغصوب — چه شدی باز اگر شدی منصوب

بقرابت چو متصل می‌شد — بشما باز منتقل می‌شد

ما خود آن ملك را نخواسته‌ایم — صلح را ذره‌ای نکاسته‌ایم

گر بدی میل ملك گیلانم — آن زمان بود ضبطش آسانم

غرض ما نبود جز اصلاح — که باصلاح کوشد اهل فلاح

جز برافتاده دردلم نه غمست — ور نه زیر فلك مرا چه کمست؟

سیدی کرده التجا بدرم — گفت کز چاه غم بکن بدرم

مانده‌ام از جفای دوران دور — از حکومتگه کهن مهجور

بیگنه بودم و بجور و ستم — غصب کردند ملك موروثم

خان بن خان بدم ابا عن جد — مشتهر بوده‌ام بخان احمد

روزگارم مخالفتها کرد — باد نکبت فشاند برمن گرد

اگر از درگه مراد آور — نرسد برفتاده‌اش یاور

مانم اندر کریوهٔ حرمان — در غریبی بدرد بی‌درمان

شفقت کرده برنگون بختیش — خواستم تا رهانم از سختیش

داد شافاق و مرحمت دادم — نامه از بهر آن فرستادم .....

صفویه

نسب‌شاهان صفوی به «شیخ صفی‌الدین اردبیلی» میرسد و بهمین جهت این سلسله‌را «صفویه»میگویند . شیخ‌صفی‌الدین ازعرفای معروف بوده و گویا شعر نیز میسروده است زیرا بیت‌زیرین‌را باو نسبت‌میدهند :

آه ازاین‌ذکر فسرده ، چنداز‌ین‌فکر دراز؟
آه‌هـای آتشین و چهره های زرد کو ؟

شاه اسمعیل

مؤسس‌سلسله‌صفویه‌شاه‌اسماعیل‌است که درچهارده‌سالگی‌در‌تبریز‌تاجگذاری کرد وبرای‌پیشرفت کارخودمذهب شیعه‌را که تاقبل ازاو در ایران رسمیت‌نداشت رسمی نمود وتشویق مداحان آل علی‌را یکی ازطرق ترویج این مذهب تشخیص داد و لذا از آن به بعد درتاریخ ادبیات فارسی فصل جدیدی بازشد وآن مراثی ومدایحی بود که شعرا درباره ائمه‌اطهار میسرودند . شاه‌اسمعیل خودنیز بترکی وفارسی شعرهائی سروده،تخلص او هم «خطائی» بوده است . این‌سه بیت از ج اشعار اوست :

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جاشد

کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

خبر از کوتهی بخت ندارم ، زیراك

سایه افکن به‌سرآن سرو سهی بالا شد

گرخطائی کنی وخون «خطائی» ریزی

من بر آنم که صواب ازتو،خطا از ماشد

شاه اسماعیل اشعار حافظرا زیادمیخواند وبه‌فال حافظ‌عقیده‌داشت. میگویند روزی درشیراز باتفاق یکی از ملاهای معروف دربار خود که «ملامگس» نامیده میشد بزیارت‌قبرحافظ‌رفت‌ملامگس‌همینکه‌ارادت‌شاه‌رادرحق‌حافظ‌بیش‌از حدمعین دید دلتنگ شده حافظراپیرو مذهب‌تسنن‌خواندواصرار فراوان نمود که‌شاه امر بانهدام‌بقعهٔ‌او فرماید . شاه وقتی ابرام ملارا در این مورد زیاده از حد دید انجام این امررا موکول به‌تفال از دیوان حافظ فرمود و،چون آنرا گشود این مطلع آمد :

جوزا سحرنهاد حمایل برابرم یعنی‌غلام‌شاهم‌وسوگند میخورم

شاه اسماعیل این‌غزل‌را بمثابهٔ سوگند وفاداری و بیعت بخودداتسته‌وبسیار خرسندشد وچون ملامگس باز دراصرار مبالغه نمود شاه دوباره دیوان خواجه را گشود واین بیت‌آمد که درحقیقت روی سخن به‌ملا مگس داشت :

ای مگس،عرصهٔ سیمرغ نه‌جولانگه‌تست

عرض خود میبری و زحمت ما میداری

بعدازآن ملادیگرچیزی نگفت وخاموش‌ماند .

مقارن قیام شاه اسماعیل‌ازبکان برخراسان مستولی شدند .مؤسس‌سلسلهٔ ازبکان‌محمدشاهی بیك یاشیبك‌خان بود .

اومردی بسیار دلیروجنگجوی‌وخودخواه وجسوروبیرحم‌ومتعصب بودوچون درمذهب تسنن تعصب وافرداشت‌وباپیروان شیعه بسختی دشمن‌بود به‌شاه‌اسماعیل نیز که ازآغاز پادشاهی‌مذهب‌شیعه را مذهب‌رسمی ایران شمرده و باسنی مذهبان کشور در کمال بیرحمی و قساوت رفتار کرده بود بچشم دشمنی مینگریست .

بگمان اینکه مذهب شیعه‌را صوفیان سرخ‌سر (قزلباش) بزور شمشیر برا کثر مردم ایران قبولانده‌اند برچیدن بساط سلطنت‌شاه اسماعیل را بدستیاری مردم ناراضی کاری‌آسان می‌پنداشت وپس‌از گرفتن خراسان هیچگاه ازتحقیر وتخویف پادشاه صفوی و برانگیختن او بجنگ باز نمی‌نشست . مکرر بشاه اسماعیل نامه های تهدیدآمیز نوشت و حتی دریکی از نامه های خود ازشدت غرور و گستاخی اورا فقط اسماعیل داروغه خطاب کرد ونوشت که چون قصد زیارت کعبه دارد باید که او راهها را برای عبور سپاه ازبك آماده سازد وخود باپیشکش وهدایای شایسته باستقبال آید ودرسراسر ایران خطبه بنام نامی‌او کند و گرنه پسران خویش را بقلع وقمع وی مأمور خواهد کرد . ودرپایان نامه پرسیده بود که‌محل ملاقات درکجاخواهد بود ؟

شاه اسماعیل در جواب او نوشت بزودی برای زیارت آستانهٔ حضرت رضا بخراسان خواهدآمد وملاقات در آنجادست خواهدداد .

سپس‌درسال۹۱۶بالشگری‌انبوه‌بخراسان‌تاخت‌وشیبك‌خان‌را که‌از بیم‌او بقلعهٔ مرو پناه برده بود درآنجا محاصره کرد وعاقبت بحیله از آن قلعه بیرون کشید و بجنگ‌وادار ساخت . درنبرد سختی که نزدیك قریهٔ محمود آباد درسه فرسنگی مرو میان دوحریف درگرفت پس از کشتاری هولناك شکست در ازبکان افتاد . شیبك باگروهی‌ازهمراهانش درچهاردیواری محصور گردیددرآن گیرودارزیرسم ستوران‌لشگرخود پایمال شد وجسدش‌را نزد شاه اسماعیل‌بردند .

شاه اسماعیل که از شیبك‌خان کینهٔ سخت دردل داشت بصوفیان فرمان داد سر پرغرورش را از تن جدا کردند . سپس پوست سرش را پر از کاه کرد و برای سلطان بایزید خان پادشاه عثمانی که بعلت‌اشتراك مذهب با شیبك خان روابط دوستانه داشت فرستاد . استخوان کله‌اش رانیز بفرمان وی همانروز درطلا گرفتند و از آن قدحی ساختند و درآن بشرابخوری پرداخت . یکی از شاعران درگاه نیزدرآنمحل این بیت را مناسب‌حال گفت :



شاه اسمعیل صفوی

کاسهٔ سرشد قدح از گردش دوران مرا

دارد این دیر خراب آباد سرگردان مرا

یکدستش‌راهم برای آقا رستم روز افزون حاکم مازندران فرستادند. زیرا وقتی شاه اسماعیل اورا باطاعت خویش‌خواند اودرجواب پیغام‌داده بود که‌تادستم بدامان شیبك‌خان میرسد از کسی باك ندارم. فرستادهٔ شاه‌روزی که آقارستم‌درشهر ساری باندیمان بمیگساری‌نشسته‌بودناگهان از دردر آمدودست‌شیبك‌خان‌رادردامن اوافکند وبدستورشاه گفت« گفته بودی دست منست‌ودامن شیبك‌خان. اینك‌دست‌او دردامن‌تست» آقارستم ازاین‌پیغام‌وحشت‌انگیز بیمارشودراندك‌زمانی‌در گذشت...

شیبك‌خان درشصت ویکسالگی کشته شد و یازده سال پادشاهی کرده بود. بامرگ اوسراسر خراسان‌باولایت‌هرات ومرو وقندهار و آمویه بممالك‌شاه‌اسماعیل پیوست ومذهب شیعه در آن ولایات نیزرسمی‌شد.

شاعری درتاریخ مرگ او گفته‌است:

آمد کلاه سرخ وعدم گشت خان ازو تاریخ فوت او ز قضا شد کلاه سرخ

شاه اسماعیل معشوقه ای خورشید نام داشته که این غزل را در عشق او سروده است:

بجز کوی خورشید کوئی ندارم	بجز مهر او ره بسوئی ندارم
بجز بسم روی خورشید از هردوعالم	نگاهی بخورشیدروئی ندارم
بجز عشق مولا و دیدار یارم	بمولا قسم آرزوئی ندارم
بروچهره گلگون کن ازخون‌دشمن	خطائی، که من آبروئی دارم

شاه اسماعیل پادشاهی دلیر بود ودرسن پانزده سالگی اکثر دشمنان خود وپدرش را ازپای درآورد. ازجمله دشمنان پدرشاه‌اسماعیل‌مراد والوند دوبرادر بودند که بخونخواهی پدر خود فرخ یسار پادشاه شروان قدعلم کردند و شاه اسماعیل بجنگ این دوبرادر رفت و هردوتن را مغلوب و منکوب ساخت. شاه اسماعیل وقتی از جنگ‌این‌دشمنان خودفارغ شد غزلی برای معشوقه خودساخت وشرح حال خودرا برای معشوقه فرستاد:

کودکی بودم و باعشق تو پیمان بستم

مردم امروز و برآن عهدکه بستم هستم

تا که شد دستم از آن موی دلاویز جدا

قبضهٔ تیغ نگردیده جدا از دستم

چون‌دل‌خود که بگیسوی توبستم‌ای‌دوست،

دشمنان را همه دل خستم و بازو بستم

بمراد تو کلا از سر پرباد مراد

بربودم من و برخاك سیاهش خستم

سر الوند فرود آمد و شروانشه را

به قصاص پدر خویش بخون آغشتم

امامعشوقه که بهرحال‌شاه اسماعیل‌را برای‌خود میخواست و جنگ‌ودلیری اوبه‌کارش نمیآمدنامه‌ای گلایه آمیز برای‌شاه‌اسماعیل نوشت‌ودراین نامه‌چنین‌وانمود کرد که توحالاکه‌بردشمنان‌غلبه کرده‌ای پادشاهی هستی وصاحب هزاران‌نعمت ودیگرمرا نمیخواهی .

شاه اسماعیل‌غزل زیر را درپاسخ نامه گلایه آمیز معشوقه سرود وبرای وی فرستاد :

خورشید من کجائی، تا گیرمت درآغوش؟

کزیادمن نرفته‌است، آن‌موی‌وآن‌بناگوش

رویت‌بپیش‌دیده‌است،ودرجوش‌جنگ‌ازآن‌روی

دریائی از محبت در سینه میزند جوش

دشمن ز پیش تیغم روبه صفت گریزد

کی درمصاف ضیغم عرض هنر کند موش

برمن خطا گرفتی گفتی توئی خطائی

آری منم خطائی اما توئی خطاپوش

فرمان پذیر دیروز فرمانرواست امروز

شاهم بدیگران لیك پیش توحلقه‌در گوش

شاه اسماعیل چهارپسر داشت موسوم به : سام میرزا ـ طهماسب میرزا ـ بهرام میرزا والقاص میرزا که همه‌شاعربودند . رباعی زیراز القاص میرزا است :

چون شیردرنده در شکاریم همه　　دایم بهوای نفس یاریم همه
گرپرده زروی کارها بردارند　　معلوم‌شودنه که درچکاریم همه

این بیت‌را نیزالقاص میرزاسروده است :

منم که نیست مرا درجهان نظیر و همال

به رزم دشمن جانم به بزم دشمن مال

بهرام میرزا پسردیگرشاه اسماعیل هم مردی‌شعردوست وصاحبذوق و اهل دل بوده واین‌بیت که خود اوساخته گواه این‌مطلب است :

حاصل خود گرچه عمری برسر دل کرده‌ام

غیر درد دل نمی‌دانم چه حاصل کرده‌ام

رباعی پائین رابهرام‌میرزا درخصوص تزکیهٔ نفس‌خود سرائیده است :

«بهرام» دربن‌سراچهٔ پرشرو شور　　تاکی بحیات خویش باشی مغرور؟
کرده است درین بادیه صیاد اجل　　در هر قدمی هزار بهرام بگور

سلطان ابراهیم‌میرزا پسربهرام میرزا نیزشعرمیسرود وذوقی سرشارداشت. تخلص او«جاهی» بود . این‌اشعارازوست :

گفتی که چرا « جاهی » مسکین شده خاموش

زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

☆☆☆

یار آمد بسرت در دم رفتن، « جاهی »

دیده بگشای اگر طاقت دیدن داری

این شعرلطیف‌را دربارهٔ معشوقهٔ‌خود که مبتلی بچشم‌دردشده بودسـاخته‌است:

شنیدم که چشم توداردگزندی　　مبادا که افتاده بردردمندی

این اشعارنیزازسام میرزا است :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم   شادم‌اززندگی خویش که‌کاری کردم



کند سگت زوفا میل دوستداری من   عجب که عار نمی‌آیدش زیاری من

سام‌میرزا عاشق دختری بنام‌دلاویزشده بود وبیشتراوقات خود را صرف وی میکرد. وقتی که‌اورااز آن کارمنع کردند، گفت :

هرگاه که عشوه آن دلاویز کند   عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند ؟
بادی است نصیحت کسان در گوشم   اما بادی که آتشم تیز کند

شاه طهماسب

طهماسب میرزا پس‌ازفوت پدرخود شاه‌اسماعیل درسن ده سالگی بپادشاهی رسید . شاه طهماسب تقریباً نیمه اول عمرخود را درجنگ با دشمنان گذرانیده وبهارجوانی را باخون‌اعدای خود گلباران ساخته است .

یکی ازحریفان‌قوی‌پنجهٔ اوعبیدالله‌خان ازبك بود که‌پس ازچندبارجنگ بالشگریان صفوی بالاخره در سال ۹۳۵ از آنان شکست خورد . عبیدالله‌خان امیری دلیروشجاع بود . شاعرزبردستی نیز بشمارمیرفت . این‌اشعار ازوست:

مبارك بادعیدآن دردمند بیکس وکورا   که‌نه کس‌رامبارکباد گوید‌نه کسی‌اورا



بوی ارباب وفا از گل ما می‌آید   کعبه زآنرو بطواف دل ما می‌آید
نیست سرمنزل ما لایق هر نااهلی   هرکه اهل است بسر منزل ما می‌آید

پس از آخرین شکستی که ازلشگریان ایران خورد و ازخراسان رانده شد باز از پای ننشست و دو باره برای دست اندازی بخراسان مشغول تهیه سپاه گردیده گفت :

خاطرم باز تمنای خراسان دارد تن بیجان شدهٔ من هوس جان دارد

ولی چیزی نگشت که مرض بروجودش مستولی شد و پنجهٔ اجل گریبانش را گرفت . شعرزیررا دو روزقبل ازمرگ خود سروده است :

ای مؤذن بر سرتابوت ما فریاد کن یار را آگاه سازوروح ما را شاد کن

شاه طهماسب خودنیز شاعربود و متاسفانه چند شعری که ازو برجای مانده بیشتر اشعاری است که جز ایجاد دودستگی بین مردم یك کشور نتیجهٔ دیگری ندارد. پادشاهی که باید اهالی تمام ولایات را بیك چشم بنگرد وهمه را فرزندان یك کشور بداند بجای اینکه اگرهم اصفهانی وقمی وو کاشی نسبت بهم بدبین هستند سوء تفاهم را ازبین آنها بردارد بدتر با اشعاری که درهجومردم بعض ولایات ساخته وسیله‌ای بدست بعض دیگر داده که با تمسخر برادران هموطن خود آتش نفاق روشن کنند . دربارهٔ اهالی قم و کاشان میگوید:

سگ کاشی به از اکابر قم باوجودی که سگ به از کاشی است

درخصوص تبریز که عده‌ای ازخاندان صفوی درآنجا پرورش یافته وآفتاب عظمت آنان ازآن نقطه طلوع کرده بوداین شعرراساخته است :

زتبریزی بجزهیزی نبینی همان بهتر که تبریز نبینی

بااین وصف جای تعجب نیست که دربارهٔ اصفهانی هاهم گفته است :

اصفهان جنتی است پرنعمت هرچه در آن گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الاآنك اصفهانی در آن نمیباید

متأسفانه بمضمون« کلام الملوك ملوك الکلام»این اشعاردرایران شهرت کلی یافته است وهنوز گاهی برزبان عوام جاری میشود .

شاه طهماسب بفال حافظ عقیده مند بود. میگویند : روزی دریکی ازباغها

باانگشتری گرانبها بازی میکرد ناگهان از دست وی افتاد وهرچه جستجو کردند آنرا نیافتند سرانجام پادشاه بدیوان خواجه تفألی زد واین بیت آمد :

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد   زخاتمی که ازو گم شود چه غم دارد؟

شاه ازحسن مناسبت این بیت بی اندازه شادوخرم شد وازفرط تحسین و شگفتی دستهای خودرا روی زانوهای خود کوبید. از قضا انگشتری که درچین قبای اومخفی شده بود براثراین حرکت بیرون افتاد .

شاه طهماسب درطول زندگانی خویش چند باراز استعمال مواد مخدره و نوشیدن باده توبه کرد و خود در تذکرهٔ خویش دربارهٔ این توبه چنین مینویسد : « من خود در وقتی که از هرات کوچ کرده بزیارت مشهد مقدس ملائك آستان حضرت امام رضا علیه السلام میرفتم میرسید محمد پیشنماز مدینه مبارکه رادرخواب دیدم که بمن میفرماید ازشراب بگذر که ترا فتوحات خواهد شد . صبح باحمد بیك وزیر وبعضی ازامرا که حاضر بودند این خواب را بیان کردم، بعضی ازایشان گفتند که ازبعض منهیات بگذریم و ازبعضی دیگر مثل شراب که ضروری سلطنت است نمی توان گذشت وهر کس حرفی دربن باب میفرمود آخر من گفتم امشب من بدین نیت میخوابم بهرطریق که می نماید بدان عمل خواهم کرد وحضرت رسالت پناهی ﷺ رابخواب دیدم که مرا دربکار بستن سخنان میرسید پیشنمازتشویق کردند وبازهمان شب درواقعه دیدم که در بیرون پنجره پائین پای حضرت رضادست سیادت پناه میرهادی محتسب راگرفته ازشراب وزنان وجمیع مناهی توبه کردم . صباح این خواب را نیز بجماعت بیان کردم. بقدرت حضرت باری جل شانه بهمان طریق که درخواب دیده بودم درهمان موضع سید مذکورحاضرشد . دستش راگرفته ازجمیع مناهی توبه کردم ودربیست سالگی که این سعادت نصیب شد این رباعی راساختم :

یك چند پی زمردسوده شدیم   یك چندبیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیئی بودبهررنك که بود   شستیم بآب توبه، آسوده شدیم

شاه طهماسب صرف نظرازچند عیب کوچکش پادشاه بزرگی بود که پنجاه

وسه سال درکمال مروت وسخاوت وحزم وعزم سلطنت کرد و درسال ۹۸٤ وفات یافت . موقعیکه شاه طهماسب ازدنیارفت فرزند چهارم او « اسمعیل‌میرزا » درقلعه « قهقهه » محبوس بود . قطعه ذیل رانیزدرایام حبس سروده است :

درین قلعه باداغ حیرانیم	مقید چو مرغان زندانیم
نشوید بجز آب شمشیر باز	غبار غم از لوح پیشانیم
زبونی گواه سبکرو حیم	خموشی دلیل زبان دانیم
بجمعیتم نیست کس در کمال	ولی در کمال پریشانیم
گرم برق دولت بسوزد رواست	که نخورده خاشاك طوفانیم
سپهرم چنان زاروبی‌قوت ساخت	که موری نیاید بمهمانیم

اسمعیل میرزاوقتی شنید برادرش حیدر میرزا بجای پدر برتخت نشسته رقابت ازیکطرف وناامیدی بنجات خودازطرف دیگراورامضطرب ساخت و گفت :

دوران مارا زوصل شادان نکند	جز تربیت رقیب نادان نکند
کاری بمراد دل مارا بمراد	هرگز نرساند تا مرادان نکند

امااز آنجا که در نومیدی بسی امید است بزودی حیدر میرزارا « پریخان خانم » بانیرنگ زنانه ای بقتل رساند . حیدرمیرزا اندام خود را باگوهرهای گرانبها آراسته ودرحالیکه برای تاجگذاری آماده شده‌بود بحرمسرارفت نخستین کسی که اورااستقبال کرد وتهنیت گفت خواهرش پریخان خانم بود وهنوز پاسی ازشب نگذشته بود که دروازهٔ کاخ شکست ومخالفان پادشاه جوان بسرکردگی محمود میرزا وشمخال خان بداخل قصر وحرمسرای سلطنتی ریختند و پریخان خانم باکمال سنگدلی دائی‌وبرادر خود را بسوی خفاگاه حیدر میرزا برد وخود بتماشای برادرکشی ایستاد .

سپاهیان ازمشاهده صورت زیبا ومعصوم حیدر میرزا شرمزده عقب رفتند . ولی محمود میرزا بدست خود شمشیری حوالهٔ فرق آنجوان ناکام کرد . شمخال - خان هم گرزی بفرق او کوفت . بالاخره سپاهیان بعمل سرکردگان خودتاسی نموده آن بدبخت‌راقطعه قطعه کردند .

چند ساعت قبل از آغاز کار عده‌ای‌ازطرفداران اسمعیل میرز

«قهقهه» رفته بودند تامژده سلطنت ایران را باو داده وویرا باخود بقزوین ببرند آنان وی را ازحبس نجات داده بااحترام بقزویـن آورده برتخت نشاندند.شـاه اسمعیل دوم پس ازتحکیم مبانی سلطنت خود جمیع شاهزادگان واقوام خویش را کشت.منجمله‌سلطان مصطفی‌میرزا برادرخود را که درحسن‌صورت وسیرت‌معروف بود وشعرنیز نیکومیسرائید . دربارهٔ لطافت بدن معشوقه خود گوید :

ای سرو فکندی بسرش‌سایه، تگفتی نازك بدنی‌چون کشداین‌بار گران را

شعر زیر را نیز آن شاهزادهٔ شهید ساخته است :

ای دل،غم‌آشنای‌توشد ، ترك‌اومکن هر روز بـا یکی نتوان آشنـا شدن

دیگر ازکسانیکه زیر تیغ‌بیداد شاه‌اسمعیل‌سرش‌برباد رفت سلطان‌ابراهیم پسرعم او بود که درحسن خط ونقاشی و موسیقی وشاعری ازهنرمندان زبر دست بشمار میرفت .

رباعی زیر ازاوست :

تـا از سمن تو سنبل آمد بیرون صد ناله زمن چوبلبل آمد بیرون
پیوسته ز سبزه گل برون میآید این‌طرفه‌که سبزه ازگل آمدبیرون

سلطان حسن صفوی برادرزادهٔ شاه اسمعیل نیز ازترس اودرری متوطن‌شده بود تا ازشروی امان باشد ولی بالاخره بامر او شربت شهادت چشید .

رباعی ذیل از ساخته‌های سلطان حسن است که‌وقتی‌بادلبرخود بمیگساری مشغول بوده ، سروده‌است :

رویت که‌زباده لاله میروید از او از تاب شراب ژاله میروید از و
دستی که پیاله‌ای زدست‌توگرفت گر خاك شود پیاله میروید ازو

شاه اسماعیل دوم باهمه ظلم وستمگری که‌داشت‌خود راعادل میخواندسجع مهر خود را «هوالعادل»قرار داده ودرشعر نیز عادلی تخلص‌میکرد. چندبیت‌ذیل نمونه‌ای ازشیوهٔ غزلسرائی اوست :

شادم بخدنگ تو که ناوك فکنان را سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون‌غنچه‌چه‌دانی‌تو که درخلوت‌نازی کز بهرتو چون باد صبا دربدری‌هست



شاه طهماسب صفوی

از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت کزحال دل گمشده اورا خبری هست
گفتی که‌مرا هست‌بسی‌چون‌تو گرفتار بنما بگرفتاری من گرد گری هست

این دو بیت را نیز اوساخته است :

دل بستهٔ آن موی که برروی‌تو افتد جان بستهٔ آن چین که‌برابروی‌توافتد
بیخوابم از آن‌خواب که‌درچشم‌توبینم بیتابم از آن تاب که در موی تو افتد

شاه اسماعیل دوم باطنا متمایل بمذهب تسنن بود میخواست که آن مذهب را دوباره در ایران رواج دهد. بهمین‌سبب درصدد بر آمد که ازقدرت نفوذ علمای بزرگ شیعه بکاهد وازتظاهرات وتبلیغاتی که درایران بر ضد مذهب تسنن میشد ومایهٔ اختلاف بزرگ داخلی‌وخارجی وخونریزیهای فراوان بودجلوگیری کند.

سرانجام گفتار ورفتار اومایه بد گمانی مردم‌وسران طوائف قزلباش که‌در مذهب شیعه سخت متعصب بودند گردید.

امایکی ازحاضران مجلس درهمانروز خبربشاه برد که امیران ترکمان وتکلو بعنوان اینکه شاه‌از مذهب شیعه بازگشته است میخواهند او را بکشندو برادر زاده‌اش حسین‌میرزا رابجای وی نشانند. شاه‌اسماعیل که از این‌خبر سخت خشمگین شده بود سران ترکمان و تکلو را احضار کرد و مورد تهدید و عتاب ساخت وچون آنچه‌را که بایشان نسبت‌داده شده بود انکار کردند امیرخان ومسیب خان را مأمور کرد که برای اثبات صداقت و وفاداری خود بیدرنگ حسن‌میرزارا ازمیان بردارند. آندوسردار نیز ناچاراطاعت کردند ویکی‌ازامیران ترکمان بدستور آندو بتهران رفتو آنشاهزاده بیگناه را که جوانی نوزده ساله بود خفه کرد.

درهمان حال برای‌اینکه ازبدگمانی مردم و سران قزلباش بکاهد علمای سنی مذهب‌را ازخود دورساخت ویکچند درمجالس شاهی ازبحث درمسائل مذهبی تراز نمود وچون‌سکه بنام خویش‌زد این بیت‌را بر آن‌نقش کرد:

زمشرق تا بمغرب گر امام است علی و آل او ما را تمام است

شاه‌اسماعیل دوم دراندك مدتی تمام‌افراد خانوادهٔ‌خودو بسیاری ازبزرگان وسرجنبانان کشور رابدیارنیستی فرستاد بطوریکه ازدودمان صفویه بجزمحمد میرزا برادر نابینای او و پسرش عباس میرزا که بوضعی معجزآسا نجات یافت کسی باقی نماند.

اودر چهل‌ونه سالگی پس‌ازیکسال وهفت‌ماه سلطنت خون‌آلود درگذشت‌و فرزند ذکوری‌هم از او برجای نماند.

میرحیدر درقطعه‌ذیل‌عبارات «شهنشاه روی زمین»و«شهنشاه‌زیر زمین»راماده تاریخ جلوس‌وفوت‌او یافته‌است:

شهنشاه جم جاه گیتی پناه — که‌میخورد گردون‌بذاتش قسم
جهاندار و قهار گردون و قار — که بودش لقب قهرمان عجم
ازو بود درکام ضحاك نار — وزو خاك بر فرق جمشید جم
پی تاجداران روی زمین — برافراخت در دهر سالی علم
پی پادشاهی زیر زمین — بسال دگر در عدم زد قدم
دو تاریخ زیبنده میخواست فکر — که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر — یکی بهر عزمش بملك عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت — «شهنشاه زیر زمین» شد رقم

مرگ شاه اسماعیل دوم‌بقدری ناگهانی ومرموز بود که تاچند سال بسیاری ازمردم ایران اورازنده ومتواری می‌پنداشتند وبهمین سبب اشخاص گوناگونی که بآن‌پادشاه شباهتی داشتند درولایات مختلف ادعای شاه‌اسماعیل بودن کردند وکار چندتن ازایشان بجائی رسید که بیست‌هزار سپاه گرآوردند ومکرر برقوای‌دولتی غالب شدند. ازآن‌جمله درسال ۹۸۹ چهارسال پس‌از مرگ شاه اسماعیل قلندری که‌شبیه‌آن پادشاه‌و مانند وی‌از دو دندان جلومحروم بود ادعای شاه اسماعیل بودن کرد. میگفت «درشب سیزدهم رمضان ۹۸۵ که‌باحسن بیك حلواچی اوغلی خفته‌بودم دریافتم که جمعی ازسرداران که بامن‌دشمن بودند برخوابگاه من گرد

آمده قصد دخول دارند. پس خود را ازپنجره بیرون انداختم و گریختم. دشمنان من یکی ازغلامان مرا که بامن شباهتی داشت خفه کردند وشهرت دادند که شاه‌اسمعیل مرده‌است. من درلباس قلندران دوسال در ممالک عثمانی سیاحت کردم و اکنون بازآمده‌ام تا از دشمنان خود انتقام گیرم.» سران طوائف لرو مردم کوه کیلویه که ازحقایق اوضاع پایتخت بی‌خبر بودند اظهارات‌او را باور کردند و او را بپادشاهی شناختند. کاروی بجائی‌رسید که تابیست‌هزار سپاه گرد آورد و مکرر بر سپاهیان قزلباش که بدفع او مامور شدند غلبه کرد و چندین سردار بزرگ را کشت. تاآنکه عاقبت دروغش آشکارشد ومردم ازو بازگشتند ودریکی ازقلعه‌های کوه کیلویه دستگیر ومقتول‌شد. شاه‌اسماعیل های دیگردر لرستان وطالش وغور ظهور کردند وتاپنجسال پس‌از مرگ آن پادشاه این بازی ادامه داشت.

پس‌ازمرگ شاه‌اسماعیل‌دوم‌محمدمیرزای نابینادرسال۹۸۵ ازشیراز بقزوین آمـد وبنام سلطان محمد خدابنده بر تخت نشست. مردم که از سلطنت ظالمانهٔ شاه‌اسمعیل دوم‌دل خونی داشتند دربارهٔ جلوس سلطان محمد گفتند:

«کاش میبوداز ازل سلطان محمد پادشاه»

پادشاهی سلطان‌محمد قریب دوازده سال‌ادامه‌یافت و پس‌از او درسال ۹۹۶ شاه عباس که‌جوان هیجده‌ساله‌ای بود پادشاه‌شد.

شاه عباس کبیر

یکی ازشعرا تاریخ جلوس شاه عباس را در کلمهٔ « ظل‌الله » یافته و آن را چنین بنظم در آورده است :

کــرد بر مسند شهنشاهی — چون جلوس آن شه همایون گاه
بود چون سایهٔ خدای جهان — سایه انداخت بر عباد‌الله
سال تاریخ دل طلب میکرد — هـاتفی بانگ زد که «ظل‌الله»

شاه عباس اول ازلحاظ قدرت فرمانروائی و بسط سلطنت و رعیت پروری وحسن سیاست در ادارهٔ امور ازسلاطین کم نظیر ایران بشمار میرود واورا بواسطهٔ فتوحات درخشان وکارهای برجسته‌ای که کرده شاه عباس کبیر لقب داده‌اند .

قسمت اعظم احوالات شاه عباس ازکتــاب ارزشمند زندگانی شاه عباس تالیف نصراله فلسفی در اینجا نقل شده وخوانندگان جادارد که برای کسب اطلاعات بیشتر دربارهٔ این پادشاه بزرگ بکتاب مذکورمراجعه فرمایند .

شاه‌عباس نیز گاهی شعرمیسرود و درشعر «عباس» تخلص میکرد. غزل ذیل ازاشعار عرفانی اوست :

محبت آمد وزد حلقه بردرجانم — درش گشودم وشدتابحشرمهمانم
نه‌هست هستم ونه نیستم نمیدانم — که‌من کیم؟چه کسم؟کافرم‌مسلمانم؟
اگر مسخر کفرم که‌بست زنارم؟ — وگرمتابع دینم کجاست ایمانم ؟

ازین دو هر دو نیم بلکه عاشقم عاشق	محبت صنمی کرد تا مسلمانم
دو روز شد که دگر عاشقم بجان عشق	بنو گلی که برد نقد دین و ایمانم
عجب که از الم عشق جان برد «عباس»	که درد بر سر درد است و نیست درمانم

از پادشاهی مانند شاه‌عباس که با ترکان عثمانی و ازبکان جنگهائی کرده و به پیروزی‌های بزرگ نائل آمده بود عجب نیست اگر سروده است:

ملك ایران چو شد میسر ما	ملك توران شود مسخر ما
آفتاب سریر اقبالیم	میرسد بر سپهر افسر ما

واین شعر را نیز گوئی در وصف صلابت و دلاوری و جنگجوئی خود ساخته

شراب ما همه خون است و نقل مجلس سنگ

نوای نالهٔ مطرب صدای توپ و تفنگ

شاه‌عباس اغلب در نامه‌هائی که بسلاطین و سر کردگان زمان میفرستاد اشعاری نیز مناسب مقال مینوشت. مثلا وقتی عبدالمؤمن‌خان اوزبك که خراسان را مورد تاخت و تاز قرارداده ودر کاغذ خود شاه‌عباس را بطرز وهن آوری «میرزا عباس» خوانده و گستاخانه به او نصیحت کرده بود که از خراسان صرف نظر کند. شاه عباس پاسخ دندان‌شکنی باو داد همراه با اشعاری که چند بیت آن از این قرار است:

مگر قول استاد نشنیده‌ای	چنین نامه‌ای را پسندیده‌ای؟
«بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد»
بود نزد شاهان عالی مقام	نوشتن چنین نامه عیب تمام
تمرخان که بود از شهان بزرگ	بدو بود فخر سلاطین ترك
قضارا گذارش بخاك نجف	فتاد و همی کرد شور و شعف
بسادات خدام جدم امیر	علی ولی، خسرو شیر گیر
نمود آنقدر عزت و احترام	کزو یافت کار جهانش نظام
بمشهد دگر شاهرخ پادشاه	بنا کرد خود مسجد و خانقاه

بتعظیم و تکریم هشتم امام / علی بن موسی علیه‌السلام
طواف درش شد بقول رسول / برابر بهفتاد حج قبول
تو کردی چنین روضه‌ای را خراب / رسول خدا را چه گوئی جواب؟
مکن تندخوئی، مکن ترکتاز / بحد گلیمت بکن پا دراز
عنان کش شوای کودک خیره‌سر / که طفل از دویدن در آید بسر
بتوفیق فرماندهٔ لایزال / بامداد بخشندهٔ بی‌مثال
نمایم بنوزور بازو چنان / که احسنت گویند کروبیان
چنانت در آرم بخم کمند / که شاه و گدا را بود آن پسند

وهمانطور که نوشته بود درسال ۱۰۰۷ هجری باسپاهی بیکران بخراسان رفت وآن صفحات را ازلوث وجود اوپاک ساخت.

شاه عباس باشاهان هندوستان نیز روابط دوستانه ومکاتبات مودت آمیز داشت.

وقتی که جهانگیر پادشاه فرمانروای هندوستان فرزندخود شاهزاده خرم را به‌لقب «شاه‌جهان» ملقب ساخت شاهزاده طی نامه‌ای ازشاه‌عباس خواهش کرد که او نیز از آن پس وی را «شاه‌جهان» بخواند.

شاه‌عباس که بادربار سلطنتی هند روابط مودت آمیزی داشت درجواب شاهزاده خرم نامه‌ای نوشت که بااین بیت شروع میشد:

زخرمی شداز آن بخت روزگار جوان / که نوردیدهٔ خورشید گشت شاه‌جهان

وبااین شعر باوفهماند که خواهش وی را قبول کرده‌است

شاه عباس به بسط وتامین عدالت در میان مردم علاقهٔ بسیارداشت وازشعر ذیل که خود ساخته چنین برمیآید که به‌تأثیر آه دلهای شکسته‌عقیده‌مند بوده‌است:

به‌نیم آه دلی نه فلک خراب شود / زهم گشادن درهای آسمان سهل است

وقتی از گنجعلیخان حاکم کرمان پیش شاه سعایت کردند واورا ببدرفتاری بارعایا متهم ساختند برای اینکه حقیقت را بفهمد بالباس مبدل بکرمان رفت ودر یکی ازکاروانسراهای شهر منزل کرد و ازهرصنف وطبقه مردم تحقیقاتی راجع

به گنجعلی‌خان نمود تا باو ثابت شود که گفتار مغرضین دروغ بوده‌است .

پس عزم مراجعت کرد ودر اولین‌منزل کرمان باصفهان برف‌وباران گرفت ناچار در «باقین» ماند وازشخصی بنام شیخ حسین خواهش کرد اورا در خانه خود جای‌دهد . شیخ اورا بامحبت‌پذیرفت . اسبش‌رابطویله برد و خروس پلوی برای او حاضر کرد .

فرداصبح عزم‌سفر کردوبشیخ‌حسین گفت:«کاغذی نوشته‌وزیر فرش گذاشته‌ام . آنرا بصاحبش برسان .» پس‌ازرفتن اوشیخ‌نامه راپیدا کرد وچنین خواند :

«گنجعلی‌خان! جمعی از حرکات‌تو بد میگفتند.خواستم شخصاً تحقیق کنم بهمین جهت‌بکرمان آمدم وهمانروز که‌توباجمعی بسر آسیا میرفتی باین‌شهر رسیدم باجمعیت بسر آسیا آمدم سه‌شب درفلان کاروانسرا منزل کردم وبرمن یقین‌شد که آنچه درباره‌تو گفته‌بودنددروغ وخطاست . اینك باصفهان برمیگردم که‌بدخواهان ودروغگویان را مجازات کنم روز مراجعتم هوا بدبود درباقین بخانه شیخ حسین ماندم . مهمان‌نوازی کرد وبرای‌من خروس‌پلوپخت سه‌دانگ ازقریهٔ باقین‌را که تمامش خالصه دیوان است‌بشیخ حسین بخشیدم بتصرف اوبدهید » .

چند شعرذیل را نیزدرتذکره‌ها ازآن شاه‌عباس دانسته‌اند :

ز قهرش گاه میسوزم، بلطفش گاه می‌سازم
دل دیوانه خود را براه دوست می‌بازم
بجز مهر تو در دل کفر وایمانی نمیدانم
بدین‌عشقی که من‌دارم بدرد خویش‌می‌سازم
بدین دردی که من‌دارم نمی‌دانم‌چسان‌سازم
بدین قهری که برمن میکنی برچرخ‌مینازم

شاه عباس بستاره شناسی ونجوم عقیدهٔ زیادداشت.درسال ۱۰۰۰ هجری‌چون ستاره‌شناسان پیشگوئی نمودند که قرانی در طالع سلطان میباشد او موقتاً «برای مدتی‌ازتخت سلطنت کناره گیری نمود وبخت برگشته‌ای‌را که «یوسفی» نام داشت

وغیرمسلمان بود واورا «ملحد کشتنی» میخواندند درساعت قران بتخت نشاندند. همهٔ امرا اورا سجده کردند وتاسه روزباوومانند یك‌پادشاه رفتار نمودند.روزچهارم این پادشاه سه روزه‌را از تخت سلطنت پائین کشاندند و زیر دست جلاد نشانده خونش بریختند .

مسیح کاشانی درین باب گفته است :

شها توئی که در اسلام تیغ خونخوارت هزار ملحد چون‌یوسفی مسلمان کرد
جهانیان همه رفتند پیش او به سجود دمی که حکم تواش پادشاه ایران کرد
نکرد سجدهٔ آدم به امر حق شیطان ولی بحکم تو آدم سجود شیطان کرد

شاه عباس گویندگان بزرگ ایران‌را دوست میداشت وبه‌آثارایشان به‌دیدهٔ احترام و ستایش می‌نگریست. برای جمع آوری شرح‌حال و اشعار شعرای نامی ایران از بذل مال دریغ‌نمیکرد ودرکتابخانهٔ خویش نمونه های‌نفیس‌ازدیوانهای شاعران بزرگ بخط‌خوشنویسان معروف با تصاویر وتذهیبهای زیبای گرانبها از نقاشان چیره‌دست گرد آورده بود .

ازشعرای بزرگ‌ایران ظاهراً به‌فردوسی وحافظ علاقه بیشتری داشته است از اشعار شاهنامه بسیار لذت می‌برد ودر مجلس او شاعران سخن شناس و خوش آهنگ شاهنامه میخواندند از آن جمله یکی « ملا بیخودی گنابادی » بود که درشاهنامه‌خوانی شهرت داشت وازشاه چهل‌تومان مواجب میگرفت .

شاه عباس بخواجه حافظ‌نیزارادت وعقیده خاص داشت ودیوان او را عزیز میشمرد. نوشته‌اند که‌وقتی «ملازمانی‌یزدی» ازشاعران‌معاصراوبگمان‌خوداشعاری درجواب غزلهای‌خواجه ساخت وبخدمت شاه‌برد و گفت که «دیوان خواجه حافظ را جواب گفته‌ام .» شاه‌به تمسخرفرمود : « جواب‌خدارا چه‌خواهی گفت ؟ »

نوشته‌اند که شاه عباس درباغی نزدیك آرامگاه حافظ نهال سروی بدست خود نشانده بود وچون این درخت‌را بیش ازدرختان سرو دیگری که در آن باغ بود مواظبت میکرد ازهمه بزرگتروتنومندتر شده‌بود .

شاه عباس سخنوران زمان خود را نیز تشویق میکرد و هر یك را که در شاعری استادتر ودر ذوق ودانش وقریحه ازدیگران برتر بودند بر جمع مصاحبان و ندیمان خویش میافزود .

یکی ازشاعران دربارشاه عباس «ملامیرحیدر کاشی» بود که «رفیعی» تخلص میکرد وچون درفن تاریخ سازی ومعمادست داشت به «معمائی» معروف شده بود .
این شاعر مدتی در مجالس خصوصی ندیم شاه بود اما پس از چندی متهم شد که شاه را هجو گفته است وبدین اتهام بحبس افتاد واموالش به تصرف دیوان در آمد .

عاقبت ازحبس گریخت و بهندوستان رفت وبدربار جلال الدین محمد اکبر پادشاه هندراه یافت وپس از آن سفری بمکه رفت و بایران باز آمد ودوباره مورد توجه شاه عباس واقع شد وکار علاقه و احترام شاه نسبت بدو بآنجا رسید که روزی زیر بازویش را گرفت و ازپلکان کاخ شاهی بالا برد .

یکی ازندیمان شاه عباس هم «ملاطاهری نائینی» بود که درخوش طبعی وبذله گوئی شهرت داشت . اماوقتی بیکی ازملازمان جوان وخوبروی شاه دل باخت و او را نهانی بخانه خویش برد . بدین سبب شاه عباس براو خشم گرفت و روزی که در کنار بخاری سوزان نشسته بود با او سرزنش و عتاب آغاز کرد وآتشکش گداخته را از درون بخاری بیرون کشید و برلب ودهان وی گذاشت که « چون اورا بوسیده‌ای بتلافی آن بوسه‌ها این را نیز ببوس » و بااین کار قسمتی ازسروروی ودست و بدن شاعر بیچاره را سوزانیده و سرانجام بپایمردی یکی از خواص از تقصیرش گذشت. طاهری دراین باره غزلی ساخت که این شعر معروف مطلع آن غزلست :

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد کاش می‌آمد و ازدور تماشا میکرد

میرزا ابوالقاسم فندرسکی عالم و حکیم نامی وشاعرمعروف نیزازمعاصران شاه عباس و مورد توجه و احترام وی بود . نوشته‌اند که این مردحکیم غالباً از مجلس بزرگان واعیان ودرباریان کناره میگرفت و میل فراوان داشت که بقیه

خانه‌ها که مرکزشاعران بود ومیدان‌ها ومراکز اجتماع بی‌سروپایان و عوام‌ـ
الناس رود وخودرا بتماشای بازی‌ها وشنیدن داستان‌ها وقصه‌هائی که درقهوه‌خانه
ها گفته میشدمشغول‌سازد . شاه‌عباس چنین‌کاری را شایسته‌حکیم‌ودانشمندعالیقدری
چون میرفندرسکی نمی‌دانست و حضور وی را دراین گونه محافل نمی‌پسندید .
روزی که میر درخدمت اوبود بکنایه گفت :

شنیده‌ام بعضی از علما با اجامرو اوباش معاشرند و ببازی هـای ناشایست
ایشان تماشا میکنند ؟

میرفندرسکی خندید ودرجواب گفت : « قربان خلاف‌عرض کرده‌اند زیرا
من همیشه درجمع ایشان بوده‌ام وهرگزهیچیك ازعلمارا درآنجا ندیده‌ام . »

شاه‌عباس بموسیقی و آوازهم عشق وعلاقه بسیارداشت وخود تصنیف‌میساخت
وساز میزد .

شاه عباس مانند سایر پادشاهان سلسلهٔ صفوی از مروجین سر سخت و پر
حرارت مذهب‌شیعه بشدار میرفت . خودرا «کلب آستان علی» میخواند وکسانی
را که درترویج مذهب شیعه میکوشیدند تشویق‌میکرد .

داستان نسف آقای معروف به وجیه‌الدین «شأنی» تکلو که ازشعرای دربار
شاه‌عباس است وصلهٔ وافری که‌ازشاه گرفته جزء وقایع شنیدنی وحیرت انگیز آن
دوره بشمار میرود . شأنی در آغاز سال۱۰۰۲ هجری قمری دراصفهان به حلقـهٔ
ندیمان شاه‌عباس‌درآمده بوددوسال بعدروزیکه شاه سفیران ازبك‌وعثمانی‌رادرشهر
قم بحضورپذیرفته بود شأنی یکی ازجنگهای حضرت‌امیرالمؤمنین را منظوم‌ساخت
و درحضور شاه بخواند تابدین بیت‌رسید که درستایش حضرت سروده بود .

اگردشمن کشدشمشیرو گردوست بطـاق ابروی مردانهٔ اوست

شاه‌عباس از شنیدن این‌شعر وجد و خرسندی بسیارنشان داد و شاید برای
اینکه درجهٔ‌خلوص‌ایمان وشدت عقیدهٔ خودرا نسبت بحضرت امیردرحضورسفیران
سنی مذهب ازبك‌وعثمانی ثابت کند دستور داد در همان مجلس «شأنی» را با طلا

بکشند وطلاهارا بعنوان صلهٔ شعر باو ببخشند .

«لطفی» یکی ازشعرای دیگردر خصوص این بخشش عجیب گفت :

شاها ز کرم جهان منور کردی   ملك دل عالمی مسخر کردی
شاعر که به‌خاك ره برابر شده بود   برداشتی و برابر زر کردی

وهم الدین حسن که مردی شوخ و شیرین طبع بود درقطعه‌ای که وزیر قم سروده بود بدین صلهٔ گران اشاره کرد و به‌حسرت گفت :

حسن وهم‌دین چنین مفلس   پادشه میکشد به زر «شانی»

شاعر دیگری بنام حسن بیك «عجزی» تبریزی که مردی قوی جثه و بلندقامت بود ودرشیوهٔ غزل خود رابی‌بدل میشمرد دوسه بیتی عاشقانه ساخته وبوسیله علیرضای عباسی که ازخوشنویسان مشهورعهدصفویه بود آنرانویسانده وبنظرشاه عباس رسانده ودر حقیقت به دستیاری علیرضای عباسی به دربار شاه عباس راه یافته بود .

روزی که شاه دراصطبل سلطنتی قزوین بود عجزی زبان به شکایت گشود که چراقدراورا که درشاعری از «شانی» چیره دست تراست نمیشناسد وچنان احساسی را که درحق شانی کرده ازودریغ میدارد واین شعر را که بدان مناسبت ساخته بود خواند .

در عهد سخاوتت کشیدند بزر   آن کله خری را که بسر گین نکشند

شاه درجوابش گفت : «آن روزدرخزانه بودم شانی رابه زر کشیدم . اما امروز درطویله به تماشای اسبان مشغولم و بجزسر گین چیزی نمی بینم . ناچار ترابسر گین خواهم کشید .»

مینویسد : از گفته شاه فریادازنهادحاضران بر آمد وموجب انبساط خاطرها گشت . شعرای سخن ساز و ظرفای نکته پرداز شاخ و برگی بر آن افزودند و نقل انجمن هاساختند .

شاه عباس مردم راترغیب میکرد که مشهد رایك مرکز زیارتی ملی وافتخار دنیای شیعه بشناسند . اومزار امامرضا (ع) را شخصاً زیارت

ربیع الاول سال ۱۰۱۰ هجری قمری پیاده ازاصفهان بمشهد برای زیارت حضرت رضا ﷺ رفت . این دوبیت را درراه خراسان ساخته است :

دل شکستهٔ چون شیشه ای که من دارم　　مگر تو بر سر لطف آئی و کنی معمور
خراب این دل زارم تو کرده ای چکنم؟　　خراب کردهٔ خوبان نمیشود معمور

درراه خراسان شاه عباس روزها پیاده روی میکرد وشبها نیز کم میخوابید واشتیاق وعجله داشت که زودتر به زیارت آرامگاه حضرت رضا ﷺ نائل شود. بیت ذیل رافی البدیهه دراین خصوص ساخته است :

مگر که حضرت ایزد ترحمی بنماید　　بحال این دل دیوانه ای که خواب ندارد

درسال ۱۰۱۱ هجری قمری بدستورشاه عباس تکیهٔ بزرگی جهت روضه خوانی دراصفهان ساخته شد . شاه درتاریخ بنای مذکورقطعهٔ ذیل راساخت :

کلبه‌ای راکه من شدم بانی　　مطلبم تکیهٔ سگان علی است
زین سبب فیض یافتم ز اله　　که مرا مهر باعلی ازلی است
« خانهٔ دلگشا » شدش تاریخ　　چونکه‌از« کلب آستان‌علی»است

« خانه‌دلگشا » بحروف ابجد ۱۰۱۱ میشود که سال اتمام بناست و« کلب آستان‌علی»هم‌لقب شاه عباس‌است ومنجم مخصوص اوجلال الدین محمدیزدی در «تاریخ‌عباسی» همه‌جا اورا« کلب آستان علی» نامیده‌است .

شاه عباس درسال ۱۰۱۶ قسمتی ازاملاك ومستغلات شخصی‌خودرادرقزوین وکاشان وبرخی ازمحال اصفهان وقف‌علی‌ابن‌ابی‌طالب کرد.

درربیع الثانی ۱۰۱۷ دستورداد که قسمتی‌ازخنجرها وشمشیرها وزین‌های مرصعش راشکستند وجواهرات گرانبهای آنهارا ازقبیل لعل ویاقوت‌وفیروزه وغیره باطلای کافی بنجف فرستادتا آنهارادرصندوق آرامگاه‌علی بن‌ابی‌طالب بکار برند.

شاه‌عباس روز ۲۸ ربیع‌الاول ۱۰۳۲ شهربغدادرا فتح کرد وواردآن شهر شدیکماه بعد بعزم زیارت آرامگاه‌جدبزرگ خودبه‌نجف‌رفت‌وازیك منزلی آن‌شهر

ازاسب فرود آمد وباقی راه را تاصحن مطهر حضرت علی ابن ابیطالب پیاده پیموده وده روزدر آنجا بزیارت ودعاوجاروکردن صحن وخدمت درآستان علی(ع)پرداخت سپس بدستور وی آرامگاه حضرت‌را تعمیر کردند وبافرش‌ها وقندیلها وچراغهای زرین وپوششهای گرانبها آراستند.

شاه‌عباس تاماه شعبان ۱۰۳۳ که در بین‌النهرین بسر میبرد مکرر بزیارت مرقدمطهر ائمه درکاظمین و کربلا و نجف وسامره مشرف‌شد ودراکثراین شهرها به‌تعمیر وتزیین بقاع متبرکه ومساجد همت گماشت.

این یکی دیگر ازغزلهای شاه‌عباس است:

تو دوستی ومنت‌دوستدار ازجانم — بدوستی که بجز دوستی نمیدانم
زهیچ کمترم وکمترم زهیچ اما — یگانه‌گوهر بحرومحیط عرفانم
خدا پرستم واسلام‌من محبت‌تست — اگر ترا نپرستم مدان مسلمانم
بپیش دیدهٔ‌حق‌بین تفاوتی نکند — اگرکه مورضعیفم وگرسلیمانم
محبت توبدینم فکنده صدرخنه — زدوستی تو بربادرفته ایمانم

این رباعی‌را نیز ازآثاراو نوشته‌اند:

ما موسی و طور ما دل انور ماست — ابراهیم و طبع‌ما آذر ماست
هستیم خلیل وقت وصد چون نمرود — آزردهٔ نیش پشهٔ لاغر ماست

اما اودرعین حال که یك پادشاه مسلمان شیعی متعصب بود ادیان دیگررا نیز گرامی میشمردوپیروان آن ادیان رامحترم میداشت. میگویند: روزی درلباس خرده فروشی‌دوره گرددردهکدهٔ لنجان بخانه‌داود کشیش عیسوی رفت این کشیش گفت قلمتراش داری؟ گفت: آری دارم‌وقلمتراش ظریفی باودادو سیزده پول یعنی چیزی ازیك شاهی بیشترازاوخواست. بعد قدری بااوصحبت کرد. آخرپرسید که «باباکشیش، آیاتوازشاه راضی‌هستی؟» کشیش گفت من چیزی ازخوب وبدشاه نمیدانم.ولی چون صاحب اختیار ماست بهتراست که ازاو بدنگوئیم. شاه پرسید «این‌چه کتابیست که مینویسی؟» کشیش گفت کتاب شهیدان است. شاه گفت:

«اگر شاه رادوست داری بمن بگو که این شهیدان چگونه کشته شدند؟»اوداستان سن ژاك را گفت که چگونه اوراپاره پاره کردند.شاه پرسید کـه در زمان کـدام پـادشـاه اورا کشتنـد .؟ گفت درزمـان یـزدگـرد سوم که پادشاهی زردشتی بود نه مسلمان .

شاه عباس گفت:«هنوزدراصفهان مازردشتی فراوان داریم و بآنها گبر میگوییم» بعد از کشیش خواست که او رادعا کند . وبا اوخداحافظی کرد ومی کوشید کـه آنچه راجع بقتل سن ژاك شنیده درست بخاطربسپارد .

چندروز بعدشاه جمعی ازروحانیان وازجمله صدرخاصه واعتمادالدوله وزیررا خواست و گفت دیشب خواب عجیبی دیدم . گفتند بفرمائید تا صدر تعبیر کند . گفت خواب من تعبیر کردنی نیست ولی ممکن است روزی تکرارشود .

بعد حکایت کشته شدن سن ژاك را بحساب خود گذاشت و گفت:«بعدازاجرای فرمان وپاره پاره شدن او نوری از آسمان بربدن پاره پاره اوتابید که نورخورشید دربرابر آن ناچیز بود وچون میترسم وقتی این عمل واقع شود وموجب بی ایمانی مسلمانان گردد حکم میکنم که اگر یك مسیحی مسلمان و دوباره مسیحی شد کسی مزاحم اونشود وهروقت یك مسیحی نزد شما آمد باو اجازه نامه ئی بدهید که در دین خود آزاداست تا کافر بماند وبشما جزیه بدهد .» واین حکم تاپایان دورهٔ صفویه مجری بود .

شاه عباس بزرگ مردی عاشق پیشه وزندوست بود ودر حرمسرای بزرگ او عده زیادی زنان زیبا زندگی میکردند .

اودرسال اول سلطنت (٩٩٦ هجری قمری) که هجده سال بیشتر نداشت رسماً عروسی کرد ودریك شب دوزن گرفت .

برای این دوعروسی درباغ « سعادت آباد » قزوین جشنی بزرگ گرفتند

وسه شب درشهرچراغانی و آتش‌بازی کردند ومبلغ هفتصد تومان که بپول آنزمان ثروتی بود فقط صرف آتشبازی شد .

پس از آن شاه عباس زنان بسیاردیگرازایرانی و گرجی وارمنی وچرکس وتاتاراختیار کرد بیشتراین‌زنان کنیزکان خوبروئی بودند که امیران وحکام گرجستان وارمنستان وولایات دیگربرای شاه بهدیه میفرستادند. ازین‌عده سه یاچهارتن ازشاهزاده خانمهازنان عقدی ورسمی شاه بودند ودیگران بعنوان صیغه درحرمخانه بسرمیبردند .

شاه عباس نسبت بارامنه جلفای اصفهان بسیارمهربان بودوغالباً بخانه‌اعیان وتجاربزرگ‌ارمنی آنجا میرفت ودرین گونه دیدارها امرمیکرد که تمام زنان ارمنی جلفارا بحضوروی‌ببرند. دختران وزنان ارمنی برای اومیخواندند و می‌رقصیدند وبااشعار وتصنیفهای مخصوص خود اورا گرم و خرسند میساختند . میگویند این دوشعرراشاه عباس فی‌البدیهه برای یکی اززیبارویان ارمنی ساخته است :

زیبا صنمی نهاده در زلف	ایمان مرا به رهگذر دام
گربت این‌است و کیش‌بت این	بر میگردم ز دین اسلام

شاه عباس درسال ۱۰۱۳ « لیلی‌خانم » خواهر « لوارساب خان » گرجی راگرفت‌وپس‌ازآنکه‌باوصال‌او آتش‌هوس‌خودرا خاموش کردشنید که‌خواهردیگر اوبنام « دارجان » که درایران بعدها به « پری » معروف شد زیباترودلفریبتر است. لذا بافرستادن سفیرهای پی‌درپی نزدلوارساب خان‌بااصراروسماجت خواهر دیگررا نیزخواستارشد . لوارساب خان جواب داد که خواهرش « ارجان » نامزد تهمورس خان امیر « کاخت » شده است وبالاخره چون اصرار وپافشاری شاه عباس رادید باسومین سفیر وی بی اعتنائی وبدرفتاری کرد تادیگر کسی‌را دراین

باره بگرجستان نفرستد. طولی نکشید که داستان معاشقهٔ شـاه و « دارجـان » یا « پری » گرجی در سراسر ایران زبانزد خاص و عام شد . شاعران و نوازندگان شعرها وتصنیفهائی دربارهٔ عشق « عباس وپری » ساختند که تا اواخر دورهٔ صفـویه نیزدر مجالس بزم وسرور خوانده میشد .

اماشاه عباس دست ازهوس خود برنداشت وبالاخـره لشگـر به گرجستان کشید وآنجارا گرفت وتهمورس خان راهم که شوهر« پری » بود گوشمالی داد .

شاه عباس ازسلاطینی است که به‌فال‌حافظ عقیده مند بودودر بیشتر اموربدان تمسك میجست ازجمله درزمانی که قصد جنگ آذربایجان را داشت برای انجام این نقشه بدیوان حافظ‌تفال زدواین بیت‌آمد :

عراق وفارس گرفتی بشعرخود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

این بیت شاه رابرعزیمت خود استوارساخت وسرانجام کار بپیروزی کشید.

ازشعرذیل که شاه عباس سروده چنین برمیآید که فقط یك دلبردرخانهٔ دل او راه داشته است :

نه زهر شمع و گلم چون بلبل و پروانه داغ
یك چراغم داغ دارد، یك گلم درخون کشد

ولی حقیقت چنین نیست وزنان حرم اوازچهارصدتن متجاوز بوده اند .
درحرمخانهٔ خود نیززنان ایرانی کم داشته وبیشترهمسرانش گرجی وچرکسی و ارمنی وتاتاروحتی روسی بوده اند . هروقت که عدد زنان و کنیزکان حرم زیاد میشد شاه جمعی‌ازایشان راطلاق میداد وبرای هریك بمیل خود شوهری انتخاب میکرد. چنانکه دریك‌سال سی‌تن ازآنان رابدین‌صورت از حرمخانه بیرون کرد .

اواغلب به‌حرمسرا میرفت وبرای اینکه دلتنگیها واندیشه های‌سیاسی‌خود را فراموش کند با زنان ببازیها و شوخیهای گوناگون مشغول میشد. یکی او را قلقلك میداد، دیگری‌اورا بسوی‌خود میکشید، سومی گازش‌میگرفت، گاه نیزجمعی



شاه عباس کبیر

دست و پایش را میگرفتند و گرد اطاق میچرخانیدند سپس در هوا تاب میدادند و روی قالی می انداختند شاه نیز با خنده های بلند ایشان را بباد دشنام میگرفت و این یکی از تفریحات بزرگ او در خانه بود.

زنان شاه غالبا درحرمخانه بسرمی بردند ولی ازسال ۱۰۱۸ هجری شاه عباس دستور داد که روزهای چهارشنبه چهار باغ اصفهان را تاحدود جلفا قرق کنند و در آن روز زنان حرم در آنجا بسیر و گردش مشغول بودند.

ازاین تاریخ روزهای چهارشنبه زنان باروی باز درچهارباغ وروی پل سی وسه چشمه واطراف زاینده رود گردش میکردند وفروش انواع خوراکیها وپارچه ها و اجناس وامتعه دیگر درین گردشگاه بوسیلهٔ زنان انجام میگرفت. دراین روز خواجگان ومامورانی خاصی ازعبور مردان شهر دراطراف چهار باغ تاحدود یك فرسخ جلو گیری میکردند.

یکی دیگر از تفریحات زنان حرم تماشای شکار بود. شاه عباس درسفرها غالبا بشکار میپرداخت وچون زنان او نیز همیشه باوی همراه بودند هروقت که شاه با سرداران و بزرگان کشور بشکار میرفت در گوشه ای ازشکارگاه جایگاه خاصی برای زنان ترتیب میدادند بطوری که ازآنجا میتوانستند شکارگاه را بخوبی تماشا کنند وحتی خودنیز شکارهائی را که نزدیك میآمدند بتیر بزنند زیرا بانوان حرم نیز درسواری وتیراندازی مثل مردان مهارت داشتند وهروقت که شاه باایشان تنها بشکار میرفت واز سرداران وسپاهیان کسی همراه نبود جملگی براسب می نشستند ودر کمال چالاکی باشمشیر وتیر بشکار می پرداختند.

درسال ۱۰۰۱ که شاه عباس ازاصفهان مراجعت وبطرف پایتخت یعنی قزوین میرفت وشکار کنان بحدود اردستان وبعد به نطنز آمد یکی از بازهای شکاری که مورد علاقه وی بود پس ازشکار نمودن چند کبك یکی از آنهارا تعقیب کرد.

آن کبك ازترس جان بچاهی فرورفت بازهم درعقب وی بچاه درون شد و کبك را برروی آب گرفت اما چون بال و پر بازترشد نتوانست ببالا پرواز کند.

ناچار شخصی بچاه رفته بازرا نجات داد. اما براثر سردی هوا که در آن سال بحد اعلی رسیده بود باز تلف شد وشاه ازاین پیش آمد متأثر گردید وبطرف کاشان عزیمت نمود وبه نجم الدین محمود بیك که در آن ایام بحکومت نطنز منصوب شده بودامر داد که بازرا درمحل بلندی دفن و عمارتی برمدفن وی بسازد. حاکم مزبور گنبدی عالی برمدفن بازساخت واین گنبد هنوزدر نطنز باقیست

یکی از شاعران وندیمان شاه عباس «حسن بیك ترکمان» نام داشت که بسبب شوخ طبعی وشیرین سخنی ازجانب شاه «سگ لونده لقب یافته بود. نوشته اند که وقتی شاه بشکار رفته وسگ لوند راهمراه نبرده بودشاعر این بیت معروف رابدین مناسبت برای او فرستاد :

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی

توکه سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی؟

شاه عباس بچراغان وآتشبازی علاقهٔ وافر داشت وهرگاه بیکی از شهرهای بزرگ ایران میرفت یا ازسفری بپایتخت بازمیگشت فرمان میداد که شهر را چراغان کنند ووسائل آتشبازی را فراهم سازند اینگونه تشریفات غالبا چندین شب دوام می یافت وشاه هرشب ببهانه ای بچراغان میرفت. نوشته اند که وقتی بفرمان شاه شهر اصفهان را چراغان کردند واین چراغان مدتی طول کشید و مردم کاسب بتنگ آمدند زیراشاه اجازه برچیدن چراغان رانمیداد. شبی که شاه عباس باجمعی ازنزدیکان وندیمان وازآن جمله حسن بیك دربازار بتماشا مشغول بود چشمش بچندسگ ولگرد افتاد. پس رو به «سگ لوند» کرد وبشوخی گفت: «فرزندانت بسیار شده اند.» سگ لوند جواب داد: «قربان، من زن نگرفته ام که فرزند داشته باشم.» شاه باز گفت: «من جز توسگی نمی شناسم که این همه اولاد داشته باشد.» حسن بیگ بازدر جواب گفت: «قربان، عرض کردم که چاکر مجردم وهنوز زن نگرفته ام.» شاه ابرو درهم کشید وگفت: «سگ مکرر شد ومکرر گفتن لطفی ندارد.» حسن بیگ جواب داد: «مکرر شد ولی نه چندان که آذین بندی وچراغان شما»

شاه‌مقصود وی‌را دریافت ودستور داد که چراغان رابرچینند .

شاه عباس معمولا در یکی از شبهای چراغانی زنان حرم را نیز بتماشا می‌برد. درین شب سربازان وماموران شاهی تمام‌مردان راازمراکزچراغانی دور میکردند وحتی کاسبان این‌نواحی نیزدکانهای خویش رابزنی ازنزدیکان‌خویش میسپردند و ازآنجا دورمیشدند پس‌از آن گروهی ازخواجه سرایان شاه‌مدخل کویها‌ومیدان‌هاوبازارهارامیگرفتندو گذشته‌ازمردان، زنان‌فقیررا هم برای اینکه ازدزدی وجیب‌بری جلوگیری شود ازآن‌حدود میراندند.حتی زنان‌پیروزشتروی راهم اجازه‌دخول نمیدادند تاشاه وزنان‌حرم‌ازدیدن مناظرنامطلوب‌آزرده نشوند.

شاه‌وهمراهانش تمام‌بازارها وکاروانسراهائی راکه چراغان شده‌بود گردش میکردند. گاه نیزهمگی درمحلی توقف میکردند وزنان‌جوان‌باآهنگ دایره و چهارپاره دربرابرشاه ودیگران برقص می‌پرداختند.شاه باهمراهان‌تاپاسی از شب بگردش وتفریح وخنده میگذرانیدند.

گاهی نیزمجذوب زیبائی یکی‌ازآن پری‌پیکران میشد وشعری در وصف او میسرود

این شعرراهم بنام شاه‌عباس ضبط کرده‌اند :

چوشوخ دلبرمن برسر عتاب در آید هزاربار دل وجان‌به‌پیچ وتاب در آید

شاه عباس درتمام‌سفرهای جنگی بیشترزنان حرم راباخویش میبرد.

زنان‌شاه درسفرها معمولاشب حرکت میکردند تا ازانظارپنهان باشند. شاه نیزغالباً باایشان همراه‌میشد و در اینصورت جز عده‌ای از قراولان و خواجگان مخصوص کسی راباخود نمی‌برد. سایرهمراهان‌شاه وسربازان یا دورادور ازدنبال میرفتند ویاازراه دیگرمتوجه مقصد میشدند.

هروقت که شاه‌همراه حرم‌بودزنان براسب‌می‌نشستند وروبند خودرا بالازده وباروی گشاده حرکت میکردند شاه‌نیزدرمیان زنان و خواجگان اسب میراند و خندان وشکارکنان سفرمیکرد.اما اگرشاه حدود به حرم همراه

کجاوه‌هائی که برپشت‌استریاشتر گذاشته میشد جای‌میدادند ودراین صورت چون کجاوه‌ها بکلی بسته‌وپوشیده بود تنهاچیزی که‌ایشان‌را ازمسافران دیگرمشخص میساخت وجود خواجگان‌وقراولان مخصوص‌حرم‌بود. کجاوه‌هارا شتربانان‌خالی برپشت شتراستوارمیکردند ودورمیشدند. سپس‌خواجه‌سرایان خانمهارا برروی‌دست برمیداشتند ودرون کجاوه‌ها جای‌میدادند .

درسفرها همیشه‌دسته‌ای ازخواجگان‌شاه یك فرسنگ جلوتر از قافله حرم حرکت میکردند ومردان‌را ازاطراف راه قافله دورمی‌ساختند وهرگاه اتفاقاً این قافله هنگام روز به‌دهی‌میرسید تمام‌مردان ده راازآنجامیراندندیادراطاقهای‌دربسته پنهان میداشتند زیرا فرمان شاه این بود که چشم نامحرم نبایستی برروی زنان حرم افتد .

دنبال حرم نیزیکدسته ازقراولان خاص‌شاه معروف به « یسقچی » حرکت میکردند وهیچکس اجازه‌نمیدادند که ازایشان بگذرد وبقافله حرم‌نزدیك‌شود . افراد این دسته همگی تاج مخصوص قزلباش برسر داشتند و علامت خاص ایشان تیری بود که‌برعمامه خود نصب‌میکردند بطوریکه سرتیردرعمامه ودم‌آن بسوی بالاقرار داشت .

یسقچی‌هاازسایرافراد سپاه‌مقتدرتروبانفوذتر بودند. رئیس آنان که‌به‌یسقچی-باشی معروف بودازمیان‌رجال بزرگ ایران انتخاب میشد وبرعمامه خود تیری ازطلانصب میکرد .

این بیت‌نیزازاشعارشاه عباس است که‌میگویند‌دریکی‌ازسفرهاساخته‌است :

هرکس برای خود سر زلفی گرفته است
زنجیرازآن کم است که دیوانه پرشده است

غزل ذیل‌رانیزشاه عباس دربارهٔ ارزش دوست ساخته‌است :

هردوست که‌میگریزد از دوست	بیگانه مخوان که آشنا اوست
نظاره برون ز قرب و بعد است	هرجا که دل‌است دیده‌با اوست

بی تخم نهال گل نروید	الا گل دوستی که خود روست
ای کاش که بازپس توان یافت	از عمر هر آنچه رفته بی‌دوست
از شوق تو جیب میزدم چاك	یا پیرهنم دریده شد پوست

این پادشاه بزرگ برای اینکه ازنزدیك وضع مردم را ببیند و از احوال آنان آگاه شوداغلب بالباس‌مبدل بشهرمیرفت‌ودرمیان مردم گردش میکرد .دربن خصوص حکایات زیادی‌نقل شده که‌منجمله داستان مصطفی شیرفروش است .

درحدود سال۱۰۱۷شاه‌عباس روزی‌بالباس مبدل ببازاررفت و با شیرفروشی بنام مصطفی بصحبت نشست و وضع شهر واحوال مردم و رفتارداروغه راپرسید.

مصطفی گفت :«وضع شهربداست‌دزدی زیاد میشودومردم‌امنیت ندارندداروغه نیزدزدان راآزاد گذاشته وباایشان شریك‌است و ازایشان رشوه میگیرد.اگر من جای اوبودم‌دزدان رامیگرفتم وگردن‌میزدم ومردم‌راازشرایشان آسوده‌میساختم.»

شاه‌عباس اوراداروغۀاصفهان کرد. مصطفی‌شیرفروش‌میرزا مصطفای داروغه شد ودراندك مدتی ریشۀدزدی راازاصفهان قطع ساخت.

روزی شاه بسفرمیرفت‌ومیرزا مصطفی‌هم‌ازملتزمین‌رکاب‌بود.شاه‌تخت‌روانی دید که‌قالیچه ابریشمی گلدوزی شده برآن‌افکنده‌اند . پرسید که این تخت روان ازآن کیست؟ گفتندازمیرزا مصطفی. شاه‌ازاوخواست که‌آن‌تخت‌روان‌راباوبدهد.» میرزا مصطفی‌بخاك‌افتاد والتماس کرد که شاه‌ازآن صرفنظر کند زیراتمام دارائی اودرآن تخت روان است .

شاه درخشم شد ومصطفی رابزندان افکند وامر کرد که تخت اورابشکافند ووقتی شکافتند دیدغیرازلباسهای ژنده وچندظرف شیر هیچ درآن نیست . بسیار تعجب کرد وفرمود که میرزا مصطفی‌رابحضور بیاورند ووقتی حاضر شد پرسید که این‌لباسهای ژنده وظرفهای شیرراچرا بااین‌دقت دراین تخت نگهداری میکند .

گفت قربان سرنوشت من‌بسته‌بدیك ساعت است که نظ[illegible]یری ر[illegible]ر من برگرداند ومن حاسدان ودشمنان بسیاردارم.اینهارا نگهداشته‌ام که‌اگر روزی‌شما

برمن غضب کردید ومرا ازدستگاه خودراندید وسیله‌ای داشته باشم که بهمان شیر-فروشی خود بر گردم . شاه‌ازرفتاری که با آن‌مرد نیك سیرت کرده بود پشیمان گشت واورا ازندیمان خاص‌خود گردانید .

وقتی شاه‌عباس بحدود گلپایگان رفته بود.روزی بایك‌سوارازلشکرجداشد. اتفاقاً باران گرفت وسراپای‌ایشان را خیس کرد شاه ورفیقش خود را بدهکده گلپایگان رسانیدند . باغ بزرگی را دیدند که درش بازاست . سواره وارد باغ شدند . مردی‌را دیدند که درایوان روی‌تشکی نشسته است.شاه گفت ما ازسربازان شاهیم وبرای‌خاطرشاه امشب مارادرخانه خود بپذیر.می‌بینی که مارا باران خیس کرده و ازسرما میلرزیم .

مرد گفت چون‌نام شاه‌را بردی ازاسب پائین بیا.ونوکر را گفت که‌اسبها را مواظبت کند وشاه‌را بدرون اطاق بردولباسهایش را کند که خشك کنند و پوستینی بردوش‌اوانداخت‌وبخنده گفت: چطوراست.شاه گفت: خیلی‌خوب‌است. گفت: هان، قرمساق،چرابدباشد ؟ البته که‌خوب است .

بعد گفت: اگر بخاری روشن کنم چطوراست ؟ بد که نیست ؟

شاه‌عباس گفت: خیلی‌خوب‌است. بازخندید و گفت: البته که‌خوب‌است‌قرمساق ودستورداد آتش دربخاری‌افکندند ووقتی‌شاه گرم‌شدپرسیداگربگویم برایت کبابی بیاورند چطور است ؟ شاه گفت: خیلی خوب است. باز بخنده گفت: البته که خوب‌است قرمساق .

فرداصبح‌شاه گفت: چقدر برای ماخرج کردی‌بگو تابپردازم گفت‌لعنت بمن اگر چیزی‌بگیرم تومهمان من‌بودی وبعلاوه من برای خاطر شاه ترا پذیرائی کردم مگرمیخواهی‌مرا ازاجرآخرت محروم‌داری؟

شاه دیگرچیزی‌نگفت وخداحافظی کرد وبا آن‌سوار راه افتادند وقبل از اینکه‌حرکت کند نام‌صاحبخانه‌را ازنوکرش‌پرسید واو گفت نامش اللهوردی‌است. بعدازاینکه شاه‌باردو رسیددستورداد که سه‌سوار ازگلپایگان بروندو خانه

اللهوردی‌را بپرسند .

سواران رفتند واللهوردی‌راپیدا کردند وفرمان‌شاه‌را باو گفتند.

اللهوردی همراه‌سواران باردورفت همینکه‌چشمش بشاه‌افتاداورا شناخت‌و شاه‌پرسید که‌قرمساق‌حالت‌چطوراست؟ گفت‌قربان خوب‌است. شاه گفت‌اگرخلعتی بتوبدهم‌چطوراست ؟ گفت خیلی‌خوب‌است‌شاه گفت‌قرمساق‌البته که‌خیلی‌خوب‌است ولی‌میخواهم خرگاهی بااسباب آشپزخانه نیز بر آن‌بیفزایم‌چطوراست. مرد گفت خیلی‌خوب‌است. شاه گفت‌البته که‌خوب‌است‌قرمساق ولی میخواهم خانات‌شیراز را نیز بتو بدهم‌بد که‌نیست؟الله وردی گفت‌این‌ازهمه بهتراست. شاه گفت: البته که‌بهتر است قرمساق ! سپس‌دستورداد که آنچه گفته‌بودبوی بدهندوفرمانی‌صادر کرد که خانات‌شیرازرا هم دراختیار او بگذارند .

شاه‌عباس‌وخرده‌فروشی

شاه‌عباس درسال ۱۰۲۵ هجری هنگام بازگشت ازفتح گرجستان دردشت «داتین» ازتوابع شکی‌منزل کرد که‌زمستانرادر آنجا بگذراند. روزی‌لباس ساده‌ای بتن‌وچاروقی‌بپا کرد و بصورت خرده فروشی دردهکدهٔ «میافن» بگردش پرداخت وبخانه‌ای داخل‌شد. زنی‌رادید که‌بادختری پنج ساله کنار منقلی نشسته‌مشغول بافتن‌جوراب‌است. شاه گفت چیزی ازمن‌بخر. زن پرسید که مروارید داری؟ گفت مرواریدهای درشت‌دارم. زن گفت بیار تاببینم. شاه‌جعبه‌خودرا باز کرد ورشتهٔ مرواریدی‌در آوردو بدست‌اوداد زن‌پرسید که‌اینها بچند؟ شاه گفت‌هرچه‌میخواهی بده. وبدان که‌من بسیار گرسنه‌ام واگربجای پول‌نان‌هم‌بدهی قبول میکنم. زن گفت عجبا بتونان بدهم‌ودرعوض ازتوچیزی‌بگیرم؟ مگرمن آبرو ندارم؟ اینرا گفت‌واز جای‌خودبرخاست وسه‌دانه‌تخم‌مرغ پخت‌وآنهارا بانان ارزن و کره وماست نزد او آورد. شاه آنهارا خوردوضمناً اززن پرسید که شوهر داری؟ گفت آری‌دارم و گوسفندان‌را بصحرا برده‌است. گفت گوسفندها مال‌خود شماست یاديگران؟ گفت هم‌مال خودماوهم‌دیگران. سه‌نفرباهم‌شریکند ومیروند ومیآیند. چرا که‌دور نیست

پرسیدنام‌شوهرت چیست گفت:«عطا» شاه ازوضع‌اردوی شاه‌ورفتارسربازان بامردم ازوی‌سؤالاتی کردواو گفت سربازها بمردم‌زورمیگویند و چیز ازایشان میگیرند وقیمتش‌را نمی‌دهند .

شاه چندرشته مروارید بگردن دختر انداخت ویك دست‌بند زرین بدست‌زن بست و گفت خدا خانه‌اتراآباد کند . زن گفت قیمت اینهاچقدر است‌بگوتابدهم شاه گفت مگرتو آبرویت را دوست داری من‌دوست ندارم ؟ همانطوریکه تو از من‌چیزی نگرفتی‌من‌هم چیزی نخواهم گرفت و بی‌درنگ ازخانه بیرون رفت.

همینکه باردو برگشت دستور داد تا دراردو جارزنند که‌هر کس چیزی از رعایا بگیرد وقیمتش را ندهد سرش بریده خواهدشد .

دو روز بعد سواری بدهکده میافرستاد که بخانه عطا برود وبایشان بگوید چون کسی راجع به ایشان بشاه‌سخن گفته شاه‌میل دارد که ایشان یعنی‌زن‌وشوهر ودختررا ببیند .

عطا بره‌قشنگی برداشت و بازن‌ودخترش بحضور شاه رفتند وهمینکه او را دیدند بخاك افتادند وبرای اودعا کردند .

شاه گفت: «مادر،خیلی‌خوش‌آمدی» زن گفت:«خدا بعمرو مال شما برکت بدهد.» شاه گفت:«مرا میشناسی» گفت:«آری شماهمان کسی‌هستید که‌این‌مروارید هارابدختر من دادید .» شاه خندید و گفت «بارك‌الله‌من آنروز خرده فروش بودم وامروز شاه شده‌ام» بعد مدتی باایشان سخن گفت و دوروز بعنوان مهمان ایشانرا دراردو نگه داشت. بعدبهرسه خلعت داد و امر کرد که عطارا در تمام آن ولایت گرداندند وحکم‌شاهی‌را برعایا ابلاغ کردند .

کتابفروش گیلانی

رفتارشاه عباس ودوره گردیهای او درلباس مبدل سبب‌شده بود که اشخاصی خودرا بنام‌شاه عباس جابزنندوسوء استفاده‌هائی بکنند وگاهی نیزمردم‌اشخاصی راکه اندك‌شباهتی باو داشتند بجای او میگرفتند و ازآن جمله درشهرشماخی که

درتصرف ترکها بود شخص کتابفروشی بنام عباس گیلانی پیداشد و باحمد پاشا والی آنجا خبر دادند که شاه عباس بصورت یك کتابفرش باین شهر آمده است احمد پاشا مجلس بسیار باشکوهی بافتخار او ترتیب داد و کس بطلب اوفرستاد وچون حاضر شد اورا در صدر مجلس جاداد وخوددست بسینه جلوش ایستاد و هرچه گیلانی بیچاره اصرارمیکرد که من شاه عباس نیستم قبول نمیکرد تاماموبیك نامی که قبلا شاه را دیده بود تصدیق کرد که اوشاه عباس نیست و احمدپاشا باز قبول نمیکرد تاماموبیك قسم خورد که این عباس گیلانی شاه عباس نیست وجان گیلانی بیچاره خلاص شد .

انتقام

شاه عباس چهار پسر داشت. وقتیکه آنها به رشد و کمال رسیدند به وجهۀ ملی آنها حسادت ورزید واز نفوذ آنان اندیشناك شد ودرصدد ازبین بردن آنان بر آمد. صفی میرزا فرزند ارشدش اولین قربانی او بود. برای اینکه ننگ قتل فرزندش دامنگیر او نشود ظاهرا توطئه‌ای چیدو شخصی بنام بهبودخان را مامور کرد که او را با کارد بکشد واین عمل را با نتقام ازیك اذیت وصدمه شخصی نسبت بدهند. بهبود خان نیزچنین کرد ودر اصطبل سلطنتی بست نشست ونه تنها او را عفو نمودند بلکه بمقام عالی نیز برقرار گردید. اماچنان ندامت وپشیمانی برشاه غلبه نمود که برای تخفیف آلام خود به بهبودخان بیچاره فرمان داد سر پسرش را برای او بیاورد فرمان شاه اطاعت شد واین مکالمه بین آنها ردو بدل گردید. شاه پرسید: حالت چگونه است؟ جواب داد: بینوا شده‌ام. دوباره شاه گفت: تو باید خوشحال باشی چون آدم جاه‌طلبی هستی واکنون دراین احساسات خود باپادشاهت همشأن شده‌ای

اشعار ذیل را شاه عباس هنگامی که به اوج عظمت واقتدار رسیده بود ساخته است:

من خسرو تیغ و شاه تدبیرم — وین نکته زکس نهان نخواهد بود
در دست من از پی جهانداری — جز تیغ جهان ستان نخواهد بود
دوران نفاق وخودسری طی شد — برمن سر کس گران نخواهد بود

وآنکس که خلاف امر شه گیرد
در صحبت این جهان نخواهد بود

بازیگر شاهی و جهانداری
بازیچهٔ این و آن نخواهد بود

آنکس که نشان سرکشی دارد
در عالم ازو نشان نخواهد بود

آن خائن ملک و خصم آئین هم
آسوده و برامان نخواهد بود

فرمانده عالم کهن امروز
جز عزم چو من جوان نخواهد بود

پس از شاه عباس سام میرزا فرزند صفی میرزای مقتول به سلطنت رسید و بنام شاه صفی سیزده سال سلطنت کرد .

شاه صفی ششمین پادشاه خاندان صفوی هنگامی که ازمادر بوجود آمد هر دو دستش پر از خون بود. جدش شاه عباس بزرگ چون از این امر آگاه شد متأثر گشت و بنزدیکان خود گفت که اگر این پسر روزی بسلطنت نشیند دست بخون مردم بی گناه خواهد شست .

شاه صفی پیش از آنکه بسلطنت رسد سام میرزا نام داشت . پدرش صفی میرزا پسر بزرگ شاه عباس اول بود.

همانطور که قبلا گفتیم شاه عباس این پسر را باتهامی بی اساس مقتول ساخت و چندی بعد چون دو پسر دیگر خود را هم کور کرد ، سام میرزا پسر صفی میرزا را بولیعهدی برگزید. ولی شاید بهمان سبب که دست خون آلود وی هنگام ولادت از قساوت و خونخواریش خبر میداد دستور داده بود که او را از حرمسرا بیرون نبرند و از آمیزش با بزرگان کشور باز دارند و حتی برای آنکه سست رأی و بی اراده بار آید باشاره شاه او را بخوردن تریاك عادت داده بودند . با اینهمه پیش بینی شاه درست در آمد. شاه صفی در دوره کوتاه سیزده سال و نیم سلطنت خویش تمام شاهزادگان صفوی و بستگان نزدیك آن خاندان را هلاك کرد و بسیاری از مردان و سرداران نامی ایران را که بجدش شاه عباس خدمات بزرگ کرده بودند بسعایت بد خواهان و باتهامات واهی سر برید و چندتن از ایشان را با دست خود کشت حتی بر زن و مادر خود هم ابقا نکرد ملکه ایران را که مادر یگانه پسر و ولیعهدش محمد میرزا

(شاه‌عباس ثانی بود) درحال مستی شکم‌درید ومادررا باجمعی از زنان حرم زنده بگور کرد .

بعداز اوپسرش شاه عباس‌دوم بسال ۱۰۵۲ در کاشان‌در نه‌سالگی پادشاه شد شاه‌عباس‌دوم درچندسال‌اوایل سلطنت‌خود ازشرابخوری‌وباده گساری پرهیزمیکرد وآنرامانع پیشرفت کارها میدانست ولی‌بعد کم کم خودرا آلوده به‌انواع عیاشی‌ها وهوسرانی‌های آن زمان‌نمود. معذلك درایام اوومملکت آبادومردم آسوده بودند وبازار تجارت رواج داشت. هنرهای زیبامخصوصا معماری و کاشی کاری رونق و توسعه بیشتری یافت .

این‌شعر اثرذوق وقریحهٔ شاه‌عباس ثانی است :

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم

چوگلبن برگ‌برگش‌رابخون‌دیده‌تر کردم

شاهان هند

ازاواخرقرن‌چهارم‌هجری که غزنویان درهندوستان به‌فتوحات درخشانـی نائل آمدند نه‌تنها آئین‌اسلام بلکه فرهنگ وتمدن وزبان فارسی درآن سرزمین رواج‌یافت .

شاهان‌غزنوی وغوری وامراء ترك وتیموری همه‌درمراکزاصلی‌خودبزبان فارسی تکلم میکردند و در دربار ایشان منحصراً آن‌زبان وآن‌اداب‌وآن رسوم و بالاخره همان‌فرهنگ‌را همراه‌خود بآن‌کشور بردند و کار بجائی‌رسید که رفته رفته‌هندوها نیز همدوش مسلمانان به‌آموختن زبان‌مردم‌ایران و تقلیدازنظم‌ونثر ایشان مشغول شدند .

مخصوصاً ازقرن هفتم‌ببعدرفته‌رفته‌دردهلی‌وبعضی‌ازشهرهای دیگرهندوستان اغلب شاهانی که براورنگ فرمانروائی‌می‌نشستند شعراونویسندگان فارسی‌زبان‌را موردتشویق قرارمیدادند . بعضی‌ازاین‌شاهان نیز بفارسی شعر میسرودند،

نظام‌شاه که‌سلسلهٔ نظامشاهیان هند به‌اومنتهی میشودگاهی شعر میساخت و درشعرنیز «سپهری» تخلص‌میکرد . این‌دو بیت ازوست:

خالت خلیل چهره گلستان آتش است
خطت سیاهئی که بدامان آتش است
پیش رخ تو دیده سپهری بهم نزد
آتش پرست بین‌که‌چه حیران‌آتش است

دیگرازشاهان ادب دوست‌هند غیاث‌الدین تغلق‌است که درآغازحیات غلام ترکی بیش نبود وبالاخره مؤسس وبانی خاندانی شدکه بنام‌خاندان تغلق‌نامیده

میشود. وچون شهردهلی در آنوقت لانه و آشیانه دسته بندی وفتنه‌وآشوب واقع شده بود تغلق بملاحظه ناامنی محل مزبور پای تخت خود را از آنجا تغییر داد درچهار میلی دهلی شهری بنام تغلق آباد بنا کرد وآنجارا پای تخت خود قرار داد وهنوز چهارسال ازسلطنت او نگذشته بود که براثر یك حادثه مقتول گردید . توضیح اینکه پسر جانشینش کوهکی از چوب در آنجا برای پذیرائی پدرش برپا کرد وسلطان در روز پذیرائی در آنجا نشسته بود که ناگهان سقف اطاق برسرش فروریخت و در گذشت .

محمد پسر تغلق (معروف به محمد تغلق) در همه تواریخ یکی از سلاطینی شمرده شده که دارای صفات وعادات عجیب وغریب بوده است . او بعلم وادب ممتاز ودرلیاقت واستعداد مشهور بوده ونیزروش زندگی اوساده بود ودرفن حرب ونظام هم یدطولائی داشت لیکن تندی وسختگیری و بیرحمی او سبب گردید که سلطنت طولانی وی برای مملکت و رعایایش بجای نعمت و رحمت، عذاب و نقمت شده وبالاخره وی را مورد نفرین وشماتت قرارداد . او برای اینکه ویرا بحال خود بگذارند که مشغول رعایای طاغی بخودش باشد آنچه درخزانه داشت همه را برسم تعارف ورشوه بمغولها داد که پنجاب راترك گفته پی کار خود بروند. وقتیکه خزانه خالی شد ناچار برمالیات اراضی افزود تاحدی که رعایا و زارعین ناچار از کشت وزرع دست کشیده واراضی که داشتند گذاشته بطرف جنگلها فرار کردند . این مرد برای سرکوبی ومجازات آنها لشگری فرستاد و آنها نقاطی را که آن بیچارگان پناهنده شده بودند محاصره کرده وبالاخره همه را شکار نموده ومثل سباع ودرندگان بقتل رسانیدند . یکوقت براثر یك خشم دیوانه وار ازجا دررفته شخصاً امرداد تمام هندوهای کانوپج را قتل‌عام کردند . چیزی طول نکشید که مملکت ویران دستخوش قحطی گردید واین قحطی بخود دهلی هم که پایتخت بود سرایت کرده هزاران اشخاص از گرسنگی رهسپار دیارعدم شدند . دراثناء این گیرودار هنرزیبائی دیواحری (که نام آنرا بعداً تبدیل بدولت آباد نمود) نظرش را جلب کرده باهیجان

مخصوصی تصمیم گرفت که پایتخت خودرا بآنجا منتقل نماید وبراثر این تصمیم اهالی بدبخت‌قحطی زده‌رافرمان‌داد که‌شهرراخالی کرده وبـاتمام متعلقات‌وکسان خود بآنجا انتقال‌یابند ومجازات کسـانی را که ازین‌فرمان تمرد میکردنداعدام قرارداد . یك‌بار بواسطه احتیاج‌مبرمی که به‌پول داشت عقل‌ازسرش دررفته‌یکصد هزار سپاه‌را ازراه آسام به‌چین فرستاد که آنجارا غارت کنند . ازسپاه مزبورچند نفری مراجعت کردند که قضیه عدم کامیابی خودشان‌را به او خبردهند . پادشاه ناامیدامر کرد همه آنهارا بجرم شکستی که خورده‌اند بقتل‌رسانند .

برای پر کردن خزانه آخرین نقشهٔ مایوسانه ای که کشیـد این بود که پولی ازمس ترتیب داد ومردم رامجبور کرد که‌آنرا بردارند وتادرجه‌ای هم درین خصوص موفقیت حاصل‌نمود وسکه های زیادی مطابق آن انتشار دادند واین امر لطمه‌ای بتجارت واموراقتصادی وکسب و کاروارد کرد وفقروبی چیزی سرتاسر مملکت رافرا گرفت .

پشت سراین‌خرابی‌هاوقحط وغلامردم ازهرطرف بنای طغیـان وشورش و را گذاشتند واول‌ازهمه برادرزاده خودش حاکم « مالوا » علم طغیان بر افراشت ولی این‌عموی درنده اورا گرفته امر کردزنده پوست بدنش را کندند .

محمد تغلق باتمام این‌بیرحمی‌هاواعمال جنون‌آمیزازذوق ادب دوستی‌بی‌بهره نبود به ادبیات فارسی علاقه داشت وخودنیزشعر میسرود . قطعهٔ ذیل را در وصف پیری خود سروده است :

بسیار درین جهان چمیدیم	**بسیار نعیم و ناز دیدیم**
اسپان بلند بر نشستیم	**ترکان گرانبها خریدیم**
گشتیم مه تمام و ازضعف	**امروز چوماه نوخمیدیم**

محمد تغلق شاه چون مرد ظالمی بودعده‌ای ازظلم اوبجان آمدند وبنـای شورش گذاشتند بالاخره قائد شورشیان موسوم به حسن بـنـام علاءالدیـن حسن پادشاه شد وچون میگفتند که نسبش به بهمن ابن‌اسفندیار میرسد اووجانشینان‌او به شاهان بهمنی مشهورشدند .

ازجمله شاهان این‌سلسله فیروزشاه بهمنی است که این دو بیت را از اشعار اوثبت کرده اند :

در آتش مرده فکر زائل نکنی اندیشه به هر خیال هائل نکنی
این نقد خزینهٔ دماغ است بکوش تاصرف به جنس‌های باطل‌نکنی

پس اززوال دولت سلاطین بهمنی‌ملوکی بنام قطب شاه روی کار آمدند که درمیان آنان محمد قلی‌قطب شاه گاهی شعر میسرود و این دوبیت‌مطلع و مقطع یکی ازغزل های اوست :

من‌غم عالم ندارم عاشقی کار منست پادشاه‌کشور عشقم خدا یار منست
چون‌محمدقطب شاه‌ازعشق‌میگویم‌سخن عاشقان راآرزوی طرز گفتار من است

دیگرازسلاطین ادب دوست هند که به زبان و ادبیات فارسی علاقه داشتند سلسله عادلشاهیان است که موسس آنها یوسف عادلشاه میباشد .

یوسف پسرسلطان مراد دوم پادشاه عثمانی بود وچون پدرش در گذشت و سلطان محمود بجایش نشست میخواست اورا بکشد ولی‌او بتدبیرمادرش‌فرار کرد ومدتی متواری بود تابهندوستان رسید . وکم کم بدربار پادشاهان بهمنی راه یافت وهنگامیکه قلمرو وسیع سلطنت بهمنی دستخوش هرج‌ومرج گردید اونیز فرصت راغنیمت شمرده قسمتی ازین سرزمین‌رامخصوص‌خودساخت وبا لقب « عادل شاه » بتخت نشست و «بیجاپور» راپایتخت قرارداد وسلسلهٔ عادلشاهیان راوجودآورد.

درزمان پادشاهی او که ازسال ۸۹۵ تاسال ۹۱۶ ادامه یافت تعصب مذهبی ازبین رفت وهیچیك ازدسته های مذهبی‌حق تجاوز بیکدیگر رانداشتند . در کشور صلح وآرامش برقرارشد وآبادی وترقی جای ویرانی را گرفت .

یوسف عادل‌شاه طبع شعرهم داشت واین اشعارازوست :

آنکس که علم به نیکنامی افراشت درمزرع دهر تخم نیکوئی کاشت
نیکو نامان زنده جاویدانند مردآنکه بمرد ونام نیکوبگذاشت

همچنین این غزل :

تا بار غم عشق کشد قافله ما — گل‌ها شکفد هر طرف از مرحله ما

با آنکه بجان با تو نکردیم بخیلی — پیش دگران بهر چه کردی گله ما؟

ما مسئله فقه ندانیم چو یوسف — آسان شده از عشق بتان مسئله ما

واین دو بیت که از غزلی دیگرست :

با آنکه صد رهم به جفا آزموده ای — تیغی کشیده ای ز پی امتحان من

درد دل خود ار ندهم شرح پیش تو — ظاهر که میکند بتو عشق نهان من

فرزند او اسمعیل عادلشاه نیز پادشاهی شجاع و بخشنده و با تدبیر بود که از ۹۱۶ تا ۹۴۱ سلطنت کرد. این سلطان هم طبع شعر داشت، «وفائی» تخلص میکرد و این ابیات ازوست .

دل خوبان ز قید مهر آزادست پنداری
مدار دلبری برجورو بیدادست پنداری
مراصد محنت از عشق تو بر دل میرسد هر دم
دل ویران عاشق محنت آبادست پنداری
ز عشقت آتشی دارم بدل کز بهر تسکینش
نصیحت های سرد زاهدان بادست پنداری

این دو بیت را نیز در وصف شب جدائی سروده است:

شب هجر جز گریه کاری ندارم — بجز دیدهٔ اشکباری ندارم

شبی نگذرد کز فراق تو چون شمع — پر از اشك حسرت کناری ندارم

این هم غزلی دیگر:

دل ز عشقش حکایتی دارد — از شب غم شکایتی دارد

تا کی آزار اهل دل طلبی؟ — بیوفائی نهایتی دارد

دل سختش ز آه من شد نرم — آه عاشق سرایتی دارد

ای وفائی منال از ستمش — که ستم نیز غایتی دارد

بابرشاه

موسس سلسلهٔ امپراطوران مغولی هند ظهیرالدین محمدبابر شاه‌است .

بابر درششم محرم سال۸۸۸ متولد شدوعبارت «شش‌محرم» ماده تاریخ تولد او گردید. عجب آنکه آن عبارت‌ازشش حرف‌تشکیل میشود «وشش‌حرف»نیزهمان تاریخ‌را بدست میدهد وعجب‌تر آنکه اعداد یك‌شکل مانند ۸۸۸ رادر آنروزگار «عددخیر» میخواندند و «عددخیر» نیز تاریخ میلاد او ومرکب ازشش حرفست.

پدراو که عمرشیخ نام‌داشت مردی‌صوفی مشرب ویکی‌از مریدان عقیدتمند خواجه ناصرالدین احرار بود.عمرشیخ شخصاً تولد پسرخودرا بخواجه ناصرالدین خبرداد واونوزاد رابااسم ظهیرالدین محمد خواند . پس ازمدتی ظهیرالدین محمد بنام «بابر» معروف شد. بابربزبان ترکی‌شیرنر راگویند واز این لحاظ میتوان گفت که برای ظهیرالدین که مردشجاعی‌بوده مناسب‌ترین اسم‌میباشد .

بابر بااینکه ازسلسله‌مغول‌بود نسبت‌بآنهارا نمی‌پسندید وخودرا ترك‌میخواند چنانکه وقتی نامه‌ای به‌نظام خـان امیرقلعه «بیانده» نوشت،این دوبیت رانیز در آن نگاشت:

با تـرك ستیزه مکن ای میـر بیـانده
چالاکی و مـردانگی تـرك عیان است
زود نیائی و نصیحت نکنی گوش
آن‌جا که‌عیان‌است چه حاجت‌به بیان است

وقتی که دوازده سال بیشتر نداشت روزی با کودکان هم سخن خود در چهارباغ «اندیجان» مشغول بازی بود که‌خبرمرگ‌ناگهان پدرش‌را آوردند. بدون

آنکه اوضاع نامساعد رادرنظر گیرد مسئولیت خطیرخود را احساس کرد وبعنوان بزرگ خانواده بجای پدر نشست .

دشمنان ازهرجهة بروتاختندواین جوان شجاع وسرسخت را به دربدری کشاندند بطوریکه سالیان دراز زندگی پرآشوب وپرحادثه‌ای داشت .

وقتی امیران وسرداران اوزبك وجغتائی عرصه زندگی رابرو تنگ کردند در راس یك لشکر کوچك با آنها بمبارزه پرداخت وبعداز مغلوب ساختن عم خود که امیرسمرقند بود وشکست دادن خسروشاه والی بدخشان آن نواحی را تسخیر کرد ودرزمستان سخت ازراه هرات بکابل حمله ورشد وآنجارا نیزدر تحت تصرف خود آورد .

درکابل اوضاع هند وامکانات فتح آن کشور پهناور توجه اوراجلب کرد . عده‌ای از امیران بانفوذ ابراهیم لودی بابر را از جزئیات اوضاع سیاسی مطلع ساختند وتقاضا نمودند که بدهلی حمله ورشود. اوپس از مواجهه با مشکلات عظیم درجلگه «پانی پت» برقوای سلطان ابراهیم لودی غلبه یافته وارد دهلی گردید و سلسله امپراتوران معروف بمغول‌را پی افکند که قریب سیصد سال برهندوستان فرمانروائی کردند .

اندکی پس از تصرف دهلی قشون راجپوت که زیرفرمان راجه سانگا گرد آمده بودند در«فتح‌پور» واقع دربیست میلی آگره بابابر بجنگ پرداختند .

درجنگ فتح‌پور که یکی ازنبردهای بسیارخونین بشمار میرود نزدیك بود راجپوت‌ها که عده‌شان چندین برابر لشگریان بابر بود فاتح‌شوند ولی تدبیر بابر وشجاعت واستقامت لشگریان او که‌صدها فرسنگ از وطن خود دور بودند ومی بایست بین مرگ وفتح یکی را انتخاب کنند بالاخره صفوف دشمن رادرهم شکست ودرنتیجه این فتح تمام شمال وغرب هندوستان زیر فرمانروائی بابر درآمد

ولایات گجرات دکن ومالوهٔ بنگاله وغیره نیز یکی بعد ازدیگری مسخرشد و شهرآگره هم پایتخت بابر گردید .

بابر بادشمنان شکست‌خورده بانرمی رفتارمیکرد ولشکریان خودرا بکشت وکشتار وغارت کردن درایالت مفتوحه اجازه‌نمی‌داد. بمحض‌جلوس برتخت هند بساط عدل وانصاف بگسترد وهمیشه‌سعی‌داشت که درسرتاسر کشورامن و آرامشی برقرار سازد. ازدروئی ومنافقت دور بود وصراحت وصمیمیت رادوست داشت.

شعراء وفضلاء بسیاری‌دررکاب بابر بهندوستان آمدند. این‌پادشاه‌خودنیزسخن شناس وشاعربود. اخلاق‌درویشانه‌ای داشت وازاسم«پادشاه قلندر» خوشش میآمد. این‌رباعی را دروصف خودساخته است:

درویشان‌راگرچه نه‌ازخویشانیم ‌ ‌ ‌ ‌ لیك ازدل وجان معتقد ایشانیم
دوراست‌مگوی شاهی‌ازدرویشی ‌ ‌ ‌ ‌ شاهیم ولـی بندهٔ درویشانیم

دوبیت عاشقـانه وبسیار لطیف‌ذیل‌را نیز از«بابر» دانسته‌اند.

در روزگار فتنه بسی دیده‌ام، ولی ‌ ‌ ‌ ‌ چشم توفتنه ایست که‌ روزگار نیست

✿✿✿

هلاك میکندم فرقت تــو دانستم ‌ ‌ ‌ ‌ و گرنه رفتن ازین شهر میتوانستم

اینهم یکی ازغزل‌های بابراست:

در دورمـا زکهنه سواران یکی‌می است
وآنکودم از قبول نفس‌میزند نی است
سنگ محك می است می‌آرید در نظر
پیداکنندهٔ کس و ناکس‌همین می است
دانی کمان ابروی خوبان سیه چراست؟
کزگوشه‌هاش دود دل‌خلق درپی است
این سلطنت که ما ز گدائیش یافتیم
داراندانشت هرگز وکاوس را کی است؟
بابر رسید نـالهٔ زارت بگوش یـار
لیلی‌وقوف‌یافت که‌مجنون‌درین‌حی است

سلطان عبدالله پادشاه بخارا شعرذیل رادراستقبال از غزل فوق‌ساخته‌است:

ای‌دل‌بگوی بی‌نفسی همنفس‌کی‌است ؟
یاری که دلنواز شود یك‌نفس‌نی است

این شعر هم از ساخته‌های بابر است :

بازآی ای همای که بی‌طوطی خطت
نزدیك شد که زاغ برد استخوان ما

بیت زیر نیز مقطع غزلی است که درروز عید ساخته است :

نوروز و نوبهار ومی ودلبری خوش است
بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست

«سلیمانشاه» گورکانی که برادرزاده بابرشاه بود و ازطرف اودر«بدخشان» حکومت میکرد ودرشاعری قریحه توانائی داشت رباعی پائین‌را درمرثیهٔ پسرخود که درجنگ کشته شده بود سروده است .

ای لعل بدخشان زبدخشان رفتی ماننده خورشید درخشان رفتی
دردهر چوخاتم سلیمان بودی افسوس که ازدست«سلیمان»رفتی

بابرشاه فرزندی داشت بنام همایون که درپیش وی بسیارعزیز بود . یك بار همایون سخت‌مریض شدوچون پزشکان ازدرمان اوعاجز آمدند بابرازخداوند خواست که او را فدای فرزندش همایون سازد و دعا کرد که: « پروردگارا اگر مشیت‌تو براین‌قرار گرفته‌است که‌یکی ازافرادمعدود خانوادهٔ من‌بدیار نیستی‌رود براین تازه جوان که‌هنوز گلی ازگلزار زندگی‌نچیده است رحمت آور و مرا که قسمت اعظم عمرم طی شده است بجای او انتخاب کن . » عجب اینست که فردای آن‌روز بابرتب کرد واطبا تشخیص‌دادند که‌بمرض‌همایون مبتلی شده است. هنوز یکهفته نگذشته بود که همایون ازبستر بیماری برخاست ولی بابرازدنیارفت .

مرگ بابردرسال ۹۳۷ درباغ مصفائی که درکنار رودخانهٔ جمناساخته بود واقع شد ، جسداورامطابق وصیتش بکابل بردند وآنجادرمحلی که خودش برای آرامگاه ابدی خود انتخاب کرده بود بخاك سپردند . جملهٔ « بهشت روزی باد » تاریخ وفات اوست .

بابرپادشاهی دلاور وفرزانه وداد گر بود. درتمام‌زندگی برکسی غضب نکردوبجزدرهنگام جنگ بردشمنان سخت نگرفت .شاهزاده همایون را دربستر

مرگ بدین گونه نصیحت نمود: « بدادودهش پردازوعدل واحسان راازدست مگذار وتحصیل رضای الهی پیشه کن. دررعایت ونگهبانی خلایق بکوش. خطای گنهکاران رابخش وعذرخطاکاران راپذیر . »

چه در رزم وچه در بزم شکفته روئی وزنده دلی راحفظ میکرد . بزرگی بابردراین بود که خودرایك فردعادی میشمرد . باکمال سادگی درمحفل باحریفان می نشست وازدست ساقیان گلعذار بادهٔ گلنار مینوشید . این شعر حکایت ازعشرت طلبی اومیکند :

بابراندوه جهان رابنه ازبهر شراب ‌‌ ‌ ازجهان بادهٔ گلرنگ ورخ خوب خوش است

اما آخربه نتایج نامطلوب میخواری پی برد وتوبه کرد چنانکه خود نوشته است :

« ولی چون درخاطر گذشت که چرا بیهده درامری گرفتار آمده ام که در نتیجه زیان میآورد بهتر آن دیدم که از همه مناهی که روا داشته ام توبة ـ النصوح بگویم .. »

وپس ازآنکه شراب خوردن راترك کردفرمان داد که درسراسر کشور کسی شراب ننوشد .

بابردرنظم ونثرپایهٔ عالی داشت . بالاخص شعرترکی را بسیارشیوا وشیرین میسرود . یك دیوان غزل ویك منظومهٔ مثنوی دارد. رسالهٔ والدیهٔ خواجهٔ ناصر ـ الدین احرار را نیز بنظم درآورده است .

علاوه براین هایك نوع رسم الخط نیزاختراع کرده که باسم « خط بابری » ذکرشده است ومیگویند که بدست خودقرآن کریم رادرین خط نوشت وبمکه فرستاد.

خلاصه بابر نه فقط حیات سیاسی شبه قاره هند راتغییرداد بلکه ... کش‌ های اسلامی و افغانستان و پاکستان کنونی ارتباط فرهنگی و برقرار ساخت .

همایون شاه

پسر بابر، همایون شاه، نصیرالدین محمد نام داشت ودرسال ۹۱۳ قدم بعرصه وجودنهاده بود.

وی درآغازپادشاهی برای جلب قلوب سرداران وافراد لشگری مقرر کرد سفری دریائی ترتیب دهندویك کشتی پراز طلای مسکوك بااوحرکت دهند. سفر مزبور بیش ازیکماه طول کشید وهمایون هرروز ببهانه‌ای کیسه های طلارا بهمراهان اعطا میکرد و هنگامی که قصد بازگشت کرد پولی باقی نمانده بود و عبارت «کشتی زر» تاریخ آن زرافشانی گردید.

همایون نه فقط مانند پدرش بفتوحاف قابل توجهی نائل نشد بلکه ازعهده حملات شیرخان افغان هم برنیامد ودرهمان جلگه پانی پت که پدرش برسلطان ابراهیم غلبه یافته وبسلطنت رسیده بود اومغلوب شیرخان گردید.

این مرد فرید خان نام داشت ودرخدمت «دولت خان» بود روزی شیری بر مخدوم وی حمله ورشد و غلامان دولتخان هریك بطرفی گریختند. تنهافرید خان حق نمك راادا کرده بشیرحمله برد وپس ازتحمل زخمهای جانگداز او را ازپای درآورد وازآنروزملقب بشیرخان گردید.

درزد وخوردی سختی بین لشگریان همایونشاه مغول وشیرخان افغان درگرفت همایونشاه بزودی مغلوب شده ناچار ازدرصلح وصفادرآمد وحکومت «بهار» وپنجاب رابه شیرخان واگذاشت اماهنوزقرارداد صلح بامضاء طرفین نرسیده بود که یکمرتبه افغان ها بانقشهٔ مزورانه از پشت سر بسپاه همایونشاه

شبیخون زدند و نامردانه او را غافلگیر کردند بطوریکه قشون او درحال فرار خودشان را به رودخانه «گنجیر» انداخته یکی بعدازدیگری درآب غرق شدند خود همایونشاه نیزسوار براسب باحال پریشان به‌آب زدولی اسبش زیر آب رفته غرق گردید واین پادشاه بی پناه از غایت اضطرار بمشگ باد کرده‌ای که از سربازان غرق شدهٔ دیگرمانده بود وروی‌آب خودنمائی‌میکرد چسبیده بدینوسیله خود رااز غرقاب هلاك نجات داد .

همایونشاه مردی دلیر و باهمت بود ودر راه نیل بهدف خود از هیچ گونه کوششی دریغ نمینمود اما گوئی روزگارباومساعدت نمیکرد وسرنوشت دیگری درانتظارش بود . شعر ذیل که او درباره قسمت خود ساخته گواهی میدهد که بخوبی ازمساعدنبودن بخت خودآگاهی داشته است .

درمکیدن طفل‌تدبیر مرا تقصیر نیست

لیك چون‌سازم که درپستان‌قسمت‌شیر نیست

چند ماه بعد دوباره سپاهی گرد آورده و در محلی موسوم‌به «کانوج» با لشگریان شیرخان‌روبرو گردیداین بارنیزشکست‌سختی خورد و مجبورشدتاج و تخت خودرابحریف‌واگذاشته از طرف بیابان سند به ایران‌فرار کند . بین‌راه در «امرکوت» زوجهٔ اوپسری‌آورد که اورا «اکبر»نام‌نهادند. اکبرچنانکه کمی بعد خواهیم دید یکی ازسلاطین بزرگ هندوستان گردید .

همایونشاه قطعهٔ ذیل را ساخته نزد شاه طهماسب صفوی فرستاد واز او پناه خواست .

خسروا عمری است تا عنقای عالی همتم

قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگارسفلهٔ گندم نمای جو فروش

طوطی طبع مرا قانع به ارزن‌کرده است

دشمنم«شیر»است وعمری پشت‌برمن‌کرده‌بود

حالیا ازروی خصمی‌روی برمن‌کرده است

دارم اکنون التماس از شه‌که تاباًمن کند

آنچه باسلمان علی دردشت ارژن‌کرده‌است

شاه طهماسب نامه‌ای گرم بدو نوشت و این بیت را درصدر آن جای داد :

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　　اگر تورا گذری برمقام ما افتد

وهمایونشاه راپناه داد مشروط براینکه ازسنت اهل‌تسنن‌دست بردارد و به مذهب تشیع درآید . همایونشاه این شرط را پذیرفت و پس از ورود در حلقهٔ شیعیان گفت :

گشتیم بجان بندهٔ اولاد علی　　　هستیم همیشه شاد باد علی

چون سر ولایت ازعلی‌ظاهرشد　　　کردیم همیشه وردخودناد علی

شاه‌طهماسب برنامه مفصلی برای‌پذیرائی همایونشاه ترتیب‌داد . هنگامیکه همایونشاه بهرات رسیدمحمدخان تکلو حاکم آنجا درباغ جهان‌آرا ازو پذیرائی بعمل‌آورد وبزمی باشکوه برپا کرد ویکی از خوانندگان معروف آن عهد را که موسوم به«صابرقان» بودبهرات آورد تا پادشاه هندوستان را با آواز دلفریب خود سرگرم سازد .

صابردستگاه همایون‌را برای‌شروع کارانتخاب کرد وغزلی راباآوازضربی یانوعی ازتصنیف خواند که دوبیت بسیارمناسب ازآن‌غزل اینست :

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
مبارك منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که اوضاع جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

همایونشاه ازشنیدن این اشعارمتأثرشده کمربند مرصع خویش رابخواننده بخشید و گفت: « بی‌سامانی من دراینموقع عذرخواه من‌است »

پادشاه شکست خوردهٔ هندبالاخره به‌قزوین که آن‌زمان پایتخت‌صفویه بود رسیدوچون به‌دربارشاه‌طهماسب‌رفت‌این‌رباعی‌رافی‌البدیهه ساخت وخواند :

ای‌شاه جهان‌چوآسمات پایهٔ‌تست　　　این‌دست‌ولایت‌است‌و سرمایهٔ‌تست

شاهان جهان جمله‌هما می‌طلبند　　　بنگرکه‌هماچگونه درسایهٔ تست

همایون سالها درایران ماند و روزی که همراه شاه طهماسب بشکار رفته و براثر تاخت و تاز به دنبال نخجیر گرد و خاك زیاد بر صورت او نشسته بود شاه طهماسب با آستین فراخ خود غبار سر و روی او را پاك کرد. همایونشاه از این بذل مرحمت متاثر شد و در عین حال موقع را مغتنم شمرده گفت:

سرشک از رخم پاك کردن چه حاصل؟ علاجی بکن کز دلم خون نیاید

این شعر شاه طهماسب را بیاد تنهائی و بی سر و سامانی او انداخت. لذا سپاهی بسر کردگی چند نفر از بهترین سرداران خود باو داد تا برای باز گرفتن تاج و تخت خود بطرف هند حرکت کند. روزی هم که قرار حرکت گذاشته شده بود از دیوان خواجه بزرگ شیراز فالی گرفت و این بیت آمد که روحیه همایونشاه را تقویت نمود

همت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او ز آنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

همایون درسال ۹۵۸ بپشت شهر قندهار رسید. سردار دلیر ایرانی، «بیرم خان» که دوست قدیمی همایونشاه و پدرش بود وقتی شنید او نزدیك قندهار رسیده بخیال دیدار او افتاد. و چون درعین حال شاعر خوبی بود نامه‌ای همراه با غزل ذیل برای همایونشاه نوشت:

پیك صبا پیام مرا پیش یار بر شرح غمی ز من بسوی غمگسار بر
این جسم همچو کاه مرا از ره کرم بردار ازین دیار و سوی آن دیار بر
حلوای خام چرب زبانان هند را این قند پارسی ز سوی قندهار بر
از روی درد شرح غمی کرده‌ام رقم حرف دوئی ز خامهٔ من یاد گار بر
بیرم ز باغ چرخ مجو میوهٔ مراد چون کس نخورد از فلك بیمدار بر

آنگاه با کسان خود بقشون همایونشاه ملحق گردید.

بیرم خان از دوستان و خدمتگذاران با بر و همایون بود و در تمام مدتی هم که همایونشاه در ایران بود با او مکاتبه میکرد. یکبار چون مدتی نامه‌ای از همایون نامه‌ای دریافت نکرده بود غزل شکایت آمیز ذیل را برایش ساخت:

حرفی ننوشتی، دل ما شاد نکردی — ما را بزبان قلمی یاد نکردی
آباد شدازلطف توصدخاطر ویران — ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی
برباد توصد بارکنم ناله و فریاد — فریاد که یکبار مرا یاد نکردی
آن لحظه که بختم بوصال تو رساند — فریاد برآرم که چه بیداد نکردی
ای کرده فراموش زغمخواری بیرم — حرفی ننوشتی، دلما شاد نکردی

یکی ازبرادران همایونشاه بنام «کامران میرزا» درقندهارحکومت داشت و پسرهفت ساله همایونشاه پیش اوبود وچون خودرا قادربمقابله باسپاه ایران ندید نامهٔ تهدیدآمیزی برای همایونشاه نوشت و آنرا بمستوفی خاص او تسلیم کرد. مستوفی نامه را گشودو بایك نظر بمطلب پی برد. آنگاه بهمایونشاه نزدیك شده بعرض رسانید که عریضه از کامران میرزاست مشعر بر آنکه اگر اعلیحضرت دست ازمحاصره برندارند فرزند گرامی آن ذات مقدس را که اکنون نزد ایشانست برسر دروازه خواهند آویخت تاهدف تیروسنان گردد.

این نامه همه را ناراحت کرد. سپاهیان متحیر شده نمیدانستند چه کنند. زیرا فرزند شاه درست در محلی آویخته می شد که بایستی موردشلیك توپ و تفنگ قرار گیرد.

همایونشاه باتمام علاقه ای که به یگانه فرزند خود داشت فرمان آتش داد و گفت: «بهتر که چنین کنند تاناجوانمردی خود را بعالمی نشان دهند.» قاصد بشهر برگشت ودروازه بسته شد وباردیگر غرش توپ وتفنگ آغاز گردید.

لحظه ای دیگر کودکی دوازده ساله بربالای دروازهٔ آویخته شد و جارچیان درارد و فریاد زدند که کسی بآن کودك توجهی نکند ودرجنگ سستی نشان ندهد.

پادشاه نیزدرحالی که ازغضب میلرزید بریشت توپی قلعه کوب نشست وهمان دروازه را زیر آتش گرفت. مدافعین دیوارعظیم شهرودروازه کوه پیکر «خیبر» دست از مقاومت برداشته ازپای درآمدند وقندهار بدست قوای مهاجم افتاد.

کودك را بحضورشاه بردند بی آنکه آسیبی دیده یاخراشی بدنش رسیده باشد. همایونشاه پسرخودرا که ازیك سالگی ببعد ندیده بوددر آغوش گرفته بحرمسرا

برد و آن طفل از میان تمام زنان یکسر بسوی مادر رفت وخودرا بدامان او افکند درحالیکه مادررا نیز ازسال اول زندگی باینطرف ندیده بود . همایونشاه بیرمخان سردار ایرانی خودرا درقندهار گذاشته و درسال ۹۶۲ کابل را محاصره نمود. شهر بدون جنگ تسلیم شد وپادشاه چندروزی در کابل متوقف گردیده این ابیات را برفیقش بیرم خان نوشت :

باز فتحی ز غیب روی نمود — که دل دوستان از آن بگشود
روز نوروز بیرم است امروز — دل احباب بی غم است امروز
شکر لله کـه بساز شادانیم — بررخ یار و دوست خندانیم
همه اسباب عیش آماده است — دل بفکر وصالت افتاده است
که جمال حبیب کی بینم — گل زبـاغ وصال کی چینم
گوش خرم شود ز گفتـارت — دیده روشن شود زدیـدارت
در حریم حضور شاد بهم — بنشینیم خـرم و بـی غم
بعد از آن فکر کار هند کنیم — فکر تسخیر ملك سند کنیم
آنچه خواهیم از زمان و زمین — گوید آمین جبرئیل امین
هردر بسته ای گشاده شود — هرچه خواهیم از آن زیاده شود
یا الهـی میسرم گردان — دو جهـان را مسخرم گردان

بالاخره بدهلی که دردست فرزند نالایق شیرخان بود حمله ورشد و درسال ۹۶۳ بتسخیر آن موفق گردید . این بیت تاریخ پیروزی اوشد:

تسخیر چو کرد ترك هندوستان را — تاریخ ز « شمشیرهمایون » طلبید

بدین ترتیب او باردیگر جلال وشکوه از دست رفتهٔ خودرا بدست آورد وسلطان مقتدر هندشد . این غزل را شاید درهمین اوقات سروده باشد :

داغ عشق تو برجبین من است — خاتم لعل تو نگین من است
خط مشکین بصفحه گلفام — آیـت رحمت مبین من است
تا نشستم چو خاك بردر تو — پشت بام فلك زمین من است

هر کجا شاه و شهریاری بود   اینزمان بندهٔ کمین من است

اما دوران جدید سلطنت اودوامی نیافت. دوماه پس از گشودن دهلی بربام قصر بتماشا رفته بودو هنگامیکه بازمیگشت، موذن بانك بی هنگام برداشت و همایون باحترام اذان قصد نشستن کرد . ناگاه عصایش لغزید و ازبام درغلتید و چندساعت بعدجان سپرد . عجب آنکه پدرش دونفر مردرا دربازوان میگرفت و بربام همین قصر از کنگره ای بکنگره دیگرمیپرید ودرهرحال همایونشاه بدین ترتیب درگذشت تاریخ فوتش این شد .

همایون پادشاه آن شاه عادل   که فیض خاص او برعام افتاد
چوخورشید جهانتاب از بلندی   بپایان درنماز شام افتاد
بنای دولتش چون یافت رفعت   اساس عمرش ازانجام افتاد
پی تاریخ اوکاهی رقم زد   «همایون پادشاه ازبام افتاد»

چندروز بعدپسرش اکبربتخت سلطنت نشست و امپراطوری آن خاندان را باوج عظمت رسانید .

همایونشاه چنانکه دیدیم شاعرو شعر دوست بود. غزل ورباعی ذیل نیز از اشعار اوست :

خوش آنکه باخیالت، عمری نشسته بودم
ازشوق سرو قدت ازجای جسته بودم
عیبم مکن که گفتم موی ترا پریشان
درشرح جعد زلفت چون دلشکسته بودم
دروصف غنچه او هرگز نگفته بودم
لب را ازین حکایت پیوسته بسته بودم
حقاکه شدهمایون درحال وصل بیخود
بادوست درحکایت ازخویش رسته بودم

ای آنکه جفای تو بعالم علم است   روزی که ستم ازتو نبینم ستم است
هرغم که رسد از ستم چرخ بدل   ماراچوغم عشق تو باشد چه غم است؟

اکبرشاه

اکبرشاه پسر همانشاه همان کودکی بود که در جنگ قندهار از بالای دروازهٔ خیبر آویخته شده و بوضعی معجز آسا ازخطر مرگ نجات یافته بود.

اکبر که ملقب بجلال الدین بود، درسال ۹۶۳ سیزده سال بیش نداشت که بجای همایونشاه پدرش بسلطنت رسید.

او بزرگترین امپراطور مسلمان هند بشمار میرود و بهمین جهة اورا «اکبر بزرگ» میگویند.

اکبرشاه در آغاز پادشاهی با مشکلات عظیم روبروشد زیرا در هر گوشه‌ای ازمملکت پهناورهندوستان یکنفراز مردان رشید وفتنه جو باجمع آوری عده‌ای بدور خود مدعی سلطنت گشته بود و بهیچ کس اعتنا نمیکرد. بیرام خان سردار ایرانی همایونشاه باسیاست ورشادت جمیع مدعیان را سرکوب کرد.

گرفتاری دیگراکبر اختلافات مذهبی مردم بود. دراوایل سلطنت اودونفر ازنظرمذهبی نفوذ و اقتدار زیادی داشتند یکی مخدوم الملك ودیگرشیخ عبدالنبی. مخدوم الملك عبدالله انصاری نام داشت. شیرخان درعهدسلطنت خود باو صدرالاسلام لقب داده بود وسلیمشاه ویرا پهلوی خود برتخت مینشانید. همایون لقب شیخ الاسلام باو عطا نمود و بیرم خان یکصد روپیه حقوق برای او مقرر کرد. شیخ عبدالنبی نزد اکبرشاه تقرب زیاد داشت شاه بقدری باو گرویده وشیفته وی بود که روزها بمنزلش میرفت وعلم حدیث فرامیگرفت این انجذاب وازخودرفتگی مذهبی اکبرشاه براثر

صحبت این مرد بجائی رسید که بدست خود مسجد را جاروب میکرد. دریکی ازاعیاد اکبر شاه رنگ زعفران روی لباسها پاشید و شیخ عبدالنبی که اینرادید باندازه‌ای غضبناک شد که باچوب دستیش ویرا نواخت واین‌برا اکبر بقدری ناگوار آمد که پس ازمراجعت بکاخ پیش مادرش مریم مکانی شکایت کرد که: «در دربارعام مناسب نبود این طور مرا خفیف کنند.» مریم مکانی گفت: «فرزند نباید آنرا بدل گرفته وآزرده خاطر شوی، چه آن سبب نجات اخروی است و تاقیامت آوازه‌اش میماند که یك آدم مفلوك الحال باسلطان وقت این طور رفتار کرده واو صبر وتحمل نموده است.» باید دانست که این دو پیشوا هرقدر پاکدامن وپرهیزگار بودند همانقدر تعصب جاهلانه داشتند. چنانکه اکبررا آماده کرده بودند که تمامی اهل بدعت وصاحبان عقیدهٔ خلاف را در کشور ازمیان برداشته ومنهدم سازد. حتی گیرودار عمومی هم شروع شد وبسیاری ازمردم رامقتول وزندانی کردند. بالاخره اکبر متوجه شد که سلطنت بر کشوری که دارای ملل مختلف وزبانهای گوناگون ومذاهب متنوع است کار آسانی نیست واگر بخواهد روش پادشاهان مسلمان وهندورا پیش گرفته ودرمذهب تعصب بخرج دهد باید تمام عمرخودرا درلشکر کشی وخوابانیدن طغیانها بسر برد و بالنتیجه خزانه‌را خالی ومملکت‌را ویران سازد بهمین جهت تمام مردم‌را در کیش خود آزادی کامل بخشید اما تعصب رعایا درترجیح آئین خویش برسایرمذاهب ازپیشرفت نیت او جلوگیری کرد. اکبرشاه ناگزیر بفکر ابداع دینی افتاد که بآن وسیله تمام مذاهب‌را بایکدیگر آشتی داده وصلح کل ایجاد نماید غافل ازآنکه اینراه خیلی دشوارتر است. اودرسال ۹۷۵ هجری براهنمائی بعضی ازوزراء وعلماء دربارخود مانند شیخ مبارك ناگوری وفرزندش ابوالفضل علامی ودیگران چون حکیم فتح‌الله شیرازی و عبدالقادر بدایونی ودیگران طریقهٔ جمعی در ترکیب مذاهب عالم اختراع نمود وبعضی علماء وفقهاء متعصب مانند شیخ الاسلام (مخدوم الملك) وشیخ عبدالنبی و دیگران را که با این نیت نهائی مخالفت میورزیدند ازمیان برداشت ودیگر علماء ومشایخ فتوائی صادر نموده سلطان‌را صاحب «ملکه اجتهاد» و «ظل‌الله» دانسته اطاعت ازامر اورا تالی اطاعت امر

الهی واجب شرعی و فرض عینی شمردند.

درهرحال آن پادشاه مذهب خودرا که «دین الهی» نامیده میشد آماده ابلاغ ساخته و تصمیم گرفت شخصاً برمنبر رفته و مردم ابدین جدید بخواند اما پس از بالا رفتن برمنبر زبانش لکنتی یافته نتوانست درباره دین الهی و صلح کل چیزی بگوید فقط این ابیات را که شیخ فیضی دکنی ساخته بود قرائت کرد و ازمنبر فرود آمد:

خداوندی که مارا خسروی داد — دل دانا و بازوی قوی داد
بعدل و داد مارا رهنمون کرد — بجز عدل از خیال ما برون کرد
بود وصفش زحد فهم برتر — تعالی شانه الله اکبر

آنگاه مقرر کرد که در هرشب جمعه علماء ومشایخ اسلام از شیعهٔ و سنی و کشیشان نصاری و احبار یهود وموبدان زردشتی و برهمنان هنود وحتی ملحدان و دهری مذهبان با کمال آزادی درچهار ایوانی که برای این نیت درقصر خود بناء کرده بود انجمن ساخته مباحثه واحتجاج نمایند وخود بسخنان ایشان گوش فرا داده قضاوت میکرد. و نیز اکبر قانون جزیه را از سر هندوان ملغی ساخت و آنها را با مسلمانان درپرداخت مالیات دیوانی مساوی قرارداد، و همچنین مقرر داشت که جمعی از فضلا و دانشمندان بترجمه کتاب مهابهاراتا و دیگر کتب هنود از سانسکریت بفارسی اشتغال ورزند و نیز او آزار حیوانات را ممنوع ساخته خوردن گوشت و کشتن گاو را مطابق مذهب هنود منع کرد راجه مان سینگ را که ازامراء هندوی دربارش بود بحکومت وصوبه داری کابل وسر کوبی افاغنه و کوهستانهای آن حدود منصوب فرمود ویکی ازشعراء بهمین مناسبت درستایش ومدح او گفت:

شها فرمان فرستادی براجه — که سازد هندوان کوه را رام
چنان رونق گرفت از عدل تو دین — که هندو میزند شمشیر اسلام

چون ستاره دولت اکبر درقدرت ومکنت وجاه وجلال باوج کمال رسید دست عطابخش او باعث شد که سیل شعرا وسخنوران از بلاد ایران بهندوستان رفته در آن دیار رحل اقامت افکنند.

اکبرشاه بشعر فارسی رغبت ومیل فراوان داشت و از خود وی نیز اشعاری

نقل کرده‌اند. ازجمله این رباعی مستزاد از اوست که حاکی ازتاثرات نهانی و میل وشوق وی بوطن قدیم‌او (آسیای مرکزی) میباشد:

عمری همه بافراق وهجران بگذشت   بادرد والم
این‌عمرگرانمایه چه‌ارزان بگذشت   دررنج‌وستم
عمری‌که بشدصرف سمرقندوهری   باعیش‌وطرب
افسوس‌که دراگره ویران‌بگذشت   باغصه و غم

اکبر نخستین پادشاهی است که برسم و تقلید سلاطین ایران منصب خاصی بنام «ملك‌الشعراء» در دربارخود برقرار ساخت وقبل‌از همه غزالی مشهدی باین مقام و مرتبت نائل گشت وسپس این منصب به شاعر دیگری بنام فیضی دکنی عطا شد.

اکبرشاه درسیاست و کفایت وحسن‌ادارهٔ امور درعصر خود نظیر نداشت در دربار اوهمیشه مرجع علماوفضلا بود. خودنیز ازپادشاهان دانشمند محسوب‌میشد قطعه ذیل‌نیز ازاشعاراوست:

دوشینه زکوی می فروشان   پیمانهٔ می بزر خریدم
امشب ز خمار سرگرانم   زر دادم و درد سر خریدم

اکبرشاه در اواخر عمر باقیام فرزندش سلیم مواجه گردید و این طغیان آخرین قطرات شربت زندگی رادر کام او تلخ کرد.

اودرسال ۱۰۱۴ وفات یافت درحالی که ٦٥ سال‌عمر و٥١ سال و دوماه ونه روز سلطنت کرده بود.

جهانگیر پادشاه

پس ازاوشاهزاده سلیم بر جای او نشست و برای آنکه همنام پادشاهـان عثمانی نباشد خودرا نورالدین جهانگیر نامید .

سلیم بزرگترین پسر اکبرشاه بود . مادرش دختر راجه بهاری مل حاکم جیپور بود که بعدها درتاریخ هندوپاکستان بلقب « مریم زمانی» ملقب گردید .

چون عمرش چهارسال و چهارماه و چهار روز شد اکبر اورا بتحصیل دانش واداشت واوتحت نظر استاداني بزرگ به کسب علم وهنر پرداخت . مخصوصاً علم هیئت وطبیعیات وفن انشاءوخطاطی رابخوبی فرا گرفت . زبان ترکی راکه درحقیقت زبان اجدادش بودآموخت چنانکه خود گفته است : « باوجوداینکه من درخطه هندوستان تربیت یافته ام میتوانم بخوبی تمام درزبان ترکسی حرف بزنم وچیز بنویسم . » او بعضی ازفصول راهم به ترکی نوشته به « تزوك بابری » که تصنیف بابرشاه بود الحاق نمود . اودرفن سپاهیگری وجنگجوئی هم قدرت تمام داشت. بامرپدرش در بعضی ازجنگهای آن دوره شرکت کرد ومظفرومنصورمراجعت نمود وبدین طریق درسیاست دورهٔ خود تجربه وافی اندوخت .

پس ازفوت پدرش درشهراکبرآباد بتخت سلطنت نشست . بعدازجلوس خود یك زنجیر طلائی راکه بنام زنجیرعدل معروف بود به در کاخ خود بست تا کسانیکه میخواستند ازدست کسی پیش شاهنشاه تظلم کنندو بعلت سختگیری دربانان نمی توانستند داخل قصرشوند زنجیرمزبوررا حرکت دهند وشهنشاه آواززنجیررا شنیده آنان راپیش خودبخواندوشخصاً بفریادآنان برسد .

جهانگیرپادشاه به شعرفارسی‌هم علاقه داشت ، خودنیز شعرمیسرود وشعر ذیل نمونه ای از کلام اوست :

من‌چون کنم که تیر غمت برجگـر رسد
تاچشم نار سیده دگر بر دگر رسد
دروصل دوست مستم و درهجر بیقرار
داد از چنین غمی‌که مرا سربسر رسد
وقتی نیاز و عجز جهانگیر هر سحر
امید آنکه شعله نور و اثر رسد

جهانگیر دربدیهه گفتن‌هم قدرتی داشت . روزی عبدالرحیم خانخانان غزلی‌به‌پیروی‌ازغزل جامی گفت که یك‌مصرع آن اینست :

بهریك گل زحمت صد خارمیباید کشید .

جهانگیراین مصرع راخیلی پسندیدوفی‌البدیهه گفت :

ساغرمی بررخ گلزار میباید کشید ابر بسیاراست می‌بسیارمی باید کشید

جهانگیردرانتقاد نیز ید طولائی داشت وبمحاسن ومعایب شعرخیلی زودپی میبرد . راجع به یك رباعی که پیش‌اوخوانده انددربیاض خود چنین نوشته است: « معتدخان این‌رباعی‌راخواند مرابغایت خویش‌آمد ودربیاض خودنوشتم :

زهرم‌بفراق‌خودچشانی که‌چه شد ؟ خون‌ریزی‌وآستین‌فشانی که‌چه‌شد؟
ای غافل‌از آن که‌تیغ‌هجرتوچه‌کرد خاکم بفشارتابدانی که چه شد ؟

زن جهانگیر نورجهان بیگم ازجهة عقل وتدبیروکاردانی بدرجه ای بود که جهانگیرتقریبادرکلیه مسائل مهمه مملکت بااومشورت میکرد .

نورجهان بگم

ملکه نورجهان یک زن ایرانی نژاد بود وزندگی اواز کودکی تاارتقاء بمقام همسری امپراطور هند داستان شگفت آور وشور انگیزی دارد که ذیلا نقل میشود :

قبلا گفتیم که وقتی همایونشاه با خانواده وخدم خود وارد ایران گردید شاه طهماسب صفوی آنها را پذیرفت مشروط براینکه از تسنن دست بردارند و بمذهب تشیع بگروند وچون آنها این شرط را قبول کردند ازشاه ایران ملاطفت ومهربانی زیاددیدند.مهمان نوازی که ازخصایص ذاتی ایرانیان است درحق ایشان بحد کمال معمول شد ویکی ازبزرگان ایرانی که درباره همایونشاه ازهیچ چیز مضایقه نکرد خواجه محمد شریف بود که ازخاندان فضل وهنروازوزراء وحکام بزرگ بشمارمیرفت وپادشاه شکست خورده هند که چند سالی ازوحسن خدمت دیده بود موقعیکه میخواست ایران را ترک کند بعنوان خدا حافظی نامه ای بدو نوشت ومهمان نوازیهای اوراقدردانی وسپاسگذاری نمود .

چندی بعد که خواجه محمد شریف از دنیا رفت پسرش میرزا محمد غیاث که اونیزمثل پدرفضل‌دوست وادب پروربود دستخوش حقد وحسد مغرضین دربار گردید وازچشم سلطان‌افتاد، کلیه دارائی‌او ازطرف دولتضبطشد، آبروی چندین سالهٔ اووخاندان‌اوبرباد رفت وازهستی ساقط گردید بطوریکه مجبوربجلای وطن شد وتنگدست و سیاه‌روزبازوجهٔ حاملهٔ خود بپای پیاده از راه افغانستان عازم هندوستان گردید . اوائل غروب که تقریباً رنگ روشنائی از چهره گیتی پریده بود در بیابان قندهار همسر عزیزش راشدت درد ازپا انداخت و دختری ازو بوجود آمد .

درین بین باد سختی وزیدن گرفت وهوای تاریك وبیابان مخوف را بیش از پیش سهمناك ساخت. میرزا ازشدت استیصال خواست طفل نوزاد خود را در همانجا بگذارد وبدست تقدیرسپارد شاید خود وزوجه اش بتوانند بمنزلی برسند و ازآن ورطهٔ هولناك امان یابند ولی ازآنجا که مهر فرزند ازهمان دقیقهٔ تولد در دل مادر نقش می بندد عیال میرزا این پیشنهاد رانپذیرفت وراضی نشد که جگر گوشهٔ خودرا دردامن بیابان یکه وتنها گذارد لذا بشوهرش گفت: « امشب راهمینجا هرطورهست بسر میبریم شاید درروشنائی صبح نورامیدی برچهره مادرخشد . »

میرزا که باخود ازمال دنیا جزمقداری کتاب و کاغذ چیزی نداشت در دل شب مجبور شد برای آتش روشن کردن کتابها ومراسلات خود را بسوزاند و بادیدهٔ حسرت بشعله آنها نگاه کند. در میان این نوشته ها نامه ای هم وجود داشت که همایونشاه بپدراونوشته بود. این کاغذهم میرفت که طعمهٔ آتش شود ولی قبل ازاینکه شعله های غضبناك تبدیل بخاکسترش سازند بادآنرا ازدست میرزا بدربرد وقدری آنطرف تراند اخت. میرزامحمد غیاث دوباره آنرا برداشت ولی این بار نگاهی بکاغذانداخته مهروامضای همایونشاه را درپای آن دید ودریغش آمد که دستخط پادشاهی رابسوزاند .

بالاخره صبح شدوهمانطور که زنش پیش بینی کرده بود از دور آوازقافله ای بگوش رسید ورفته رفته کاروانیان بآنها نزدیك ترشدند امیرقافله یکی از تجار ایرانی بود بنام میرزا مسعود که وقتی چشمش به طفل نوزاد افتاد مجذوب لبخند نمکین او گردید. اوپدرومادرش راازخاك بر گرفت و درهودج مخصوصی نشانده قافله را بطرف مقصد حرکت داد و باولین منزلی که رسیدند و لختی بیاسودند کودك معصوم رادرآغوش گرفته بوسید و اورا « خیرالنساء » نامید . در ضمن از پدرش میرزامحمد غیاث چگونگی احوال اووخانواده او راپرسید میرزا بادلی دردناك کلیهٔ مصائبی را که درمدت چندماه باوروی آورشده بود شرح داد . مسعود گفت « من دراین سفرتحفه های گرانبهائی برای پادشاه هند میبرم و موقعی که بحضور

شاه باریافتم تووسابقه فضل ودانش ترا نیز گوشزد میکنم شاید بفضل الهی مافات جبران شود وستارهٔ اقبالت ازنو درخشیدن گیرد» .

درین موقع پادشاه هندوستان اکبرشاه پسرهمایونشاه بودومیرزامحمدغیاث که این موضوع رامیدانست همینکه آن وعده مساعدت را ازمسعود شنید ناگهان فکری بخاطرش خطور کرد که فوراً برخاست وخورجین سفری خودرا باز کرده نامهٔ همایونشاه راکه تصادفاً از دستبرد شعله های آتش مصون مانده بود بیرون کشید ویکبار بدقت خواند.سپس بدست میرزامسعود داد. مسعود بعد از قرائت آن گفت:«این نامه که مبنی بر تشکرپدرشاه ازمهمان نوازی پدرتست درحضور سلطان بهترین مدرك اصالت خانوادگی توخواهدبود» .

وقتیکه به « اگره » پایتخت اکبرشاه رسیدند ومسعود تحفه ها را بشاه ارائه داد آن کاغذ رانیزازلحاظ سلطان گذرانید ومفصلادرباره میرزامحمدغیاث وحسب ونسب اوشرح دادبطوریکه اکبرشاه شیفتهٔ کمالات او گردید و گفت : «عین نوازشهائی که پدری ازپدری دید اینك باید پسری ازپسری ببیند» لذادستور داد عمارت مجلل و مرتبی در اختیارش گذاردند ومنصب بزرگی نیزبوی تفویض نمود .

میرزامحمد غیاث رفته رفته بواسطه کمال لیاقت وحسن خدمت دردستگاه اکبرشاه بپایگاه بلندی رسید. زوجه اونیز که ازبانوان خردمند ودانش پژوه ایرانی بود مأمورتعلیم وتربیت دختران وزنان حرمسرای سلطان گردید ودررفت و آمدهائی که باخانوادهٔ سلطنتی داشت مهرالنساء دختر کوچك خود را نیز همراه میبرد.مهرالنساء همان دخترزیرك وبانمکی که نزدیك بودآنشب دربیابان بماند وهنوزچشم نگشوده چشم ازدنیا ببندد دراندك مدتی بادختران شاهزاده انس والفتی گرفت و بواسطهٔ هوش فطری واستعداد ذاتی علاوه بر خواندن و نوشتن سواری وتیراندازی رانیزبخوبی بیاموخت چنانکه گاهی ازمردان جنگی نیز گوی سبقت درمیربود . موقعیکه شانزده ساله بود ودر کمال وجمال سرآمد کلیهٔ بانوان

حرم بشمار میرفت روزی در باغ میگردید و بگلها نازمیفروخت که ناگاه شاهزاده سلیم پسر اکبرشاه باو برخورد. شاهزاده دو کبوتر در دست داشت آنها را بمهرالنساء داده گفت نگهدار تا من قدری گل بچینم.

شاهزاده همینکه از گلچیدن فارغ شد و بسراغ کبوتران آمد یکی از آن دو کبوتر را ندید. ازمهرالنساء پرسید: «آن یکی دیگر چه شد؟» جواب داد: «پرید» شاهزاده متغیر گفت: «چطور پرید؟» دوشیزهٔ طناز کبوتر دیگر را نیز پرواز داد و وبا ملاحت خاصی گفت: «اینطور» ولیعهد هندوستان ازهمان دقیقه قلبش مرتعش گردید و بدام عشق افتاده روز بروز این آتش در کانون سینهٔ او شعله ورتر میشد تا اینکه ناچار توسط یکی ازمحارم خود موضوع را بپدرش اکبرشاه ابلاغ کرد و عاجزانه درخواست اجازه عروسی نمود ولی اکبرشاه که پسرش را جوانی بلهوس میدانست با این موضوع مخالفت کرده محرمانه او را خواست و گفت «درحرم سلطان زنان و دختران بسیار رفت و آمد دارند و نظربازی با آنها ازشئون خانوادهٔ شاهی خواهد کاست».

اکبرشاه برای اینکه عشق مهرالنساء ازدل شاهزاده سلیم بیرون رود دستور داد او را بیکی ازسرداران خود «علیقلی خان استاجلو» شوهر دهند. این جوان از دربار صفوی به هند آمده و به دستگاه خانخانان درمولتان پیوسته و چون روزی ضمن شکار شیری را از پا در آورده بود او را «شیرافکن» میگفتند.

امر اکبرشاه فوراً اجرا شد و مهرالنساء بعقد علیقلی شیرافکن در آمد. اما عشق او همان طور در دل شاهزاده سلیم باقی ماند تا موقعیکه اکبرشاه رحلت کرد و او بجایش بر تخت نشست. پادشاه عاشق اولین کاری که کرد این بود که با توطئه رقیب خود را از بین برد. علیقلی خان را بجنگ قطب الدین کوکلتاش فرستاد و او در جنگ کشته شد. لذا شاه مهرالنساء را بعقد خود در آورده سوگلی حرم وملکه هندوستان ساخت.

در این موقع سلیم به «جهانگیر پادشاه» و مهرالنساء به «نورجهان بیگم»

ملقب گردید . ورفته رفته روزی رسید که شعر ذیل بر سکه های جهانگیر کنده شد:

به حکم شاه جهانگیر یافت صد زیور به نام نورجهان پادشاه بیگم زر

دختری که برخاك پدنیا آمد کارش چنان بالا گرفت که حکمش درسراسر هندوستان نفوذ یافت وروی هیچ سکه وزیر هیچ فرمانی نبود که نام ملکه نباشد امروز در هندوستان سکه هائی یافت میشود که مشترکاً اسم هردوی آنها بر آن نقش بسته وفرامینی پیدامیشود که جملهٔ « بحکم علیهٔ عالیهٔ مهدعلیانورجهان پادشاه » رویش نگاشته شده است .

این ملکهٔ ایرانی نژاد که پادشاه هیچ کاری بی مشورت او نمیکرد درحق عموم مردم بویژه ایرانیان مقیم هند نهایت عدل وانصاف رامراعات مینمود. وقتیکه از امورسیاسی فراغت می یافت بکتاب وشعر وادب میپرداخت لطف قریحهٔ او نیز از حسن سیاستش کمتر نبود. جهانگیرپادشاه هم گاهی شعرمیگفت ومشاعراتی که بین این دو تفررخ داده حاضرجوابی فوق العادهٔ نورجهان رابخوبی مجسم میسازد .

گویند وقتی جهانگیر ونور جهان ازپشت پنجرهٔ قصرخود بیرون راتماشا میکردند پیرمردی باقدخمیده عصازنان از کوچه میگذشت. جهانگیر پرسید :

چراخم گشته میگردند پیران جهاندیده ؟

نورجهان جواب داد :

بزیرخاك میجویند ایام جوانی را

در آن موقع معمول بود که همیشه اول ماه رمضان درمیخانه هـا را بگـل میگرفتند وآخرماه یعنی صبح عید فطر آنرا بازمیکردند. درشب عیدپادشاه وملکه بربام قصر آمده بودند که هلال راببینند. همینکه چشم جهانگیر بماه افتاد گفت :

هلال عید براوج فلك هویدا شد

نورجهان فی البدیهه جواب داد :

کلید میکده گم گشته بود پیداشد

وفردا یعنی صبح عید که اشراف ورجال بدربار برای سلام وتهنیت عیدمیآمدند

جهانگیر لباس فاخری پوشیده بود که تکمه‌های سرخ‌رنگی از لعل داشت. نورجهان که او را در آن لباس دید گفت:

ترا که تکمهٔ لعل است بر لباس حریر **شده است قطره خون منت گریبانگیر** (م.ن.ت)

ابوطالب کلیم همدانی که از شعرای بزرگ سبك هندی بشمار است با نورجهان مشاعره داشت و هر شعری که پیشش میفرستاد ملکه فوراً جواب میداد. روزی این شعر بخاطرش رسید:

زشرم آب شدم، آب را شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

و بخیال اینکه این شعر دیگر جوابی ندارد آنرا خدمت نورجهان فرستاد و نورجهان فوراً زیرش نوشت «یخ بست و شکست !».

یکروز صبح جهانگیر پادشاه وارد اطاق خواب «نورجهان» شد و اشاره بچشمان نیمه‌خواب ملکه کرده گفت:

تو مست بادهٔ حسنی بفرما این دو نرگس را
که برخیزند از خواب و نگه دارند مجلس را

نورجهان فی‌البدیهه جواب داد

مکن بیدار ای ساقی ز خواب ناز نرگس را
که بد مستند و برهم میزنند الحال مجلس را

روزی درضمن مشاعره جهانگیر این بیت را بر زبان جاری ساخت:

بلبل نیم که نعره کنم درد سر دهم **پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم**

نورجهان درپاسخ گفت:

پروانه نیستم که بیك شعله جان دهم **شمعم که جمله سوزم و دم بر نیاورم**

نورجهان دریکجا هم پاسخ زننده‌ای شنید و آن موقعی بود که بسلطان خرده گرفته گفت: «دهان شما بوی خوشی نمیدهد» سلطان از زن دیگر خود موسوم به «جوده بائی» پرسید: «این حرف حقیقت دارد یا نه؟» جواب داد: «من بوی دهان مرد دیگری را نشنیده‌ام تا بتوانم درباره بوی دهان شما قضاوت کنم». و با این حرف نورجهان

را فوق‌العاده خجالت داد .

نورجهان علاوه برذوق وقریحه ادبی و علاقه به امور عادی دربار و دولت سلیقهٔ خاصی درابتکاروطراحی‌مدلباس وزیوربرای زنان نیز نشان داده است. لباس غراره وساری‌را که‌امروز در سراسر هندوستان‌وپاکستان بالاخص میان طبقات بالا متداول میباشد اورایج ساخته است .

نورجهان بجای زیورهای سنگین وناراحت کننده که قبل از زمان‌مغول در هندمتداول بود زینت آلاتی را که نسبتا سبك‌تروشیك‌تر بود معمول ساخت. همچنین درطرزپذیرائی‌ها ومهمانی‌های رسمی ونیمه‌رسمی دربارو آرایش اطاق‌های خانه و حتی درایجاد وانتخاب گلها و گیاه‌ها وعطرها وطرزاستفاده از آنها ذوق وسلیقه‌ای نشان داده که‌طی‌قرن‌ها مقبول‌خاطرمردم بوده‌وامروزنیزدرسرتاسرهند وپاکستان رواج دارد .

نورجهان باهمهٔ اشتغال بکارهای فرهنگی وادبی وسیاسی واجتماعی نسبت بامورمذهبی‌مردم نیز بی‌علاقه‌نبود ودرهرسال عدهٔزیادی رابرای رفتن بحج‌وزیارت عتبات عالیه تشویق میکرد وکمك‌مالی بمسافران عراق وعربستان مینمود.

این‌ملکهٔزیبا فنون تیراندازی وشمشیرزنی‌واسب‌سواری‌وبازی‌های‌مردانه‌ای مثل چوگان رانیزبخوبی‌آموخته وچندین مرتبه درشکارشیروپلنگ‌شرکت کرده ومتجاوزازچهارشیروحشی را کشته بود .

جاه‌طلبی فوق‌العادهٔملکه نورجهان واستعدادی که در دسیسه و توطئه داشت چندین بار برای مملکت تولید بحران نمود . اول‌ازهمه درقضیه شاهزاده خرم‌بود که‌موردبی‌مهری‌خانم‌مشارالیهاواقع شده‌بود وقتی بشاهزاده‌خبردادند که‌نورجهان میخواهد شهریاربرادر کوچکش راولیعهد کند علیه پدرش که تمام سوابق خدمت ویرا ازنظرانداخته بود علم‌طغیان برافراشت. محبت‌خان یکی‌ازسرداران مجرب وکارآزموده برای سرکوبی اوبه‌دکن فرستاده‌شد. اوشاهزاده‌راخیلی زودشکست داد ومجبورش ساخت که ایالت مزبور راگذاشته به بنگال فرار کند . چندی هم

درآنجا مقاومت نمودولی عاقبت مجبور باطاعت گردید. محبت‌خان با وجودیکه در درحیات اکبر جنگهای زیادی تحت نظراو کرده ورشادت‌هائی ازخود بروزداده‌بود وبالاخره ازسرداران معروف ونامی مغول شمرده میشدبواسطه نفوذی که درجهانگیر داشت باعث رشگ ورقابت نورجهان گردید و براثر آن متهم بخلاف و خیانت و ارتشاء شده برای محاکمه احضاربدربار گردید .

جهانگیر آنوقت درسفر بسیاحت مشغول بود وهنگامی که درساحل جهلوم توقف داشت محبت‌خان واردشدولی موقعی رسید که بنه ودستگاه از رودخانه گذشته وسپاهیان هم قبلاازآب عبور کرده واینك امپراطور با اعضاء دربار درشرف حرکت بودند محبت چون خوب میدانست که برای هلاکت او تصمیم گرفته شده‌است ناچار دل بدریا زده بدین خیال جسورانه افتاد که درهمانجا امپراطوررا اسیر کند. همین کارراهم کردو با کمك وهمراهی عده‌ای ازقراولان راجپوتانه که ازنورجهان دل پری داشتند موفق شد که نقشهٔ خودرا عملی سازد .

قریب یکسال هم امپراطور درقید اوبود ولی بعد نورجهان خودرا در حبس باورسانید وباحیله‌وتدبیر عجیب وهولناکی ویرا ازقید نجات‌داده وازمحبس بیرون آورد. محبت خان بهدکن فرار کرد ودر آنجاملحق به شاهزاده خرم گردید که یکبار دیگرعلم مخالفت برافراشته بنای آشوب را گذاشت ولی امپراطور پیش از اینکه برای مجازات وسرکوبی آنها اقدامی کند مبتلا بهمرض سینه تنگی سخت شده وازدنیا رفت .

شاهزاده‌خرم ومحبت‌خان بمحض اینکه خبرفوت جهانگیر راشنیدند باعجله تمام ازدکن حرکت نمودند. شهریار که‌موردتوجه نورجهان قرار گرفته‌وهمه‌قسم باو همراهی شده‌بود کوشش کرد که‌شایدتاج وتخت راتصاحب کند ولی خرم خوشبختانه دوست‌قوی ومقتدری در دربارداشت و آن عبارت‌بوداز آصف‌خان وزیراعظم جهانگیر.

وزیر مزبور که دخترش ممتازالمحل را بزنی خرم داده معلوم است تاچه اندازه علاقمند است که تاج وتخترا برای اوتامین نماید چنانکه خرم و محبت

هنوزدر راه بودند که آصف‌خان‌با عجله وشتاب‌زیاد شروع بعملیات نمود. اینمرد قبلا ملکه‌را ازکاربرکنارنمود. سپس سپاهی جمع‌آوری کرده به‌شهریار حمله‌برد و شاهزاده راشکست داده واسیر گرفت چنانکه خرم وقتیکه واردمرکز شد دید همه موانع از میان برداشته‌شده‌است . لذا فورا امپراطوری خود را تحت عنوان شاهجهان اعلام نمود .

نورجهان پس‌ازاین شکست ناچارگوشه گیری اختیار کرد وبمطالعه کتاب وکارهای ادبی مشغول‌شد. این‌دوبیت‌نیزاز اشعاری است که درین ایام‌سروده‌است:

دل بصورت ندهم تاشده سیرت معلوم　　　بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما　　　هول‌هجران گذرانديم، قیامت‌معلوم

این‌شعررانیزبرای لوح‌مزار خود ساخته‌است:

برمزار ماغریبان نی‌چراغی نی گلی　　　نی‌پر پروانه سوزد نی سراید بلبلی

مقبرهٔ جهانگیر درلاهور یکی ازساختمانهای بسیار زیباو پرعظمت بر کنار رودخانه راوی است و درنزدیکی‌آن مقبره‌نورجهان است که در۷۶ سالگی بعد از زندگی بسیار پرحادثه‌ای در گذشته است .

شاهجهان

شاهزاده خرم که پس‌ازفوت جهانگیر بنام‌شاهجهان برتخت نشست اگر چه‌مانند پدرخودشاعر ونویسنده نبود باوجود این‌بشعر وسخن سرائی علاقه‌داشت وآثار وافکار نویسندگان و گویندگان را تقدیر میکرد. از جمله شاعرانی که از خوان کرم اوبهره‌مند شده‌اند‌ابوطالب کلیم است که دردورهٔ فرمانروائی جهانگیر پادشاه از ایران بهندوستان رفت ولی درسال ۱۰۲۸ هجری بایران بر گشت و در

راه‌غزلی ساخت که مقطع آن چنین بود:

بایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان

بپای دیگران همچو جرس طی کرده منزل را

اندکی بعد بهندوستان مراجعت کرد وچندی هم درد کن زیست . بالاخره بدربار شاهجهان رسید ومنصب ملك الشعرائی یافت. در سال ۱۰۴۴ که تخت طاوس شاهجهانی ساخته‌شدوشاه بر آن جلوس کرد کلیم قصیده‌ای گفت که‌مطلعش اینست:

خجسته مقدم نوروز و غرهٔ شوال فشانده‌اند چه گلهای عیش برسرسال

شاهنشاه درمقابل آن اورا باسکه‌های سیمین وزن کردوروپیهٔ معادل آن را باو بخشید. کلیم باشاهنشاه بکشمیر رفت‌و زیبائی های طبیعت دردل او چنگ زد . ودر همانجا ساکن گردید .

میگویندوقتی به‌شاهجهان اعتراض کردند که توفقط پادشاه هندوستان هستی چرالقب «شاهجهان» برخود نهاده‌ای ؟ کلیم حضور ذهن عجیبی نشان‌دادوفی‌البهدیهه شعرذیل را ساخت :

«هند» و «جهان» ز روی عدد چون برابر است

شه را خطاب «شاهجهان» زآن مقرر است

شاهنشاه فورا بفراست دریافت که دو کلمه «هند» و «جهان» هردو بحساب ابجد ۵۹ میشوند واین‌را بهترین پاسخ شمرد و کلیم‌راموردتفقدقرار داد .

نوشته‌اند که‌روزی شاهجهان با یکی از شاهزادگان ایران شطرنج بازی میکرد وقرار بود که‌هرکس ببازد یکی از کنیزکان زیبای خودرا بدیگری دهد. پس ازچند حرکت شاهجهان که باختن خود را حس کرد باندرون رفت تا کنیزی را بـرای تسلیم به حریف برنده خود انتخاب نماید :

درحرم‌اوچند کنیز خوبروی و با کمال وصاحب ذوق وجود داشتند .شاه‌قضیه را شرح دادوخواست یکی ازآنان را که «جهان» نام‌داشت بشاهزادهٔ ایرانی بدهد ولی آن زن باوفا ازین پیش آمد اندوهگین شده فی‌البدیهه این‌شعررا سرود :

تو پادشاه جهانی، «جهان» ز دست مده   که پادشاه جهان‌را جهان بکار آید

شاهجهان ازشنیدن این‌شعر متاثرشد و بکنیزدیگر خود که موسوم به «حیات» بود روی نمود . او نیز که از استعداد سخنسرائی بهرهٔ وافری داشت گفت :

جهان خوش است ولیکن «حیات» میباید

اگر حیات نباشد جهان چکار آید؟

شاه ناگهان چشمش بکنیزدیگری که «دل‌آرام» نام‌داشت افتاد و گفت‌پس «دلارام» را باید داد . دلارام که درشطرنج بازی نیزمهارتی داشت‌خواهش کرد که صفحهٔ شطرنج را نشانش دهند ووقتی که وضع بازی رادید گفت :

شاها دو رخ‌بده، و« دل آرام » را مده

پیل و پیاده پیش کن و اسب گشت مات

شاه ازین پیشنهاد پیروی کردو بازی‌را برد . آنگاه‌بهرسه کنیزخودجواهرات گرانبهائی انعام داد .

امپراطوری مغول دردورهٔ شاهجهان هم ازحیث قدرت و نفوذ وهم از حیث شکوه وجلال باوج ارتقاء واعتلاء رسید ، عوائد کشورازهرجهة رو بفزونی‌نهاد و شاهجهان توانست اصلاحاتی کند وآبادانی‌هائی نماید .

ازجملهٔ آثارتاریخی که ازوباقی مانده یکی تخت‌طاوس اوست که درهمه‌جا معروف میباشد. این‌تخت ازروی تختی که‌زیب وزین‌قصرسلاطین‌بیجاپوربودساخته شده ومیزان قیمت آن‌مبلغ‌شش کروررو پیه‌بر آوردشده‌بود. تخت مزبوررا ازطلای خالص ساخته و بانواع و اقسام جواهرات گرانبها ترصیع کرده بودند. این‌تخت شاهکاربدیعی‌ازنفاست وظرافت صنعتی بشمارمیرفت درمعماری نیزعمارات مجلل و عالی که‌بادست معماران زبردست‌مغول دردورهٔ سلطنت‌شاهجهان بناشده‌و بیادگار باقی‌مانده‌شکوه وجلال‌اورا درنظرما مجسم میسازد. خود دهلی‌بادو بنای‌شاهانه و مجلل وعالی زینت یافته‌بود که یکی دیوان خاص ودیگری مسجد جامع بود . این‌مسجد که اینك‌درهندوستان آنرا «جامع مسجد» میگویند بدون شك‌بزرگترین ووسیع‌ترین مسجدجهانست‌سرتاسر صحن وشبستان‌مسجدراروی‌سکوی به ... صحن

که برهمه شهر مشرفست ساخته‌اند وازچهارسوی آن چهارخیابانست واز سه طرف سه‌پلکان بسیارعریض بعرض تمام‌بنا ساخته شده‌است .

صحن مسجد چهار گوشست و پشت بقبله شبستان بسیاربزرگیست که درمیان آن طاق مرکزی دوشبستان بسیار بزرك هست که هريك پنج دهنه دارد و طاقهای آن دهانه نیز مانند طاق ایوان وسط است دردو انتهای چپ شبستان دو گلدسته بسیار بلند دارای سه طبقه وبریده بریده باصطلاح فتیله‌ای ساخته‌اند . پلهای دیوارها ومنارها همه ازسنگ سرخ برنگ آجرست که در هند مخصوصا در زیر آفتاب‌هندوستان جلوهٔ زیاددارد .

درمیان دوشبستان دوسوی‌ایوان مرکزی‌هم‌دو گنبد بلند، اندکی کوچکتر از گنبد مرکزی، بهمان‌شکل ساخته‌اند. این هرسه گنبدبشکل کرهٔ کامل‌وتقریباً بشکل پیازساخته شده که شکل معمولی بیشتر گنبد های هندست‌و نوك آن بتیزی تندی منتهی میشود. گنبدها ونمای ایوان مرکزی ونمای پیشانی هردوشبستان‌از مرمر بسیار سفید مخصوص هندست که آن نیز در آفتـاب هند چشمان بیننده را خیره می کند .

درسراسر نمای دوشبستان کتیبهٔ مفصلی هست‌بزبان فارسی و بخط ثلث که تاریخ ساختمان مسجد رامیرساند ومطالب مهم آن کتیبه ازین قـرار است که در عهد «ابوالمظفر شهاب‌الدین صاحب‌قران ثانی شاه‌جهان پادشاه غازی» ساخته شده وروزجمعه دهم‌شهر شوال هزار و شصت‌هجری موافق سال چهارم ازدورسوم جلوس میمنت مانوس ، پس‌ازآن که مدت شش‌سال ساختمان آن‌طول کشید‌باصرف مبلغ ده‌لك روپیه صورت انجام و طراز اختتام پذیرفت کتیبه‌نورالله احمد .

شاهجهان درآگره‌هم که اغلب‌درآنجا توقف‌داشت عمارت تاج‌محل رابرای زن‌محبوبش بنانمود وآن‌یکی اززیباترین وباشکوه ترین بناهائی است که صنعت معماری درعالم ازخود بیادگار گذاشته‌است .

این‌ساختمان آرامگاه ملکه‌هندوستان زن‌شاه جهان‌است که ممتازمحل نام

داشته زیرا که دردوره بابری همیشه زنان پادشاهان لقبی داشته‌اند که بیشتر بکلمه «محل» (بهندی یعنی «قمر») ختم میشده است .

این زن دختر آصفخان وبرادر زاده نورجهان ملکه معروف هند وازاین قرار ایرانی‌زاده بود ودر نوزده سالگی درسال ۱۰۲۱ قمری زن شاه‌جهان شد.

بقراری که نوشته‌اند ممتاز محل نیزذوق شاعری داشته ودربعضی کتب شعر ذیل به نام او بثبت رسیده‌است:

بغیر سبزه نپوشد کسی مزار مرا
که قبرپوش غریبان همین گیاه بس است

او پس از آنکه چهارده فرزند برای شاهجهان آورد در سال ۱۰۴۱ درشهر «برهان پور» درنتیجه زادن دختری در گذشت. پیکرش را درزین‌آباد از توابع برهان‌پور موقتاً بخاك سپردند .

بعدچون شاه‌جهان به اودلبستگی مفرطداشت پیکرش‌را با گره برد ودر آنجا بخاك سپرد وبر خاك اوعمارت تاج‌محل‌را برپا کرد که‌میگویند بیستسال دردست کار گران بوده و بیست هزار کار گردرساختن آن شرکت داشته‌اند .

در ساختمان آن‌عمارت‌همه‌معماران‌معروف‌جهان آن‌روزرادعوت کردند وسر انجام نقشه‌استاد عیسی معمار شیرازی پسندیده افتاد واین‌همانست که امروز دیده همه جهانیان‌را خیره‌میکندویکی از شعرای انگلیسی آنرا « رویائی درمرمر » خوانده است .

بنای مزبور ازیك پارچه سنگ مرمر شفاف بناشده و بانقوش خاتم کاری مرکب ازصدها رقم‌احجار کریمه تزیین یافته‌است. برای‌وصف عجائب این بنا و شرح‌چگونگی شکوه وجلال آن دفترجداگانه‌ای‌لازم‌است وچنانچه بخواهیم آنرا بعبارت مختصر ادا کنیم باید بگوئیم این‌عمارت بنائی است که درتمام روی‌زمین نظیر آن یافت نمیشود .

این ساختمان بسیار زیبا بنای شانزده ضلعی‌است عیناً مانند ساختمان های

امامزاده های ایران که چهارایوان مرتفع درچهارسمت دارد ودرمیان هر ایوانی سه‌ضلع‌مساوی ساخته‌شده واینگونه ساختمانها درایران درزمان صفویه بسیاررواج داشته وحتی برای سکنای شخصی‌هم میساخته‌اند وآنرا «کلاه‌فرنگی» میگفتندو نمونه‌ای که اکنون ازآن باقیمانده ساختمان هشت بهشت دراصفهانست که هشت ضلع دارد وبهمین جهت هشت بهشت گفته‌اند.

* تاج‌محل روی سکوی وسیع ومرتفعی‌از مرمرسفید درمیان‌باغ‌خرم وزیبا و روبروی‌استخر بسیاربزرگی که همه‌بنادرآن منعکس‌میشود ساخته‌شده وازاطراف خیابانهای متعدد بسوی‌آن باز میشود وگلکاری بسیار باسلیقه‌ای مانند‌دسته گل آنرا در آغوش گرفته است.

درچهار گوشهٔ سکوچهار گلدسته بلنداز مرمر وبالای رواق‌مرکزی گنبدی ازهمان سنگ سفیدساخته شده و دوطرف آن نیزچهار گنبد کوچکتر هست. سکوی وسیعی که بناروی‌آن ساخته‌شده ۱۸پااز سطح زمین بلندتر است‌و ۳۱۳ پای مربع مساحت‌آنست‌اصل ساختمان ۱۸۶ پای‌مربع مساحت دارد. ارتفاع‌بنا ازبالای‌صفه ۹۲ پاوکسری است وگنبد مرکزی آن‌که ۵۷ پادوره آنست ۷٤ پااز بالای بام ساختمان و۱۹۱ پااز سطح‌صفه و۲۰۹ پااز سطح زمین ارتفاع دارد.

درچهار طرف رواق‌مرکزی چهاردستگاه عمارت دوطبقه هست که بالای‌هر یك گنبد کوچکیست. درزیر رواق، روی قبرممتاز محل وشوهرش شاه جهان که بپهلوی یکدیگر خفته‌اند، دوصندوق بسیار زیبای منبت کاری درمیان نرده‌ای از سنگ‌مرمر جاداده‌اند.

دربالای جرزها وزیرطاقها ودر گوشهای مهم زیر گنبد مرکزی نگین های عقیق ویشم وعقیق‌خطیمانی وسنگ قان‌وسنگهای‌قیمتی دیگر کار گذاشته ونقشهای گوناگون ازآنها بیرون‌آورده‌اند. تاریخ نویسان آن دوره‌هند مبلغی را که این بنا درآن روزتمام شده‌قید کرده‌اند وبنرخ‌آن روزپنجاه الك‌روپیه یعنی‌پنج‌میلیون روپیه آنروز خرج برداشته است.

شاهجهان چنانکه قبلا گفتیم خود شعر نمیسرود ولی به شعرا علاقه زیاد داشت بدین مقدس اسلام نیز بی‌اندازه پابند بود. میگویند روزی شاهزاده داراشکوه منشی خود چندربهان برهمن را که شاعر توانائی بود بحضور پدر خود شاهجهان آورد. شاه باو فرمود از اشعار خود چیزی بخوان برهمن گفت:

مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار	بمکه بردم و بازش برهمن آوردم

پادشاه را خوش نیامد و گفت آیا کسی میتواند جواب این کافر را بگوید؟ یکی از وزراء گفت جواب او را شیخ سعدی داده که فرموده است :

خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

شاهجهان در پیری از پسران نا اهل و متمرد خود صدمات زیاد دید و قسمت اخیر عمرش برنج و اندوه گذشت. او چهار پسر داشت که عبارت بودند از دارا، شجاع اورنگ زیب و مراد. هریك از ایشان میخواست تاج و تخت را خود شخصاً تصاحب نماید و بدینجهت دیگری را بنظر رقابت و عداوت و خصومت می‌نگریست. شاهجهان برای اینکه باین نزاع و دسیسه و دسته بندی تا جائی که ممکن است خاتمه داده باشد هریك را برای حکومت قطعه‌ای تعیین نمود. چنانکه دارا را بحکومت کابل و ملتان منصوب داشت. شجاع به بنگال فرستاده شد و اورنگ زیب بحکومت دکن منصوب و مراد برای گجرات نامزد گردید. این تدبیر از فسادهای فوری جلوگیری نمود ولی درعین حال، وسایلی هم برای تعقیب نقشه‌هائی که داشتند بدست آنان داد.

دارا برادر بزرگتر شجاع کریم النفس، دارای فکر آزاد و حامی علم و ادب بود لیکن تندخو و سرکش و مغرور و خودپسند بود و از کسی تند نمی‌شنید و نیز بواسطه اینکه درعقاید و افکار مذهبی سست و لاقید بود مسلمان های باعقیده و متدین دربار همه با او مخالف بودند.

مراد اسم سلطنت روی خود گذاشت و از گجرات قیام نمود. او برای تأمین امور مالی و پر کردن خزانه، «سورت» را غارت کرد. دارا که در دربار پدرش امور نیابت سلطنت را برعهده داشت سپاه جراری بجنگ شجاع فرستاد و در نتیجه شجاع شکست

دیده به‌بنگال زانده شد.

اما اورنگ زیب برای دست یافتن به‌تخت وتاج ازدرمکر وحیله وارد شده ملازمت مرادرا اختیار کرد ومخصوصا باوخاطرنشان نمود که میخواهد بااودست اتفاق واتحاد داده برعلیه دشمنان عمومی مشترك قیام واقدام کند .

مرادازاین اظهار اورنگ‌زیب رابیغرض وساده تلقی کرده ویرا تحسین وآفرین گفت. این‌دوبرادر قوای‌خودرا باهم‌یکی کرده بطرف شمال‌پیش رفتند. دارالشگری بجنگ ایشان فرستاد ولی‌لشگر مزبور شکست‌خورد. بعدخود دارا بسرداری‌سپاه امپراطوری بجنگ آنهاحرکت‌نمود. این‌دوسپاه که فقط روی رقابت و همچشمی باهم‌جنگ داشتند درسامگر که بعدها مشهوربه فتحگر گردید بهم تلاقی‌نمودند.

سه برادر دراین‌میدان آخرین درجه‌قدرت وقوت‌خودرا بخرج دادند لیکن درلشگردارا دست خیانت‌وغدر درکار بود وبدین‌جهة ویراتنها گذاشته وپراکنده شدند چه‌لشگر او تحت فرماندهی سردار مسلمانی بسودکه دارا یکوقت او را سخت اذیت وآزار رسانیده بود. وبالاخره کار دارا بجائی رسید که مجبور شد برای حفظ جان خودش فرار کند وچون این‌فتح شایانی بودلذا اورنك زیب بلافاصله به‌مرادسلام شاهی‌داده وهردو بطرف پایتخت روانه شدند .

آنها بعدازتحقیق‌معلوم داشتند که شاهجهان‌پدرشان هنوزنمرده بلکه حال او روبه‌بهبوداست لذا بعدازورود بمرکز از راه ریاوسالوس درمقابل‌پدرپیرخودمراسم احترام بجاآوردند واطمینان دارند که نسبت بوی صمیمی وصدیق میباشند لیکن باهم‌مشغول‌توطئه وسازش شدند که شاید بتوانند برشخص اودست‌یافته دستگیرش کنند . آخرنقشه‌ای راکه برای گرفتن او کشیده بودنداجرا نمودند . یکشب بکمك سلطان محمود پسر ارشد اورنگ زیب که ملازم‌خدمت امپراطور بود، تدبیر کرده وقراولان را اغفال نموده دروازه‌ها را گرفتند وامپراطور را در قصر خودش توقیف کردند وبا این حادثه که درسال ۱۰۶۹ روی داد سلطنت شاهجهان خاتمه یافت‌زیرا او هرچند بعداز این‌وقعه تاهشت سال دیگر زنده بود اما موفق نشدکه خودرا از حبس خلاصی بخشد .

مراد واورنگ زیب وقتی که کارپدررا خاتمه دادند وازاین رهگذرفراغت حاصل نمودند شایسته‌خان عموی اورنگ‌زیب رادرآگره برای حفاظت‌ومراقبت گذاشته خود برای تعقیب دارا که پیش‌تر بطرف پنجاب فرار کرده بود شتافتند . اورنگ‌زیب دراحترام وتواضع و کرنش نسبت ببرادر کوچکش برای اینکه‌سوء ظنی بوی نبرد افراط مینمود لیکن درتمام این مدت عقب بهانه میگشت که اورا ازجلوراه خود بردارد . لذا قبلاباداادن رشوت ووعده‌های زیادروحیه سپاه‌رابدست آورد وازآنهاقول‌وفاداری گرفت وبعد یکشب مراد رابرای شام‌دعوت نمودوچون میدانست مراد تاچه‌اندازه اسیر باده‌خواری است او را وادار کرد که زیاده از حد شراب بنوشد . مراد که هیچ گمان بدی‌باو نمیبرد پی‌درپی نوشید تامست شدوبدام افتاد و گرفتار گردید چنانکه صبح آن شب وقتی‌ازمستی بهوش‌آمدخود رادردست برادراسیردید . اورنگ زیب تمام آن احترامات تصنعی وظاهرسازیهای که داشت همه رابیکسو گذاشته وصریحااعلام کرد که اوچون مبتلی بمیخوارگی است‌قابل سلطنت و حکومت نیست . لذا ویرا بازنجیر بقلعه سلیم گرفرستاد . وامپراطوری خود رااعلام کرد .

بعد بلافاصله به تعقیب دارا پرداخت و طوری او را بفشار انداخت که بالاخره مجبورشد بطرف سند فرار کند. دراین هنگام اورنگ‌زیب شنید که‌شجاع لشگری جمع کرده‌وبطرف پایتخت عزیمت نموده است.فورا ازتعقیب‌دارامنصرف شده برای پیکار باشجاع مراجعت نمود .

اینجاهم‌درنتیجه‌خیانت یکی‌ازسرداران شجاع‌فتح‌نصیب اورنگ‌زیب گردید وشجاع کارش بفرار کشید .

داراهم‌مثل‌شجاع کارش ببدبختی کشیدو گرفتارمصیبت ورنج شد .اوبرای اینکه شاید بتواند شاهدمقصودرابدست بیاورد یکباردیگر لشکر فراوانی جمع کرد ودراجمیر بابرادرش‌اورنگ‌زیب‌مصاف‌داد لیکن‌شکست‌خورده ومجبور بفرار گردید ودراین بین صدمات زیاددید تاآنکه بیکی‌ازروساء افغان که وقتی با او دوست بود

پناه برد ولی این میزبان نامرد وخائن بدین طمع اوراپناه داد تا مختصر اموالی که در نزد اوسراغ داشت دستبرد نماید چنانکه بعدازربودن اموال مزبورمیهمانش را گرفته بدست برادرش اورنگ زیب داد، همان برادری که ابداً اهل گذشت یا رحم ومروت نبود زیرا که آنها همیشه دشمن جان هم بودند . از این گذشته دارا پیش از آن علناً گفته بود که اگر براورنگ زیب دست یافت اورا بقتل خواهدرسانید این بود که اورنگ زیب حکم کرد لباسهای مندرس و کثیفی بوی پوشانده برفیلی فرسوده سوارش کردندو بمعرض نمایش مردم درآوردند. آنوقت بزندانش انداختند وبعد باتهام کفروزندقه سرش را بریدند .

دارا که سمت ولیعهدی شاهجهان راداشت واورا شاهزاده دارا شکوه میگفتند مردی دانشمند وبلند همت ودرویش مسلك بوده وبتلفیق وائتلاف مابین هندویزم واسلام معتقد بود و اغلب اوقات خودرا دربنارس محل حکومت خود بامشایخ صوفیه وبراهمهٔ هنود میگذراند وببحث وتحقیق ومناظره دراصول ادیان میپرداخت. عاقبت علما اورا تکفیر کردند وبرادر کهترش اورنگ زیب هما نطور که قبلا گفته شد او را درسال ۱۰۶۹ هجری بفتوای علماء حنفیه بقتل رسانید .

داراشکوه کتاب « اوپنی شاد » را که از کتب مقدسه هنود است بنیت تطبیق آن بامبادی تصوف بفارسی ترجمه کرده وآنرا « سراکبر » نام نهاد . رسالهٔ « مجمع البحریـن » نیز که داراشکوه بنیت جمع دو دریا (هندویزم و اسلام) تالیف نموده ازآثارمهمه این عصراست . این رباعی که ازآن شاهزاده باذوق وحال است نمایندهٔ طرزافکارومشرب اومیباشد :

کافر گفتی تو از پـی آزارم　　این حرف توراراست نمی پندارم
پستی وبلندی همه شد هموارم　　من مذهب هفتاد و دو ملت دارم

محمد عالمگیر که بنام محی الدین اورنگ زیب زمام فرمانروائی هندوستان رابدست گرفت درپانزدهم ذی القعده سال ۱۰۲۷ هجری قمری تولد یافته بود . پدرش شاهجهان اورا درچهارسالگی مطابق معمول بمکتب فرستاد وبه لایق ترین

استادان عصر سپرد .

اورنگ زیب قرآن مجید را ازحفظ می‌داشت و از تمام پادشاهان مغول تیموری فقط همین پادشاه بود که این سعادت عظمی راداشت .

درسی وپنج سالگی یعنی درسنهٔ ۱۰۶۲ هجری شروع بحفظ قرآن کرد ودرسال ۱۰۷۸ به اتمام این کارتوفیق یافت . عجیب آنکه به حساب ابجد شروع حفظ ازآیهٔ « سنقرئك فلاتنسی» (۱۰۶۲) وختم حفظ از کلمات « لوح محفوظ» (۱۰۷۸) میشود . روشن ضمیر ایرانی رباعی ذیل رادراین باب سرود :

تومحیی دین ومصطفی حافظ تو　　　توصاحب سیف ومرتضی حافظ تو
توحامی شرع و حامی توشارع　　　توحافظ قرآن و خداحافظ تو

وشاهنشاه اوراهفت هزارروپیه انعام داد .

اورنگ زیب در خطاطی مهارت تام داشت و این فن شریفه را ازسید علی خان الحسینی« جواهررقم » وعبدالباقی حدادکه ازمعروف‌ترین خطاطان عصرخود بودندآموخت. صاحب «عالمگیر نامه»مینویسد:«خط نسخ آنحضرت که رقم نسخ خط یاقوت وصیرفی‌تواندبوددرغایت پختگی ومزه ومتانت واسلوب است و کمال قدرت درنوشتن آن دارندونستعلیق وشکسته رادرغایت صفا ومتانت وپختگی می نویسند. »او فن خطاطی راتنها به‌عشق این فن نیاموخت بلکه مقصوددیگری داشت. درایام شاهزادگی کتابت « کلام الله مجید » رابااتمام رسانید وبمدینهٔ منوره فرستاد تادرمسجد نبوی تلاوت کنند . بعدازرسیدن بتخت پادشاهی با وجود مشاغل مهمهٔ حکومت نسخهٔ دیگری راتکمیل نمودوهفت‌هزارروپیه برای تزیین وتذهیب صفحات آن خرج کرد وبمدینهٔ منوره فرستاد .

او دروصیت نامهٔ خود نوشته است: «سیصدوپنج روپیه از وجه کتابت قرآن درصرف خاص است روز وفات بفقرا بدهند .»

عالمگیر درتصوف وعرفان هم دستی داشت. چهار زبان یعنی عربی و فارسی وترکی جغتائی وهندی را خوب میدانست چنانکه باترکان بترکی وبا ایرانیان

بفارسی وبا هندیان که نمی توانستند بفارسی تکلم کنند بهندی صحبت می کرد .
ولی بفارسی دلبستگی فراوان داشت ودرفن انشاء و نامه نویسی یکتای روزگار بود.
اوشعر نمیگفت ولی بشعر خوب دلبستگی تمام داشت وهمیشه دواوین شعرای
معروف فارسی را مطالعه می کرد واشعار خوب آنان رادر بیاض خود مینوشت .
اوپس ازپنجاه ویکسال پادشاهی درنود سالگی بعداز نماز صبح روز بیست وهشتم
ذی‌قعده سنهٔ ۱۱۱۸ هجری وقتیکه کلمهٔ توحید برزبانش جاری بود برحمت
ایزدی پیوست .

اورنگ زیب پادشاهی شجاع وعبادت گذارودوراندیش و وظیفه شناس بود .
اوطبق وصیت خود در اورنگ آباد دکن مدفون گردید .

زیب النساء

زیب‌النساء دختر دانشمند اورنگ زیب نیز شاعره‌ای شیرین سخن بشمار
میرفت ودرشعر «مخفی» تخلص میکرد. او در سال ۱۰۴۷ هجری قمری از بطن
«دلرس بانو» دختر شاهنواز خان صفوی متولد شده بود . وقتیکه بسن رشد و
تمیزرسید اول قرآن‌مجید را نزدمریم بیگم مادرعنایت‌الله خان یکی‌از درباریان
عالیرتبه اورنگ‌زیب یاد گرفت وازبر کرد. سپس بیاد گرفتن علوم متداوله پرداخت
واز زبانهای فارسی وعربی به کمك ملا سعیداشرف مازندرانی بهرهٔ فراوان یافت
زیب‌النساء در بدیهه گوئی ید طولائی داشت. میگویند شبی در حضور پدرش
اورنگ زیب مشاعره آغاز گردید اورنگ‌زیب چهار کلمه: بیگانه، چشم، وطن ودل
را مطرح ساخت واز شعرا مجلس خواست که آن کلمات رادریك بیت بیاورند
وقطعه بسیار ارزنده و گرانبهای الماسی جایزه بگیرند حاضرین مجلس منجمله
شهزادگان هر کدام طبع آزمائی کرده بیتهائی را ساختند. زیب‌النساء مخفی هم
بداهتا این بیت‌را سرود:

بیگانه‌وار میگذری از دیار چشم　　ای‌نوردیده‌حب وطن‌دردل‌تو نیست؟

وبااین شعر درمسابقه ادبی فوق برنده شناخته شدوقطعه الماسی را از پدر خودجایزه گرفت .

روزی دیگر پیش پدرخودبود . ناگاه‌آئینه بسیار بزرگ قدنمائی ازطاق بیفتاده وشکست. بی‌اختیار این‌مصرع اززبان اورنگزیب برآمد

«از قضا آئینه چینی شکست»

زیب‌النساء درتکمیل آن فی‌البدیهه گفت:

«خوب‌شداسباب‌خودبینی شکست»

این‌دو شعر برگزیده ازغزلی‌است که«مخفی» سروده است:

عشق‌اگرآید برد هوش دل فرزانه‌را　　دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را

آنچه ماکردیم باخود هیچ‌نابینانکرد　　درمیان خانه گم کردیم صاحب‌خانه‌را

ببینید درخصوص «دل‌بدست آوردن» چه‌مضمون عالی‌ولطیفی‌پیدا کرده‌است:

دلاطواف دلی کن که کعبه«مخفی»است　　که‌آن خلیل بناکرده،این‌خداخودساخت

این‌ابیات نیز نشانهٔ سوزباطن است:

پنهان ز اهل قافله در سینه جرس　　دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم　　«مخفی»بزیرجامه کنم‌جستجوی‌خویش

درخاندان شاهان‌مغولی هندرسم‌بودکه شاهزاده‌خانمها وقتی بفکر ازدواج میافتادند گل‌نرگس بسرمیزدند. روزی زیب‌النساء درباغ‌جلوعمارت خود گردش میکرد. چندگل نرگس چید وبرسرزد. درهمین وقت پدرش‌سررسید. زیب‌النساء دریافت که‌پدرش گمان دیگرخواهد کرد. برای رفع‌شبهه بیدرنگ این بیت‌راسرود:

نیست‌نرگس که برون کرده سراز افسرمن

بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

اورنگزیب بخندید و او رادر برگرفت ونوازش کرد .

دوبیت ذیل رانیزدرباره آبشاری که‌درجویهای باغ‌سلطنتی‌میریخت سروده‌است :

ای‌آبشار نوحه‌کنان بهر چیستی　　چین‌برجبین فکنده زاندوه کیستی

دردت‌مگرچه‌بودکه‌چون‌من‌تمام‌عمر　　سررا بسنگ میزدی ومیگریستی؟

میان زیب النساء وعاقل خان رازی استاندارلاهورمکاتبه ومشاعره وجـود داشته است . یك بارعاقل خان دوبیت زیررا برای زیب النساءفرستاد ودرخواست دیدن اورا نمود .

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا
میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا
خودنمائی میکنی، ایشمع محفل ،خوب نیست
من همی خواهم که دریك پیرهن بینم ترا

امازیب النساء بافرستادن دوبیت ذیل درخواست اورارد کرد .

بلبل ازگل بگذردچون درچمن بیند مرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا
درسخن «مخفی» شدم مانند بودربرك گل — هر که داردمیل دیدن، درسخن بیند مرا

این شعر نیزمؤید گوشه گیری های اوست :

زآشنائی خلقی چنان گریزانم — که دیده بررخ آئینه نیزوانکنم

روزی زیب النساء این مصرع راسروده به ناصرعلی سر هندی شاعرمعروف آن زمان فرستاد وازاوخواست که مصرع بعدی آن راکامل سازد :

« ازهم نمیشود زحلاوت جدالبم ».

ناصرعلی مصرع ذیل راسرود ونزدشاهزاده خانم فرستاد :

« گویا رسیده برلب زیب النسا لبم » .

زیب النساء از این جواب ناصواب بسیـار ناراحت شد و این بیت را در جواب ساخت .

ناصرعلی بنام علی برده ای پناه — ورنه به ذوالفقار علی سر برید می

دوشعرذیل نشان میدهد که زیب النساء چندان اهل عیش نبوده است :

سبك رونیستم چون بوکه دنبال صبـا افتم
گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم

نجات ازغم چسان یابم که هرسو میروم «مخفی»

چو مرغ بی پرو بالی بدام صد بلا افتم

تك بیت های زیر نیزحاکی ازسوز درون اوست :

شمعیم وخوانده ایم خط سرنوشت خویش مارا برای سوز و گداز آفریده اند

✿✿✿

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم شمعم که جان گدازم و دم برنیاورم

روزی درمجلسی کسی این مصرع را خواند :

درابلق کسی کم دیده موجود .

زیب النساء فوراً گفت :

مگراشگ بتان سرمه آلود

این دوبیت را دروصف زلف ساخته است :

کاکلش را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام

مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته ام

✿✿✿✿✿

تاب مده بطره ات، بردل من گره مزن بدعت تازه ای منه قاعدهٔ شکست را

دراشعارذیل حکایت ازعشق و ناکامی کرده است :

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

کور به چشمی که لذت گیر دلداری نشد

صد بهار آخرشد وهر گل بفرقی جا گرفت

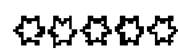
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

سالها خون خگر در ناف آهو شد گره

مشك شد . اما چه شد ؟ خال رخ یاری نشد

✿✿✿✿✿

درس عشقت را بیانی دیگراست　　　این مدرس‌را زبانی دیگر است



چو دیدم خال را در گوشهٔ‌چشمت بدل گفتم
مگر ابرو کماندار است بر دنبال آهویت

دراین‌جا درس بی‌نیازی میدهد :

بهر یك قطرهٔ آبی جگرت بشکافند　　　ای‌صدف تشنه بمیر وسوی نیسان‌منگر

این اشعارگواه سوز نهانی‌اوست:

ازتاب وتبم مهرسما راکه خبر کرد؟　　　وز گریهٔ من ابرهوا را که‌خبر کرد؟
بیرون‌همه سرسبزودرونم همه‌پرخون　　　ازحالت‌من‌برگ حنارا که‌خبر کرد؟

واین ابیات هم از تشنگی وناکامی اوخبرمیدهد .

نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما
نداد نشئهٔ ذوقی شراب مستی ما
بهار عمرگرامی به جستجو بگذشت
ندید دامن وصلی دراز دستی ما

همچنین‌این دو بیت:

چنانکه درحرم خاص‌کس نمی‌گنجد
درون سینهٔ تنگم نفس نمی‌گنجد
بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
دگر نشستن فریادرس نمی‌گنجد

غزل ذیل نشان میدهد که زیب‌النساء اگرچه دخترپادشاه بوده سادگی و فروتنی ودرویش مسلکی رادوست میداشته است :

گرچه من لیلی‌لباسم،دل چومجنون درنواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه‌ام
حال من‌درمن‌نگرچون برگ‌سرخ‌اندرحناست
دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده‌ام
زیب و زینت بر همینم نام من زیب‌النساست

شرح حال زیب‌النساء را بااین حکایت بپایان‌میرسانیم :

میگویند نعمت‌خان عالی یکی از شاعران دربار هند جیغهٔ (جقه) مرصعی داشت که به زیب‌النساء داده ومیخواست بمبلغ پنجهزارروپیه آن را به او بفروشد. زیب‌النساءبکلی‌ازیادش‌رفته‌بود که‌بایدپنج‌هزارروپیه‌بنعمت‌خان‌عالی‌پرداخته‌شود . برعکس نعمت‌خان عالی فراموش‌نکرد واین‌رباعی راساخت وبه مخفی فرستاد :

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت توعیان‌شده جوهر من
گرجیغه‌خریدنی‌است‌پس کوزرمن؟ — ور نیست‌خریدنی بزن برسر من

زیب‌النساء خندیده پنجهزار روپیه بنعمت‌خان عالی فرستاد و جیغه او را هم پس داد .

قاجاریه

مؤسس سلسله قاجاریه آقامحمدخان قاجاراست که درسال ۱۲۰۱ تاجگذاری کرد و پس ازمدتی قریب یازده سال سلطنت بقتل رسید . نوشته اند که شبی بردوتن ازپیشخدمت های خودخشم گرفت وفرمان داد که روز بعد آنهارا بکشند . آن دو نفرهم که میدانستند آقامحمدخان ازحرف خود برنخواهد گشت وفرمان خودرا اجراخواهد کرد شبانه به خوابگاهش رفتند واورا کشتند تاچنانچه صبح کشته شوند قبلاانتقام خودرا گرفته باشند .

فتحعلیشاه

درین وقت برادرزادهٔ آقامحمدخان که نام اصلی اش باباخان (پسر حسینقلی خان) بود استانداری فارس را داشت ودرشیراز مقیم بود . چون بامداد ۲۱ ذیحجه خبر قتل آقامحمد خان انتشاریافت وفتحعلیخان از آن باخبر گردید سه روز درشیراز بعزاداری پرداخت آنگاه باتفاق جمعی از یاران بطرف تهران حرکت کرد هنگام عبورازحافظیه بنابارادتی که بحافظ داشت عنان اسب بگردانید وبرسرمزارخواجه رفته پس ازقرائت سورهٔ فاتحه دیوان را برداشت وبدان تفالی زد وفرجام کارخودراجویاشد . این غزل آمد :

ای عروس هنرازبخت شکایت منما   حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبرماست که باحسن خدا داد آمد

فتحعلیخان این بیت رادلیل رونق کارخوددانست وبادلی گرم بسوی تهران حرکت کرد . وبنام فتحعلیشاه قاجاربه سلطنت رسید .

فتحعلیشاه درعیش ونوش وزن پرستی بیش ازحد افراطمیکرد . این پادشاه لااقل هزارهمسر اختیار کرده وعروسی های بسیارداشته امابعضی ازآنها باپاره ای وقایع تاریخی ارتباط یافته که شنیدنش بدنیست وازآن جمله داستان عروسی

طاوس‌خانم اصفهانی است :

معتمدالدوله نشاط اصفهانی که ازشعراوامرای دربارفتحعلی‌شاه بود دوشیزه خوشروی‌خوش‌صدای‌تربیت‌شده‌ای‌بنام‌طاوس‌خانم‌رابرای‌همسری‌خاقان‌نامزد کرد.

محبوبهٔ نورسیده بقدری دل‌خاقان رابرد که مقررداشت تخت جواهرنشانی بنام طاوس خانم بسازند تامراسم شب زفاف باآن ماه روی پری پیکر برفراز آن تخت انجام یابد وشاید قسمتی ازجواهرات تخت طاوس نادرهم درساختن‌این‌تخت طاوس بکاررفته باشد .

فتحعلیشاه شعر نیز میسرود وچنین معلوم میشود که در شاعری نیز مانند عشقبازی افراط میکرده زیرا بیش ازسایرشاهان شاعرازخود آثاری گذاشته است که محض نمونه چند بیت‌آن نقل میشود. در وصف دل عاشق‌پیشه خودمیگوید :

زین طبیبان مطلب چارهٔ بیماری دل　　　چشم بیمار دوای دل بیمارمنست

ودرجای دیگرمیگوید :

شادم بهمین که در کمندت　　　غیراز دل من دل دگر نیست



آن گل‌که قبای پیکرش گلرنگ است
پیوسته به تیغ ابروان در جنگ است

تن‌نیست تنش ، خدای‌داندسیم‌است
دل نیست دلش ،خدای داند سنگ‌است

معلوم نیست لب کدامیک از شیرین دهنان حرمسرایش تبخال زده بوده که این رباعی رادروصف اوسروده است :

شوخی که ززلف ماه اوهاله گرفت　　　از تب گل رویش صفت لاله گرفت

من از تب شوق خال او میسوزم　　　کام ازلب جانفزاش تبخاله گرفت

فتحعلیشاه درشعر «خاقان» تخلص میکرده است :

خاقان که زهجر اشک گلگون میریخت
وز تیغ غمت از دل خود خون میریخت

خونی که ذخیره داشت اندر دل خویش
دیدم که زچشم خویش بیرون میریخت

✿✿✿

چارهٔ دیوانه‌زنجیراست وآن‌زنجیرزلف میکند دیوانه تر هردم دل دیوانه را

✿✿✿

بار دادی غیر را دربزم وصست بردل خاقان ازین غم بارها

✿✿✿

چون من کسی‌نداندقدروصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خود را

✿✿✿

بیهوده چه میکشی‌تو، ناصح؟ زنجیر جنون گسستنی نیست

✿✿✿

دهنت تنگ ترازدیدهٔ مور دل من تنگ تراست ازدهنت
ناله راپای بکویت بازاست گربدامان نرسد دست منست

✿✿✿

خواست بیرون کند از سینه غمت را خاقان
دل بدامان وی آویخت که همخانهٔ ماست

✿✿✿

ای‌خوش آن‌خانه که ویرانه تست خاك آندل که در آن خانه تست

✿✿✿

ناشاد کسی کـز ستمت شاد نباشد آزاد دلی کـز غمت آزاد نباشد
گوشی‌چه بتعمیردل؟ این‌خانه‌عشق است آبادیش اینست کـه آبـاد نباشد

✿✿✿

ای‌کاش آنکه بررخ خوبان نظرکند دل را نداده‌جان دهد و مختصر کند
خضر ار رسد بکوی تو، باور نمیکنم جان ناسپرده از سرکویت گـذر کند

✿✿✿

شب مرك است و ببالین من زار آمد ای اجل دست نگهدار که دلدار آمد

✿✿✿

طرح ابروی توکز روز ازل ریخته‌اند
برسر سرو کمانیست کــه آویخته‌اند

✿✿✿

نالیدن مــن برای آنست
کاین ناله چرا اثر ندارد

✿✿✿

عالم همه صحرای ختن گشت بیکبار
تا زلف تو در دست نسیم سحر افتاد

✿✿✿

دل بزلف تو شد نیامد باز
من و شبها و فکر های دراز

گاه در دیده‌ای، گهی در دل
تا چه‌جوئی درین نشیب و فراز

✿✿✿

شنیده‌ام که بجان بسته یسار قیمت بوس
هزار جان به تنم نیست، صد هزار افسوس!

✿✿✿

هر کسی خواند بنامی بردر جانانه‌ام
عاقلان دیوانه و دیوانگان فرزانه‌ام

✿✿✿

به خیل غمزدگانش نشسته، حیرانم
غمش بملک جهان دادم و پشیمانم

✿✿✿

در بزم تو پروانه صفت سوخته بودم
زآن شعلهٔ آهی که خود افروخته بودم

✿✿✿

مگو: درهجر من چون زنده ماندی؟
که من خود مردم ازاین شرمساری

چو برمــا بگذری جانا نظر کن
بهمائی دارد آخــر جانسپاری

عدهٔ فرزندان فتحعلیشاه به دویست و شصت تن میرسید و تا هنگام وفات خودش که در شصت وهشت سالگی اتفاق افتاد یکصد و پنجاه تن از آنان رحلت کرده بودند.

برخی ازفرزندان فتحعلیشاه درشاعری استادی زبردست بوده‌اند، منجمله:

افسر

محمد رضا میرزا که مدتی حکومت گیلان را داشت وپس از فـوت پدرش بتهران آمد ودر دربار محمدشاه بود. درشعر «افسر» تخلص میکرد وغـزل را

نیکومیسرود. ابیات ذیل از غزل‌های اوست :

آنچه در وصف نگنجد صفت مشتاقی است
رفت ز اندازه سخن، باز حکایت باقی است
ترسم آخـر ز کف از بیم فراقت بـرود
نیم جانی کـه بامید وصالت باقی است



دل شوریده به سرباز خیالی دارد — طالب وصل عجب فکر محالی دارد



تا عکس ساقی آینه افروز جام شد — جز باده هرچه بود بعالم، حرام شد
گر مرغ دل بزلف‌تو زاری کند مرنج — آری، فغان کنند غریبان چو شام شد



آتشی در دلم افروخت که نمرود نکرد
سیل از دیدهٔ فرو ریختم و سود نکرد
دو جهان هر که بهای سرموی‌تو گرفت
من بر آنم که زیان کرد وجوی سود نکرد
کرده‌ای بادل من آنچه بیك غمزده ایاز
سالها با دل شوریده محمود نکرد



گر آن لب‌شیرین به‌تبسم بگشائی — حلوائی ازین پس در دکان نگشاید
پای‌از سر کوی تو کشیدن نتوانیم — هر کس که بپا رفت‌ازین‌در، به‌سر آید



غم‌و شادی عالم بی ثبات است — دمـی باشد، دمی دیگر نباشد



کی سرو بستان با قدت، دعوی همتائی کند؟
کان‌ز آب‌و گل‌روئید واین‌ازجان‌ودل‌بر کرد سر



فتحعلیشاه قاجار

زنجیر برمجنون نهند از زآنکه عاقل گردد او
زنجیر زلفت میکند، دیوانه را دیـوانه تـر

از زندگانی بهره برد آنکس که دارد وقت گل
بـر کف شراب لعل گـون، در بر نگار سیمبر



آمده‌ام گشاده‌کف، تا بر از این شجر برم — از لب واز دهان تو پسته خورم شکر برم
طره رهزن از چه رو خازن مخزن تو شد — دزد و امانت ای صنم؟ پیش که این خبر برم
بحر فناست عشق و من، غوطه همی زنم در آن — یا که بغرقه جان دهم یا که از آن گهر برم؟
تخم وفا فشانده‌ام شاخ رضا نشانده‌ام — تا خود از آن چه بر خورم؟ یا چه از این ثمر برم

هنگامی که قیمت شکر در گیلان تنزل کرده بـود غـزلی سرود که مطلع آن اینست :

خبری هست که در شهر شکر ارزان است
گر چنین است یقین پستهٔ او خندان است

این یکی از غزل‌های عارفانهٔ اوست :

آن یار که در کون و مکان می‌طلبیدیم — چون گنج به ویرانه دل بود چو دیدیم
با عقل نشد طی ره این وادی و آخـر — دیوانه چـو گشتیم بمقصود رسیدیم
تـا دل بسر زلف دلاویز تـو بستیم — سـر رشتهٔ مهر از همه آفـاق بریدیم
شد بسته به پر، بند چو از پای گشودیم — بنشست بدل تیر چـو از سینه کشیدیم
در بـزم غمت شیشهٔ ناموس شکستیم — در عشق رخت خـرقهٔ پرهیز دریدیم



صف مژگان تو دانم ز چه پیوست بهم — داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
دانم آخر که دو چشم تو بسی فتنه کنند — فتنه خیزد چو نشینند دو سرمست بهم
دل «افسر» مشکن، چون شکنی چاره مخواه — همچو آن شیشهٔ بشکسته نپیوست بهم



بشنو چو خردمندان، پند از من دیوانه — نه دست ز ساغر کش، نه پای ز میخانه

خواهی نشوی رسوا، باما منشین ای شیخ — ما رندو خراباتی ، تو عاقل و فرزانه
آشفته زلف دل ، دلبستهٔ خالت جان — ای دانهٔ تو چون دام، وی دام تو چون دانه

✿ ✿ ✿

دل خلق را ندانم بچه حیله میربائی — تو که روی خویشتن را بکسی نمی نمائی
به فقیه گو که لب را ز نصیحتم ببندد — من و کنج بینوائی، تو و کنج پارسائی

✿ ✿ ✿

بهر آن آینه در پیش نهادند تو را — که دگر جنت فردوس تمنا نکنی

✿ ✿ ✿

آن دل که دمی غافل گردد زعمت ، خون به
از دیده و از سینه افتاده و بیرون بـه
درویشی درگاهت از حشمت جم خوشتر
خاك سر کوی تو از ملك فریدون بـه
آن دل که نشد مخزن گنجینهٔ مهرت را
در خاك سیه پنهان چون مخزن قارون بـه
مجنون خیال تو بـا خلق نیامیـزد
منزلگه این وحشی در گوشهٔ هامون بـه

فخری

علی قلی میرزا اعتضادالسلطنه نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . این شاهزاده شاعر نائی بشمار میرفت و تخلصش «فخری» بود. او هنگام وفات فتحعلیشاه سیزده سال بیشتر نداشت ولی درعهد سلطنت ناصرالدین شاه از رجال عالیقدر کشور محسوب میشد .فخری شاهزاده ای شعر دوست وشاعرپرور بود وخود نیز شاعرزبردستی بشمار میرفت . این غزل را مختوم به مدح ناصرالدین شاه کرده است :

تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری
چه باك از نالهٔ مرغان مهجور از چمن داری؟

خطا گفتم. نگردد گل قبای آن بر نازك
وگر گردد تو پنداری که‌خار اندر بدن داری
بر خسار تو آویزان مسلسل طره مشکین
تو گوئی دسته دسته سنبل تر برسمن داری
دمیده گرد نسرینت خط ریحان ، تعالی‌الله
تو گوئی نافهٔ مشك ختن بـر نسترن داری
زچشم‌وخطوابرو سحروآشوب‌وفسون کردی
زروی وغبغب ومو یوسف وچاه ورسن داری
نه تنها شد دلم در بند زلف عنبر افشانت
هزاران دل‌اسیر خود به هرپیچ وشکن داری
توئی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به
که رو بر خاکپای حضرت شاه ز من داری
فلك‌فر ناصر الدین‌شاه‌غازی کش‌فلك گوید
که ازجاه وشرف صد بار پا برفرق من‌داری

غزلی که دوبیت ذیل از آن برگزیده شده دروصف یکی‌ازمعشوقه‌های خود فی البدیهه سروده است :

نتوان گفت که‌روی‌تو بخوبی‌قمر است — که‌بصدروی‌زخورشید فلك‌خوب‌تر است
قامتت درچمن‌حسن درختی است‌بلند — که همه دلبری وعشوه ونازش ثمر است

اما درجای دیگر گویا از و بیمهری دیده که گفته است :

نخل بلندی است قامت تو بخوبی — حیف که‌جز جور برگ وبر ندارد

این اشعاررا شبی ازشبهای دوران‌جوانی که ناگهان‌معشوقش از دردرآمده سرائیده است :

درگشودیم ویارپیدا شد — در دولت بروی ما واشد
جذبهٔ عشق ماکشید اورا — یوسف آخر بر زلیخا شد

شبی از تنهائی و ناکامی در بحر غم و اندوه فرو رفته بود. خواست در شیشه‌ می را بگشاید تا دماغی تر کند و غم‌های خود را از یاد ببرد. ناگهان قاصدی آمد و نامه‌ای برایش آورد. آنرا گشود و دید شیخی از همسایگان او طی آن نامهٔ مفصل او را بترك می و مطرب و معشوق نصیحت کرده است. فی البدیهه این بیت را سرود و در جوابش نوشت :

زاهد، تو و طوبی و بهشت و می کوثر　　ما و قد یار و چمن و بادهٔ گلگون

بعد در پای بساط باده نشست و ضمن باده‌خواری بقیه آن اشعار را ساخت که این غزل شد :

دردا که بود از حرکات فلك دون　　خالی‌خم از باده و لبریز دل از خون
نه بخت مرا یار و نه یار است موافق　　من چون کنم از بخت بد و طالع وارون
خون میکندم در دل و از دل بردم هوش　　بیمهری دلدار و جفا کاری گردون
شایسته دمی باشد و فرخنده زمانی　　کافتد نظرم بر رخت از بخت همایون
از هرچه بجز اوست دلا قطع نظر کن　　هرچند بود سلطنت صفحهٔ مسکون
کو قاصد فرخنده که گهگاه پیامی　　از جانب لیلی برساند بر مجنون
در مذهب ما خدمت رندان خرابات　　صد بار به از جام جم و تاج فریدون
زاهد، تو و طوبی و بهشت و می و کوثر　　ما و قد یار و چمن و بادهٔ گلگون

جای دیگر درحق شیخ گفته است :

کافر عشقم اگر شیخ بخواند غم نیست　　همه دانند که این طایفه بی‌ایمانند!

این ابیات بلند نیز ازوست:

هر دلی کز عشق ماهی اندر او راهی نباشد
کشوری ویرانه دانش کاندر آن شاهی نباشد
ای که میگوئی به آهی نرم کن سنگین دلش را
غافلی کز ضعف در من قوت آهی نباشد
ای دل از زلف دلاویزش مکن قصد زنخدان
بس تار است، بنگر در رهت چاهی نباشد

✿ ✿ ✿

مرا بمیکده هرگز ندیده شحنهٔ شهر — که مست چشم تو بی مشتبو بودم

بخانهٔ دل خود جستمت پس از عمری — که در هوای تو بس گرم جستوجو بودم

درین شعر از دل خود شکایت میکند :

کو طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل — که مرا جان بلب آمد ز پرستاری دل

درروز عید فطر غزلی ساخته که یك شعرش این است:

درآمد عید ، ساقی ، حالیا می ده که دلتنگم

از آن طاعت که در سی روز باروی وریا کردم

درشعر فوق گویا نظر به این شعر حافظ داشته است .

روز عیداست ومن امروز برآن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

پیداست که رباعی ذیل را هنگامی سروده که دیگر از مطرب و معشوق خسته شده بوده است :

امشب ز نشاط و نغمه دلگیر شدم — از دیدن روی نیکوان سیر شدم

از بس دیدم ز دلبران بد عهدی — در عهد جوانی بجهان پیر شدم

ابیات ذیل نیز پشیمانی و کناره جوئی اورا از لهوولعب نشان میدهد :

قدر دل میدان و دردنبالمه رویان مرو — بهر گلخواری مکش پیرامن بستان مرو

راه پرآشوب وشب تاریك ورهزن در کمین — گر درین ره میروی، بی همت مردان مرو

بی چراغ عشق درظلمات حیرت پامنه — بی فروغ خضرزی سرچشمهٔ حیوان مرو

کلبهٔ عزلت گزین از عزت دنیا گذر — کوس درویشی بزن درحضرت سلطان مرو

حق اگر جوئی مهیای دل بشکسته باش — گنج اگر خواهی برون ازمنزل ویران مرو

شیخعلی میرزا نیزازفرزندان فتحعلیشاه است . چون مادرش دختر شیخعلی خان زند بوده بنام جدمادری خودموسوم شده است . این شاهزاده هم استعدادسخنسرائی داشت وغزل رانیکومیسرائید . این چند شعر ، شاه بیت هائی از غزلهای اوست :

پرسید نخست از دل ما — هرتیرستم که ازکمان جست

عجب ازجنس وفا آیدم وطالع خویش   که درین شهر نگاریش خریدار آمد

✩✩✩

آمدم تاکه زدام تو رهانم دل را   او رهاناشده من نیزگرفتار شدم

شهره

دیگر ازفرزندان فتحعلیشاه که ذوق شاعری داشته اند شاهزاده علیـرضا میرزاست که متخلص به « شهره » بود . این شاهزاده بساختن غزل علاقمند بوده وتذکره ای هم دربارهٔ غزلسرایان نوشته است . ازاشعار اوست :

ازچشم نظر باز دلم خون شده، آری   ازدیده کشد دل بجهان هرستمی هست

دارد سرقتل من واین خط که برآورد   از پادشه حسن بخونم رقمی هست

✩✩✩

پیکی بکوی یار ، سبک سیر بایدم   کاین نامه چون بدورسداز گریه تربود

✩✩✩

کند هردم بنوعی آن جفا جو قصد آزادم
بپاداش وفا داری بدین خواری سزاوارم

✩✩✩

بتومشغول بدین سان که شب و روزمنم   عجبی نیست اگر بی خبر از خویشتنم

بر گشالب بسخن گرهمه خوددشنام است   کآرزوهست شنیدن سخنی زآن دهنم

دارا

از فرزندان دیگر فتحعلیشاه که به شعرسرودن علاقه داشتند عبدالله میـرزا متخلص به « دارا » بود . درزمان پدرش حکومت خمسه وزنجان راداشت وپس از

فوت او بتهران آمد و بدربار محمد شاه پیوست و در مدح او گفت :

ختم شد بر دو محمد شاهی و پیغمبری   زآن عرب را افتخار و زین عجم را برتری

این شاه بیت های شیرین نیز منتخب از غزلهای آن شاهزاده است :

چه آشنا نگهی داری ای رمیده غزال   خدا نگاه ترا با کس آشنا نکند



یا دل بیرحم سنگین را ترحم یاد ده   یا زبانم را ببر، یا رخصت فریاد ده

اشعار زیر نشان میدهد که این شاهزاده حقیقت بین درویشی را بر توانگری و حرص جمع مال ترجیح میداده است :

سرای نگارین نماند بکس   بنه نام نیکو درین دهر و بس

دمی راحتت به که سالی دراز   گرفتار باشی بسهٔ زنجیر آز

چو سودی نبخشد جهان داشتن   نیرزد گرفتن به بگذاشتن

این بیت را نیز در خصوص راز داری سروده است :

مکن راز خود را عیان با کسی   که همراز همراز دارد بسی

هنگامیکه حاکم زنجان بود در فصل زمستان یك روز جمعه با عده ای از همراهان بگردش و سواری رفته بود و غروب همه بر گشتند در حالیکه از سرمای شدید هوای زنجان بلرزه افتاده بودند . شاهزاده فرمان داد فوراً اطاق را گرم کنند و بساط باده خواری بگسترند . این رباعی را نیز فی‌البدیهه سرود :

امشب شب شنبه است می باید خورد   می را بنوای چنگ و نی باید خورد

گوئی ببهاران بخور این می؟ نه، نه،   این آتش سوزنده به دی باید خورد

محمد تقی میرزای حسام السلطنه نیز فرزند فتحعلیشاه بود و مدتی در بروجرد حکمرانی میکرد . در اوقات فراغت گاهی شعر میسرود . این سه بیت را ازو نقل کرده اند :

بی بها آمد از اول نرخ کـالای وفـا
یا که درشهرشما این جنس ارزان بوده است



قفس‌خوشتر مرا ازگلشن آمدزآنکه اندروی
گهی خوشوقت دارد از نویدقتل ، صیادم



قربان تو ، ازکشتن من مگذر و مگذار
از حسرت دیـدار نکـوی تـو بمیرم

انصاف

دیگر از فـرزندان فتحعلیشاه شاهزاده ملك ایرج میرزاست که مـردی دانشمند بوده ودرطب نیز مهارت وشهرتی داشته ومدت مدیدی نیز در مشهد مقدس بسر برده‌است . تخلص او «انصاف» است. ازجمله اشعار خوب اوچند بیت ذیـل میباشد که از قصیده‌ای برگزیده شـده که مختوم بمدح علی ابن موسی‌الرضا - علیه‌السلام است :

تاسگ نفس‌تو گرگ شیر شکار است
شیر تو دایم زبیم گرگ نـزار است

تا که نزارست شیر و گرگ تو فربه
گرگ تورا، به زصید شیرچکارست؟

آتش شهوت بـه‌آب طاعت بنشان
ورنه تنت مستحق سوزش ناراست

هرچه شرارست مستعد شـریر است
هرکه شریر است مستحق شرار است

نفس یکی دیو ریو و ، عقل پری وار
بسته ایـن دیو ریو بیهده کار است

هست تراتن چـو پشه و اجلت باد
بادچو برخاست پشه را چه قراراست؟

گر تو بجوئی ز دیـو نفس رهـائی
چاره نه جـز لطف پادشاه کبار است

شـاه دو عـالم ، علی سوم آن کـو
هشتم‌این خاندان هشت و چهار است

این سه بیت نیز از قصیده‌ای است که درمذمت یکی ازفواحش ساخته‌است:

در بر همه نر دارد و در ره همه ماده — بس‌ماده‌و نرروز وشب‌ازاوست‌به‌زنهار
آزار کنندش زپس و پیش ، ولیکن — خودزار شوند و نرسد هرگزش آزار
هر روز به فساق دوصد نامه نویسد — چون بینی و گیری و نمائی ، کندانکار
یك کوره‌وصدشمش؟بقانون‌چه‌زرگر؟ — یك‌هاون وصددسته؟ بفتوای‌چه‌حجار؟

این شعررا نیز دروصف اسب سروده است :

ای ماه رکاب آهنین سم — ای مهر عنان کهکشان دم
دیوی تو ، ولی به گاه پویه — پنهان چو پری شوی ز مردم
پیدا به زمین ، برغم گردون — از چار مهت هزار انجم
از غرب روی‌بشرق‌و،آنگه — کمتر ز زمان این تکلم

دولت

یکی ازفرزندان فتحعلیشاه که درنظراو بسیار عزیزبود دولتشاه قاجاراست که‌مردی کاردان‌وجنگجوی وباتدبیر بشمار میرفت، درفارس وعراق و کرمانشاه فرمانروائی کرد و نظم لرستان رابرقرار ساخت‌وباغیان آن‌حدود رامطیع نمود. تخلص او «دولت» بود. ابیات ذیل‌نمونه غزل‌های دولتشاه‌است:

باشد از سوز درون افروخته رخسار ما — تربیت از برق می‌یابد گل گلزار ما
سوی‌ما، زاهد، بچشم‌بدمبین کاید برون — صد کمند وحدت ازیك رشتهٔ زنار ما
از سواد تیره بختی‌های ما نبود عجب — تیره گردد گر فتدخورشید بردیوار ما



از جـرم بنده خواجهٔ مادر خجالت است
وزخواجه نیست‌بنده خجل،این‌چه‌حالت‌است؟



حالت مجنون دگرشد کارش از سودا گذشت
هودج لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت
شکوه شام غمش گفتم بنه محشر سر کنم
ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یك دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر
برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذاشت



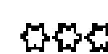
روز مرگ و شام هجران رازهم فرقی که بود
آن بآسانی سرآمد این بدشواری گذشت



پسندم هرچه صیادم پسندد جز این کز دام آزادم پسندد



بندبندم شده‌ازتیر تو سوراخ چونی میکنم از تو فغان تا نفسی میآید



نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست کآن ناله مبادا که اثر داشته‌باشد



هوای کشته شدن بر سرست خلقی را مگر گذارتو بر خاك کشتگان افتاد



آنچه در وصل تو اندیشهٔ هجرانم کرد میتوان گفت که ازوصل پشیمانم کرد
داشتم خاطر مجموع که از زلف کسی باد بوئی بمن آورد و پریشانم کرد
دردم آن نیست که دردم نشد ازدرمان به دردم آن است که شرمندهٔ درمانم کرد



از سینه تنگم دل دیوانه گریزد دیوانه عجب نیست که ازخانه گریزد
من ازدل و دل ازمن دیوانه گریزان دیوانه ندیدیم ز دیوانه گریزد



نه بیم زبرقی ونه منت ز سحابی　　خوش آنکه چومن دانه درین خاك ندارد



گرفتم شست وشو زاهد بزمزم کردیا کوثر
نیارد شست آن نقشی که بر لوح جبین دارد



این خونبها بس است که بعد ازهلاك من　　دامن کشان زناز بیائی بخاك من

حیدرقلی میرزا فرزند دیگر فتحعلیشاه است . مدتی حکومت گلپایگان و عراق راداشت. مردی دانشمند وادب دوست بود. خودنیزشعرمیساخت ودرغزلسرائی توانائی داشت . ابیات ذیل ازغزل‌های او بر گزیده شده است :

خون دل است ازغم هجرت به جام ما　　این است بی حضور توعیش مدام ما



بازم بسوی ابرویت ای دوست نماز است
یا گیسوی مشکین توام نوبت راز است
گفتم که شب وصل کنم شکوه برت لیك
شب کوته و افسانهٔ هجر تو دراز است



ثمرش جور و نهالش ستم و برگ جفاست
وای بر حالت مرغی که درین گلزار است



مرغ دلم دریغ که از جور روزگار　　یکدم امان نیافت که سر زیر پر کند



بگلزاری که گلچین در بروی باغبان بندد
فغان ازحسرت مرغی که در آن آشیان بندد



امشب اندر دست غیر آن طرف داما نست و بس
بعد ازین دست من و چاك گریبان است و بس

✿✿✿

گر ناله کشیدم ز جفایش عجبی نیست — او کودك و من مرغ نوآموخته بودم

جهانشاه میرزای قاجار نیز گاهی شعر میسرود .

این اشعار ازوست :

نوید وصل بمن میدهی، ولی ترسم — کشد به وعدهٔ وصل تو انتظار مرا

✿✿✿

ای صبا کن گذری درشکن طره یار — بمن آور خبر از حال گرفتاری دل

✿✿✿

حرف شیرین نشنیدم ز لبانت ، اما — بجفایت که وفادارتر از فرهادم

✿✿✿

نمانده جای دگر عقده‌ای به تار محبت — زکینه بسکه تو نامهربان گسستی و بستم

همایون میرزا یکی دیگر از پسران فتحعلیشاه نیز استعداد سخنسرائی داشت و تخلص او «حشمت» بود .

در دل من غم اگر بسیار است — شاد ازینم که غم دلدار است

✿✿✿

خواهی ار بی زحمت دامی کنی صیدی اسیر
یکره ای صیاد سوی آشیان من بیا

✿✿✿

به پیشت از جفاهائی که کردی شکوه میکردم
ز قتل من حدیثی گفتی و بستی زبانم را

جلال

جلال‌الدین میرزای قاجار فرزند پنجاه و پنجم فتحعلیشاه نیزشاعر بود و طبعی لطیف داشت. تخلص او نیز جلال بود.

اشعار ذیل نمونهٔ آثار ادبی‌اوست:

نیروی عشق بنازم که بیك سلسله بست   پای مسکینی و بازوی توانائی را
جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود   آزمودیم بسی این دل شیدائی را

✩✩✩

به‌خاك من گذری کن زبعد کشتن من   که کشته را بهمه کیش خونبهائی‌هست
خراب غمزهٔ آن‌ساقی‌ام که ازرخ اوست   درون سینهٔ ساغر اگر صفائی هست

✩✩✩

هوشیاری چیست؟ مستی خوشتر است   سربلندی چند؟ پستی خوشتر است
حاصل هستی چو آخر نیستی است   نیستی ما را ز هستی خوشتر است

✩✩✩

خار خار دل سودا زدگان کی داند   آنکه درچاك گریبان گل نسرین‌دارد؟
عکس روی تودرین‌چشم‌سرشك‌آلوده   آفتابی است که پیرایه ز پروین دارد

✩✩✩

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم
که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم

✩✩✩

شب وصال و دل خسته نا رسیده بکام   خدا جزای مؤذن دهد که رفته ببام

✩✩✩

مرا زباغ چه‌حاصل؟ ز آشیان‌چه‌تمتع؟   که راه در قفس افتاد اگرزدام پریدم

بیضا

پسر دیگر فتحعلیشاه ، شاهزاده الهوردی میرزاست که مردی‌دانشمند بود . خطی زیبا داشت . مدتی حاکم شاهرود و بسطام بود . بعد بحکومت قم منصوب شد ودرزمان محمد شاه به عتبات عالیات وازآنجا به استانبول رفت . شعرخوب میگفت وتخلص او «بیضا» بود . چند بیت ذیل از جمله اشعاری است که ازو باقی مانده است :

جهان دریا و کشتی عمر وساحل عالم باقی
ز عقل ناخدا باید بجویم راه ساحل را
من این هستی ناقص یافتم از نیستی کامل
چو از خود نیست گشتم یافتم هستی کامل را



ببالین میرسد گویا طبیب جسم زار امشب
که چون زلفش دل بیمار باشد بیقرار امشب



هزار بار چو پروانه پیش شمع جمالت
اگر بسوزی ام از نو برآورم پر دیگر
رموز عشق نگنجد بدفتری که تو داری
بساز از پی اسرار عشق دفتر دیگر

احمد علی‌میرزا فرزند دیگر فتحعلیشاه است که مدتها حکمران خراسان بود ودرزمان اومهدیقلی‌خان برادرزاده آصف الدوله وزیر الکناهور که قصد زیارت مشهد مقدس راداشت در راه خراسان بدست دزدان ترکمن اسیر شد و وقتی این

خبردرتهران به فتحعلیشاه رسید فرمان داد ده هزارتومان به ترکمن‌ها داده اورا بازخریدند . وبعدسپاهی‌رامأمور تنبیه ترکمن‌ها کردند .

غزل ذیل ازاشعاراحمد علی‌میرزاست :

زینت خامه کرده‌ام ، قطرهٔ خون دیده را

زیب دگربود بتن ، جیب بخون کشیده را

تابسرم رسیده ای ، برلب من رسیده جان

چاره طبیب گومکن ، عمربسر رسیده را

دردم رفتن ای جوان ، ازستم تونقد جان

میدهم و نمیدهم ، مهربجان خریده را

خط تو تازده است سر ، شادم از آنکه درنظر

هست طراوت دگر ، سبزهٔ نو دمیده را

ازپی دل چوکودکان ، در همه سوشوم دوان

تاکه بدست آورم مرغ زکف پریده را

این غزل راپس‌ازفوت فتحعلیشاه ساخته است :

گر دو روزی بی‌حضورت زندگی است حاصل این زندگی ، شرمندگی است

کاش زاول خواجگی قسمت نبود چون نصیب ما درآخر بندگی است

فتحعلیشه رفته تا از این جهان گشته آسان‌مرگ ومشکل‌زندگی‌است

این بیت نیزبرگزیده ازغزل دیگراوست :

آنانکه روزهجرتو دوزخ شمرده اند گویا ندیده اند شب انتظار را

محمود

محمود میرزای قاجار نیز از فرزندان فتحعلیشاه است . مدتی حکومت نهاوند راداشت. به اهل‌علم وادب‌علاقمند بود و تذکره‌ای دربارهٔشاعران همزمان

خود نگاشته و آنرا به « سفینة المحمود » موسوم ساخته است . محمود میرزا خود نیز شعر میساخت و این چند بیت از غزلهای اوست :

مبند ای ساربان از کوی جانان محمل ما را مگر روزی که با ماه مسفر بینی دل ما را

☆☆☆

قاصد مبر نخست بپیشش تو نام ما خواهی اگر که گوش دهد بر پیام ما

☆☆☆

ز خم دهیدمی ام ، عمر کی دهد فرصت که از خمش به سبو ، از سبو به جام کنید

☆☆☆

ضعفم چنان نموده که از آب چشم خویش
چون خس بروی سیل دوم از قفای تو

☆☆☆

ناوکم برتن مزن ترسم که سازی رنجه خویش
زآنکه چون جان پای تا سر درتنم جا کرده ای

☆☆☆

برنو گرفتاران تو جانتنگ شد از صید من صیاد آمد وقت آن کز بند آزادم کنی

سلطان

یکی از پسران فتحعلیشاه سلطان محمد میرزا قاجار است که در شعر سلطان تخلص میکرد . این ابیات از اوست :

تا پای تواند رفت ، در کوی تو راه اولی تا دیده تواند دید ، سوی تو نگاه اولی

☆☆☆

گیرم که بدان شوخ بگیرم سر راهی با اینهمه حسرت چه بر آید ز نگاهی ؟

☆☆☆

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست تا کی که از آن باده نزاید اثرش چیست

☆☆☆

ساقی‌عرق بجای‌می ناب میدهد　　من مستحق آتشم او آب میدهد



زاهدان راشادمانی ، شاهدان راغم مباد
این غم و آن شادمانی بیش بادو کم‌مباد
عشق‌ورزا رعالمی خواهی‌ازین عالم‌بدر
هر که آن عالم‌ندارد، اندرین عالم مباد



هرجامه که از دست‌غمت‌چاك نباشد　　گر پیرهن کعبه بود پاك نباشد



از دوش بریده یاد دستی　　کز دست غمت بسر نباشد
یك لاله نبینم اندر این باغ　　کش داغ‌تو درجگر نباشد
آهی زغم تو میکشم، آه　　در آهم اگر اثر نباشد



خال تو وخیل دیده از پی　　زلف‌تو و جمع دل طلبکار
یك‌دانه و صد هزار خرمن　　یکخوشه و صد هزار خروار
چشم تو و چشمهای مردم　　یك خفته و صد هزار بیدار



ای عاشق خونین دل،سر گشته و حیران باش
آب از مژه جاری کن، خاك ره جانان باش
زنجیر سر زلفش ، بر گردن دل افکن
در سلسلهٔ عشاق ، خود سلسله جنبان باش
در گوشهٔ عزلت شو، پای از همه کس در کش
آسودگی ار خواهی، از خلق گریزان باش
در کار دل حیران تدبیر چکار آید؟
تا کی غم آبادی؟ یکمرتبه ویران باش

دیدار رخ جانان خوشتر بود از بستان
آسوده نشین با یار، فارغ ز گلستان باش

* * *

ای لب یار، تو سرچشمهٔ حیوان منی · لیك صد حیف كه دور از لب و دندان منی
از كه درمان دل غمزده جویم جز تو · كه تو هم دردی و هم مایهٔ درمان منی

* * *

گز زلف سیاه یار در چنگ آید · یا در كف آن ساغر گلرنگ آید
از شصت منه گر از زمین بارد تیغ · ازدست مده گز زفلك سنگ آید

فرخ

فریدون میرزا فرزند عباس میرزا نیز شعر میگفت وتخلص او «فرخ» بود.
چند بیت ذیل از قصیده‌ای است كه درمدح علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام سروده‌است:

الا ای بادجان افزا ، الا ای پیك جان پرور
توئی مر روح را دایه، توئی مرجسم را مادر
فزاید از نسیمت جان ، ببالد از تو در ابدان
چنان كز قطر دربستان ، رخ گل عارض عبهر
الا یا باد فروردین ، تر انكهت چو مشك چین
زمین پشت ازتودر آذین ، هوا روی‌ازتو درزیور
گهی بـا نغمهٔ رودی ، گهی با صوت داودی
گهـی بـا نفحهٔ عودی ، گهی با نكهت عنبر
ایا چرخ بهشت آئین، كه هستی اینچنین رنگین
بمهری گاه و گه باكین ، شرنگی گاه و گه شكر

ترا فیض ازشهی کاورا ،چوحق نه شبه و نه همتا
امیر یثرب و بطحا ، امیر المؤمنین حیدر
جهان را عدل او سامان ، چمن‌راجود او نیسان
زمین را علم او بنیان ، فلك را حلم او محور

فرهاد میرزا پسر دیگر عباس میرزا مردی مقتدرو با کفایت بود. مدتها حکومت فارس را داشت و با کمال قدرت در آنجا فرمانروائی کرد. او امیرزاده‌ای دانشمند بود. کتابهائی نوشته واشعاری نیز ازو مانده که منجمله ابیات ذیل است :

یار من گفت که سیمین بدنم / عاشق و شیفتهٔ خویشتنم
عنبرین زلفم و مشکین خالم / یا سمین چهرم و نسرین ذقنم
طره‌اش گفت من‌از کشور زنگ / لشکر انگیز به ملك ختنم
بر مه و مهر هم از مشك و عبیر / گاه خفتانم و گه پیرهنم
زرهی پر شکن و پر گرهم / حلقه ای پر گره و پر شکنم
گاه دامم که فریبنده دلم / گاه مارم که گزاینده تنم
نرگسش گفت که من نیز زمکر / با دو صد حیله و دستان و فنم
گاه جادو وش و آهو روشم / گاه شیر افکن ولشکرشکنم
چهره‌اش گفت که‌چون جلوه کنم / در ضیا همسر ماه زمنم
گاه بشکفته تر از گلزارم / گاه پاکیزه تر از یاسمنم
گاه چون مهر جهان افروزم / گاه چون مشعلهٔ انجمنم
قامتش گفت که‌چون بخرامم / در روش راست چو سرو چمنم
لب‌چو بشنید همی گفت بطنز / من چو گنجینهٔ در عدنم
گر چه مرجانم لیکن زفسون / هست در شکر مصری وطنم

ذوق وقریحهٔ فتحعلیشاه دربسیاری ازرنان ودختران او نیز تأثیر کرده بود. چندتن ازدختران وی کمالات بسیار داشتند ، درادبیات ونقاشی استاد بودند.

درمیان دختران فتحعلیشاه ، زبیده خانم ؟ ازهمه محبوب تر و نکته‌سنج تر

بود. وی از کودکی بعرفان علاقه خاصی داشت و شاید بر اثر همین عرفان دوستی بود که پس از تکمیل تحصیلات خود بحلقه مریدان حاج میرزا علینقی همدانی که از مشایخ بزرگوار عهد خود بود در آمد و خدمت او را بجان و دل پذیرفت و آداب تصوف را بتمامی بجای آورد تا در این راه مرشدی پاکباز گشت. درباره او کرامات بسیار نقل میکنند از جمله سلطان احمد میرزا در شرح حال او مینویسد :

« وقتی در سفر مشهد مقدس با این شاهزاده خانم همسفر بودم و هوا بی نهایت گرم بود. در منزل میامی دو نفر از زوار که مریض بودند محتاج به یخ شدند قدری یخ پیش آبدار من بود. شاهزاده خانم فرستاد و برای بیماران یخ خواست قدری از آنرا تقدیم کردم. باز آدم ایشان آمد و یخ طلبید. من پیغام دادم که هوا گرم است و برای خودم لازم دارم. جواب دادند : یخ برای همراهان مریض لازم تراست. مضایقه نکنید. فردا یخ فراوان برای شما خواهد رسید. من هیچ گمان نمیکردم که باین زودی ها بتوان یخ تحصیل کرد. صبح همانشب نواب نیرالدوله پرویز میرزا حاکم سبزوار باستقبال آمد و یخ زیادی همراه آورد. »

این خانم عارفه خانقاهی داشت که در آن اکثر خانمهای رجال آمد و رفت داشتند و از مجالس او استفاده میبردند.

وی در جوانی بحبالهٔ نکاح علیخان نصرت الملك پسر رستم خان قراگوزلو درآمد و هشتاد سال عمر یافت. در طول این مدت یکبار هم بطبیب مراجعه نکرد و آنچه از مرشد خود شنیده بود معمول میداشت. مدفنش در همدان در بقعهٔ باباطاهر - عریان وزیارتگه سوخته دلان است.

این از غزلهای عارفانه اوست :

گفتند خوش در گوش دل، چون عاشقی دیوانه شو
گر وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو
در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن
در شعله عشقش دلا پروانه شو پروانه شو

اندر دل هر عارفی زین می بود میخانه ها

خواهی دلا عارف شوی میخانه شو میخانه شو

دیگر ازدختران فتحعلیشاه عفت خواهر صلبی حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس بود . وی نیز بطریقه عرفا رغبتی تمام داشت و پیوسته درتزکیه نفس میکوشید. ازعلم نجوم وهیأت بی بهره نبود وخط نستعلیق وشکسته را خوش مینوشت . مثنوی مولانا جلال الدین رومی را ازبرداشت وباقتفای ازآن اشعاری گفته که از جمله این چند بیت مشهور

میل خاطر میکشد تازه بآن	تا ز تو آرم حدیثی در میان
هست در شهر محبت تازه ها	در کتاب دوستی شیرازه ها
غیر عشقم هیچ در تقریر نه	دل زیاد عشق هرگز سیر نه
کشتگانرانیست لذت غیرآب	خستگانرانیست راحت غیرخواب
غرقه دردریا نخواهد جز کنار	درزمستان هرکسی جوید بهار
هرکه راباشد بهاری درجهان	عشق میباشد بهار عاشقان

دیگر ازدختران باذوق فتحعلیشاه ضیاءالسلطنه است .

میگویند درمجلسی فتحعلیشاه ازمشاهده ساقیگری یکی اززنان زیبای خود برسرحال آمده این مصراع را گفت :

قدح درکف ساقی بی حجاب

و در ساختن مصراع دوم دچار جمود فکری شد . ضیاءالسلطنه بیدرنگ شعررا بدین مصراع تمام کرد :

سهیلی است در پنجهٔ آفتاب

ضیاءالسلطنه درپیش پدرخود فتحعلیشاه وبرادرخود عباس میرزا تقرب فراوان داشت وهردو درمدح این خانم شعرها گفته اند ، ازجمله :

ای ضیاء السلطنه روحی فداك	صد گریبان کردم از هجر توچاك
نور چشم من ضیاء السلطنه	یکشبه هجرت برایم یك سنه

فتحعلیشاه بقدری نسبت باین دختر باکمال وباسواد خود علاقه داشت که تا وی زنده بود ضیاءالسلطنه بخانه شوهر نرفت زیرا فتحعلیشاه نمیخواست یکروزهم

ازدخترمهربان خود جدا باشد .

پس ازمرگ فتحعلیشاه این خانم بعقد میرزا سعیدخان وزیر دول‌خارجه درآمد و باتخت روان مرصع مروارید نشان بخانه شوهر رفت و درشب‌عروسی، محمدشاه پای پیاده تابیرون ارك سلطنتی عروس رابدرقه کرد .

وقتی که‌تاج‌الدوله‌زن‌فتحعلیشاه وپسرش احمدمیرزامبتلی‌به وباشدند ، پسر درگذشت ولی زن شفا یافت . فتحعلیشاه ضمن تسلیتی که به همسرخود گفت این بیت را فرستاد :

از کسی گر بشکند چیزی،قضائی بگذرد

خوب شد بر توبه‌خوردآسیبش از مینا گذشت

تاج‌الدوله نیز درپاسخ این بیت را فرستاد :

اگر بشکست اندر بزم‌مستان‌ساغرمینا سر ساقی‌سلامت، دولت پیرمغان برجا

این اشعار نیز از تاج‌الدوله است :

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند پیغام من دلشده را پس که رساند؟
باشد که دگر باره چو تاجم بسرآید بنشیند و در سایهٔ خویشم بنشاند
تا کی بصبوری بفریبم دل خود را؟ دیگر دل بیچاره صبوری نتواند
ای تاج سرای صاحب‌اورنگ‌هم‌امشب تاج آید وجان را بقدومت بفشاند
عشق است وخیال تو که‌ما را بضعیفی چون گرد بهرسوی‌وبهر کوبدواند

درروزگارسلطنت فتحعلیشاه قاجارپیرباده فروشی بود که اورا « پیردیرینه» میگفتند: شهرت‌شراب های او تا جائی رسیده بود که هر بامداد هنوز در میخانه نگشاده وخشت ازسرخم برنگرفته مشتری بروی میجوشید و ازجام صبوحی‌باده مینوشید . درمیان‌مشتریان اورندی شرابخواره وشاعری آواره بودبنام مهدی‌بیك که هرچند وقت یکبارشعری درمدح امیری میساخت وباصله‌ای که ازومیگرفت بعشرت‌می‌پرداخت. روزی که براثرتهیدستی کارش ازعشرت وخوشبختی بعسرت و وسختی کشیده بود بدرگاه پادشاه شتافت وچون بحضورسلطان‌باریافت قصیده ای

درمدح اوخواند که این دوبیت از آن جمله است :

در پناه بهار مرحمتت   هرکجا دشت وباغ راست مقر

جای لاله از آن دمد خورشید   جای ژاله ازین چکد اختر

سلطان لطف طبعش راستود وباوخلعتی گرانبها ارزانی فرمود . مهدی بیك همینکه ازخدمت مرخص‌شدپیش‌پیردیرینه‌رفت‌وخلعت مرحمتی‌را دربهای‌پیاله ای چند گرو گذاشت‌قضارا یکی‌ازفراشان سلطنتی نیزدرآنجابودوآنچه دید بشاه باز گفت. شاه بهم برآمده‌مهدی بیك رابحضورخواندوفرمود: خلعت ماراچه کردی؟ مهدی بیك دریافت که شاه ازین رازآگاه‌است وپرسش‌اوراجزبراستی‌پاسخ نتوان داد . لذافی‌البدیهه گفت :

خلعت نو شده دربارهٔ دیرینه گرو   که بود باده « دیرینه » به‌ازخلعت نو

شاه تقریرش راپسندید وتقصیرش رابخشید .

نظیرحکایت ذیل‌رابه بعضی‌ازسلاطین‌نسبت داده‌اند منجمله به فتحعلیشاه. میگویند : روزی فتحعلیشاه یکی ازاشعارخودرابرای ملك الشعراء صبا که شاعر درباربودخواندومنتظر تحسین‌اوشدولی‌هرچه بیشتر تأمل کردسخنی ازملك‌الشعراء نشنید ، سرانجام عصبانی‌شدو میرآخورخود راصدا کرده گفت : « این شاعرراببر درطویله وبآخورببند . » میرآخوراطاعت کرده وشاعررااز‌اطاق بیرون‌برد.پس‌از نیم ساعتی شاه مجدداً ملك رااحضار کرده وبی‌اینکه بااوسخنی گوید اشعارخودرا برایش خواند وپرسید : « حالاچطوراست ؟ » ملك این بار بدون گفتگو خواست ازاطاق خارج شود . فتحعلیشاه پرسید : « کجامیروی ؟ » گفت : « همانجا که ساعتی پیش‌بودم » .

ازقول یکی از محارم فتحعلیشاه نقل میکنند   عراء

خشم گرفته واورابزندان افکنده بود. نزدیکان شاعر ازاین بابت سخت پریشان بودند وجرأت اظهاراین مطلب راهم نداشتند .

دریکــی از روزهای نــوروز شاه در باغ نگارستان که یکی از قصور زیبای سلطنتی بود گردش میکرد. ازتماشای باغ به ذوق آمد و این مصراع را

مرتجلا گفت :

روزعید است وبهرشاخه نم باران است .

وهرچه کرد مصراع ثانی را بسازد طبعش یاری نکردوروی بیکی ازملازمان کرده گفت : «این مصرع راساخته ام وخیلی دلم میخواهد آنراتمام کنم . »

آنمرد که باملك الشعراء سابقهٔ الفتی داشت موقع را مغتنم شمرده گفت : «اگراجازه فرمایند صبارا که اینك در زندان است حاضر کنم شاید بتواند آنرا تمام کند . »

فتحعلیشاه گفت : « مانعی ندارد بگوئید بیاید » بلافاصله صبا را که در بازداشتگاه کاخ بود آوردند. شاه مصراعی را که ساخته بود برایش خواند - صبا بدون معطلی درجواب گفت :

روز بخشیدن تقصیر گنهکاران است .

وبااین شاهکارخود رااززندان خلاصی بخشید. این اشعار رانیز ازفتحعلیشاه نوشته‌اند :

از مهر روی گلرخان در سینه دارم خارها
آتش بجان ودل زنند این آتشین رخسارها

✿✿✿

واعظ از شور قیامت سخنی میگوئی گوئیاازشب هجران خبری نیست ترا

✿✿✿

گر بمیرم بجدائیت مرا باکی نیست میشوم زنده دگر چون شنوم بوی ترا

✿✿✿

چون من کسی نداند قدروصال جانان محمود میشناسد قدر ایاز خودرا

ناصرالدین شاه

دیگر از پادشاهان سلسله قاجاریه که داری قریحهٔ ادبی بوده ناصرالدین‌-
شاه فرزند محمد شاه است .

غزل مشهور ذیل ازاوست :

دوست نباید ز دوست در گله باشد — مرد نباید که تنگ حوصله باشد
ده دله از بهرچیست عاشق‌ومعشوق — عاشق‌و معشوق به‌که یکدله باشد
باگله‌خوش‌نیست روی‌خوب‌تودیدن — دیدن‌جانان خوش‌است بی‌گله‌باشد
طاقت صبرم نمانده است دگرهیچ — درشب هجرم چقدر حوصله باشد؟

این‌شعرهم که شاید آنرازیاد شنیده‌باشید بنام ناصرالدین‌شاه ضبط‌شده‌است:

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف
من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

ناصرالدین‌شاه به‌شکار رغبتی‌تمام و در صید جانوران مهارتی تمام داشت و هروقت فراغتی دست میداد باخدم وحشم بسیار بعزم شکار از شهر بیرون میرفت وخیمه بهامون میزد.دورباعی ذیل‌را درین خصوص سروده است :

امروز بدشت ره نوردی کردم — سرخی‌شفق روی به زردی‌کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار — همچون بهرام‌گور مردی‌کردم



امروز سوار اسب رهوار شدم — وزبهر شکار سوی کهسار شدم
آنقدر بچنگ باز و تیهو آمد — کز کثرت قتلشان در آزارشدم

وقتی که ناصرالدین‌شاه به‌شکارمیرفت معمولا عده‌ای نیز درالتزام رکاب بودند بعضی ازامراء او نیز درسخنسرائی دستی داشتند وگاهی بمناسبت پیش آمد

شعری فی‌البدیهه می‌سرودند .

مثلا شمس‌الشعراء رضوان که اغلب جزء ملتزمین رکاب بوده ، یك بار فی‌البدیهه درشکاری که ناصرالدین شاه روزاول قوس زده‌سروده‌است ،

ای‌شاه چوتیرت آتشین پیکان‌است　　آهـوی سپهرش حمل بریان است
در قوس چواین تیر تو برجدی رسد　　چون دلو تهی قلب اسد لرزان است

این رباعی را نیزفی‌البدیهه‌درشکاری که روز اول زمستان کرده سروده است :

خورشیدملوك کامیاب آمده است　　زین‌صید که سویش‌بشتاب آمده‌است
امروز شد آفتاب درجدی ، ولی　　این جدی به‌پیش آفتاب آمده‌است

درماهی شکار کردن شاه گفته است :

خوش‌بخت شکار دشت خوابید امروز　　تا شاه سـوی دجله شتابید امروز
در رود عجب مکن که از طلعت شاه　　خورشید ببرج حوت تابید امروز

این‌رباعی رادرباره صیدی ساخته که تیر بچشمش خورده است :

امروز شکاری که فروخفت بچشم　　پیکان خدنك شه شدش جفت بچشم
از ره‌چورها کردخدنگی سرراست　　فـرمود بعضویش بنه گفت بچشم

میرزاتقی‌خان‌مجدالملك (عبقری) که درزمان سلطنت ناصرالدین‌شاه‌قاجار وزیر وظایف واوقاف بود ازفن‌شعر نیزبی‌بهره نبود. این‌رباعی رافی‌البدیهه موقعی که‌اسب ناصرالدین‌شاه از گردنهٔ کوه شکراب‌بالا میرفت گفته‌است :

از بس خم‌و پیچ، گرزه ماری ای‌راه　　یـا خـود بمثل طره یاری ای راه
نی‌،نی‌،غلطم، کـزین همه پیچا پیچ　　بـس شبهه کمند شهریاری ای راه

یك بـار ناصرالدین‌شاه نوزده پلنگ شکار کرده بود میرزا محمد حسین فروغی (پدر مرحوم ذکاءالملك) قصیده‌ای درین‌خصوص سروده، از آن جمله چنین میگوید :

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غـرور　　قـدم نهـاد بمیدان خسرو منصور
پلنگ‌نوزدهم چون پلنگ هیجدهم　　خبر نداشت که بیحاصل‌است‌خرمن‌زور

پلنگ‌ظالم‌وشه عادل است‌وظالم کش چه‌جابری که‌نشد پیش عدل‌شه‌مجبور
زشست شـاه و زاشعار من پلنگانرا وظیفه‌ایست که در جمع‌ها شودمنظور

روزی‌شاه‌دریکی‌از کوه‌های‌اطراف«شهرستانك»دوپلنگ‌رایکی پس‌ازدیگری بخاك‌هلاك افکند. هنگامیکه‌آن دوجانور وحشی بتیرسلطان درخون خودغلطان بودند میرزا ابراهیم‌خان «خلوتی» که‌جزء ملتزمین رکاب‌بودپیش دویده‌تعظیمی کرد و گفت :

امـروز چو شه سوار برتوسن شـد مانند فرشته سـوی اهریمن شـد
افکندبیك لحظه‌خدنگش دوپلنگ شاهنشه شیر دل پلنگ افکن شـد

شـاه را بسیار خوش‌آمد وفرمود: «بارك‌الله میرزا ابراهیم‌خان. چـه صله میخواهی؟» میرزا ابراهیم‌خان که به‌دولت شاه ازحشمت وجاه مستغنی بود ودر آن ساعت تنها بیك بازشکاری نیاز داشت گفت :

یـارب بشـاه ما همه عمر دراز ده درهر مصاف حشمت دشمن گدازده
بی‌برگ‌وسازمانده‌وبی‌بازه‌خلوتی» شاها سزای خدمت دیرینه «باز ده»

رباعی ذیل را ناصرالدین‌شاه درزمستان که‌فصل‌شکار نبوده سـروده است:

جانانه ما اگر بیـاید بـه شکار جان را به رهش کنم بیکباره نثـار
هر چند که‌فصل‌دی‌وبرف است‌ویخ‌است گـر آیـد یـار میشود فصل بهـار

امین‌لشکر میرزا قهرمان در زمان ناصرالدین شاه قاجار وزارت فوائد عـامه‌را عهده داربود. وقتی بواسطهٔ مقـام ارجمندی که در دربـار داشت محسود مغرضین واقع‌شد وچندتن از دشمنان اوبشاه گفتند امین‌لشکر حافظهٔ‌خـود را از دست داده ودیگر لیاقت مشاغل دیوانی وخدمات دولتی‌را ندارد .

امین لشگر بدین مناسبت غزلی ساخته برای شاه فرستاد که چند بیت آن ازین قرار است :

بـاز ، ایدل هوس باده بیغش کـردم کـه خیال رخ آن ساقی مهوش کردم
یك سر زلف بدست من و یك‌سر باغیر سالها بر سر این رشته کشاکش کردم

مدعی نسبت« نسیان» دهدم، بی‌خبر است   که من از هرچه بجز شاه فراموش کردم
خسرو دَهر ملك ناصردین آنکه منش   از دل جان بهمه عمر ستایش کردم

ناصرالدین‌شاه بخط خود درحاشیهٔ غزل نگاشت :

«آفرین برامین لشگر! غزل‌را بسیار بسیارخوب سرائیده است. کسی را که نسبت نسیان دهند اینطور اشعار نغز بامغز چگونه میتواند گفت ؟ هیچ سهو و نسیانی درحواس خمسه و قلم آهنی کارنمسه نداشته‌وندارد. سالها بازهم‌متصدی خدمات دولتی ودیوانی خواهدبود وبدون هیچ‌نسیان درصدرایوان خواهد نشست خرقه سنجابی مرحمت شد که بهتراز حکومت پنجاب است !»

ناصرالدین شاه آثار بعض شعرای بزرگ رانیز مورد مداقه و مطالعه قرار داده‌است مقداری ازاشعار کلیات سعدی‌را انتخاب وازآن مجموعه‌ای فراهم کرده که بنام اوبچاپ رسیده‌است .

ناصرالدین شاه تنها پادشاهی است که دیوان اشعار خودرا تنظیم کرده است . این‌اشعارازدیوان‌اوست :

دل می بری وروی نهان میکنی چرا؟   خودمیکشی مراو فغان میکنی چرا؟
گر در کمین کشتن عشاق نیستی   تیر کرشمه را بکمان میکنی‌چرا ؟
این تیرغمزه رادل من مایل‌است‌وبس   این تیر را دریغ ز جان میکنی‌چرا؟

از جمله کارهای جالب ناصرالدین شاه این بود که با اکثر رجال‌دربار خود شوخی‌میکرد. یکی ازکسانیکه‌زیادمورد‌مزاح‌اوواقع‌می‌شدحکیم‌الممالك‌بود. او طبیب بودوپس از پایان‌تحصیلات خوددراروپا بایران آمد وبلقب‌حکیم‌الممالك ملقب گشت ویکبارهم حاکم بروجرد شد . شعری که درزیر نقل میشود یکی یکی‌از اشعار فکاهی ناصرالدینشاه است که‌دروصف‌همین حکیم‌الممالك‌ساخته‌است:

ای حکیم الممالك سلطان   که بشاگردیت سزد لقمان
ای فلاطون ترا کمینه غلام   وی ارسطو به پیش تو نادان
لیکن اوصاف حکمتت را من   نکنم بر جهانیان پنهان

نسخه‌ات را چو می برند بروم / ریره توتی برند در کرمان
گر بگیری تو نبض بیماری / روز محشر بگیردت دامان
گر معالج شوی بمسکینی / ندهی فرق گوش ازدندان
زعفران گردهی بگریه شود / آنکه بودی بصبح‌وشب خندان
اثر تلخ خواهی از شکر / خشکی معده جوئی از ریحان
هر دوائی که میدهی بمریض / واجب است استخارهٔ قرآن
چون به عجز آئی‌ازعلاج کسی / مدد و بخت جوئی از شیطان
گر تو باشی‌طبیب‌یك‌دوسه سال / کس نماند بخطهٔ ایران
این چنین بوالعجب‌فلاطون را / شاید ار شه نوازد از احسان

ناصر الدین شاه نیز مانند شاه عباس عشق و علاقه فراوانی بزیارت مرقد ائمه اظهار داشت . در سفری که بعتبات کرد هنگامیکه بضریح مقدس حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام رسید ، ازشدت‌هیجان‌واحساسات خود را روی زمین‌وبپای ضریح‌انداخت. پس از آنکه مدتی صورت‌خود را بخاك کف ضریح مالیدزمین را نیزجارو کرد ودرهمان‌زمان بالبداهه‌این عبارت را برزبان راند :

«منت خدایرا که شهباز جهانم و خاکساراین درم» همچنین هنگامیکه قصد ورودبصحن مطهررا داشت این شعررا بالبداهه سرود :

اسکندرومن ای شه‌معبودصفات / درسیرجهان‌صرف نمودیم‌اوقات
برهمت من کجا رسد همت او / من‌خاك درت‌جستم‌واو آب‌حیات

ناصرالدین شاه قاجار درفرمانهائی که برای مهرداران سلطنتی مینوشت غالباًدقیق بود ، گوشزدهاوتوصیه‌هامی‌نمودومخاطب منشوررابدقایق‌نکات‌خاص کارمهمش توجه میداد ودرخاتمه فرمان این‌ابیات را درج میکرد که :

ایکه داری تو مهرمن دردست / بایدت داشت مهرمن در دل
تا به منشور عمر مهر اجل / نخورد ، کاین صحیفه شد باطل
ندهی مهر من به دیگر دست / نکنی مهر من زدل زایل

می گویند حفظ وصیانت آخرین مهردار اودرمراتب امانت داری حتی از

این توصیه نیز در گذشته بود. مرحوم حاجی حسینقلیخان صدرالسلطنه نوری که در اواخر عهد ناصرالدین‌شاه دبیررسایل ومهردارسلطنتی بود چون ناصرالدینشاه کشته شد ومظفرالدینشاه بطهران آمد، هرقدر اولیاءدولت خواستند که مهرسلطنتی را ازاو بگیرند و بجانشین او تحویل دهند ، ازواگذاری آن خودداری کردو گفت من باید مهر را به صاحبش تحویل دهم ! چون کاراصراردولتیان وانکار او بنهایت رسید ، عاقبت صدرالسلطنه جمعی از مأمورین دولتی را با خود همراه برداشت و بحضرت عبدالعظیم بر سرقبر ناصرالدین شاه برد ومهررا باشهادت گرفتن ازچند نفر برقبراو انداخت واین بیت را خواند و گریخت :

گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهرمن

این مهررا به کی دهم ، این دل کجابرم ؟!

درین‌جا نمونه هائی‌ازاشعارناصرالدین‌شاه راملاحظه می‌فرمائید :

عید مولود امیرالمؤمنین شد	عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
از برای مژده این عید حیدر	جبرئیل ازآسمان سوی زمین‌شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد	قدرت‌حق‌تا که باخاکش‌عجین‌شد
ذوالفقار کج چنین گوید بعالم	راست ازدست خدا شرع مبین‌شد
ناظم خرگاهش اسرافیل باشد	حاجب درگاه ، جبریل‌امین شد



کیست آنماه پری چهره که زیبا گذرد	جامه پوشیده ز استبرق و دیبا گذرد
عاشقانرا بدو بوسی و نگاهی‌خوش‌دار	توچه دانی که شب هجرچه برما گذرد
برمی لعل توگر پیر مغان ره یابد	از می ومیکـده واز خم وصهبا گـذرد
عارف صومعه گر طرهٔ طرار تسرا	بیند از سبحه‌و از صومعه یکجا گذرد



**شب هجرتو مگر روز جزا صبح شود	کان شبی نیست که در دورهٔ ماصبح شود**
**بعد عمری شب وصلی شده حاصل ما را	مهلت ای چرخ ده‌آنقدرکه تاصبح شود**



مه روزه‌چون بدرشد، غمواندهم بسرشد / مه من بیارساغر که غم ازدلم بدر شد

بچهارگاه یکشب همه مطربان نوازند / بنوای شور گویند که عالم دگرشد



حور نخواهم من و قصور نخواهم / شیفتهٔ چشم و زلف و خال سیاهم

خط غلامی ز آفتاب گرفتم / تا زدل و جان غلام همچوتو ماهم

باهمه ذلت که میکشم ز نکویان / چرخ حسد می‌برد بعزت و جاهم

ایکه ندادی دوای درد من آخر / بهر چه خون‌ریختی‌بحال تباهم؟

گرچه مرا صدهزار مرتبه کشتی / غیر محبت نبود هیچ گناهم

بندگی حضرت تومایهٔشاهی‌است / تا شده‌ام بندهٔ تو بر همه‌شاهم



ای روی ماه‌ترا،صدبنده همچوپری / از رفتن تورسد، خجلت بکبک دری

تشبیه روی ترا هرگز به مه نکنم / زیرا که در نظرم زیبا تراز قمری

خورشید بزمگهی، سلطان هر سپهی / شایستهٔ کلهی، نه بیندهٔ کمری

پیش تو بنده شدن بهتر ز پادشهی / پای تو بوسه زدن‌خوشتر زتاجوری

دادی بکف قدحم در عین تشنه‌لبی / کردی زخودخبرم، درعین بی‌خبری



فارغ زهر دهنی کردی بیك سخنم / هرگز چنین سخنی‌نشنیدم از دگری

تا در محیط غمت افتاده کشتی من / آسوده دل شده‌ام ازموج هرخطری

من باسپرچکنم ای ترك‌سخت‌کمان / زیراکه میگذرد تیرت ز هر سپری

بگذشتی ازسرکین بر شاه ناصر دین / برقبله‌گاه زمین زینسان‌مکن‌گذری



زلف مشکینت برسم دلبری / میکند ما را زجان و دل بری

ساعتی بر گردنم زنجیر نه / ای صنم از آن دو زلف چنبری

کافرعشقت‌چه‌خوش گفت‌ای‌صنم / کز مسلمانی بهست‌این کافری

وقت مردن تیشه با فرهاد گفت / عشق را نتوان شمردن سرسری

زحمت دلم [illegible] بود / درد [illegible]

روزی که دهی وعده بهر کس زچه روی — بخت من از آن میانه در خواب بود؟



روزی دلم گرفت زاندوه هجر یار — آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار

آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو — آن ابروی کمان ودوزلفین تابدار

مکنوم دردوزلفش صد مار حلقه زن — در لعل آبدارش سی در شاهوار

در زیر ابروانش صد تیر از مژه — آراسته بقصد دل عاشقان زار

این غزل را هم دروصف معشوق ساخته است :

از ازل خوب سرشتند ملایك گل تو — لیك صد حیف كه كردند ز آهن دل تو

همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست — ره نبردند حریفان تو در منزل تو

دل عشاق بدیدار نکوی تو خوش است — ره ندانند بجائی بجز از محفل تو



ناصرالدین شاه قاجار

مآخذ مطالب کتاب

آتشکدهٔ آذر تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی .

تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ علی پاشا صالح

تاریخ ادبی ایران ، ازسعدی تا جامی ، تألیف براون ترجمه علی اصغر حکمت .

تاریخ ایران ، ازعرب تادیالمه نگارش عباس پرویز

تاریخ ایران : ازدیالمه تا غزنویان ، نگارش عباس پرویز

تاریخ ایران ، تألیف سرجان ملکم .

تاریخ جهانگشای جوینی : تألیف علاءالدین عطاملك جوینی

تاریخ حبیب السیر : تألیف غیاث الدین خواندمیر

تاریخ سیستان : تصحیح و تحشیهٔ ملك الشعراء بهار

تاریخ شهریاران گمنام : تألیف احمد کسروی

تاریخ هند : ترجمهٔ فخرداعی گیلانی

تذکرة الاولیاء : تألیف شیخ فریدالدین عطار

تذکرهٔ تحفهٔ سامی : تألیف سام میرزا صفوی

تذکرهٔ زنان سخنور : تألیف علی اکبر مشیر سلیمی

تذکرهٔ میخانه : تألیف عبدالنبی فخرزمانی - تصحیح و تحشیهٔ احمد گلچین

تذکرهٔ نصرآبادی : تألیف میرزا محمدطاهر نصرآبادی
تذکرهٔ هفت‌اقلیم: تألیف امین‌احمدرازی
جامع‌التواریخ رشیدی : تألیف رشیدالدین فضل‌الله
حافظ‌شیرین‌سخن : تألیف دکتر محمدمعین
دیوان اشعار امیرمعزی سمرقندی .
دیوان اشعارانوری ابیوردی .
دیوان اشعارحافظ شیرازی
دیوان اشعاررشیدالدین وطواط .
دیوان‌اشعار سلمان‌ساوجی
دیوان‌اشعار فرخی‌سیستانی
راحة‌الصدور : تألیف نجم‌الدین ابوبکرمحمد راوندی
روضة‌الصفا : تألیف میرخواند
ریاض‌العارفین : تألیف رضاقلیخان هدایت
زندگانی شاه‌عباس اول : بقلم آقای نصرالله فلسفی
سرزمین‌هند : بقلم آقای علی‌اصغر حکمت
سخن وسخنوران : بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر
سیاست‌نامه : تألیف خواجه نظام‌الملک
شعرالعجم : تألیف شبلی نعمانی ترجمهٔ فخرداعی گیلانی
شاهنامهٔ حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی.
طبقات ناصری: تألیف ابوعمرمنهاج‌الدین عثمانی جوزجانی
کلیات‌سعدی شیرازی
لباب‌الالباب : تألیف رضاقلیخان هدایت

مجالس‌العشاق تألیف سلطان‌حسین بایقرا

مجالس‌النفائس : تألیف امیرعلشیر نوائی

مقالات ادبی و تاریخی متفرقه‌ای به‌قلم آقایان دکتر باستانی پاریزی ، پژمان بختیاری ، جواهر کلام ، دکترشاه‌حسینی ، عبدالرحمن فرامرزی ، نصرالله فلسفی ، سعیدنفیسی وعبدالحسین نوائی که درمجلات مختلف‌چاپ‌شده .

منتظم ناصری : تألیف‌اعتمادالسلطنه

ناسخ‌التواریخ : تألیف میرزا محمدتقی‌سپهر